

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان فدایی مازندرانی

(مقتل)

سراینده سده سیزدهم هجری قمری

مقدمه، تصحیح و تعلیقات
فریدون اکبری، شلدره‌ای

نام کتاب: دیوان فدائی مازندرانی
تهیه و نگارش: فریدون اکبری شلدره
ناشر: معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امور خیریه
حروفچینی: میراث جاویدان
چاپ و صحافی: اسوه - قم وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه
نویت چاپ: اول/ ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
بهاء: ۸۵۰۰ ریال

با نهایت احترام به همه شهیدان عاشورایی منطقه دودانگه، این اثر را به روح
آسمانی آن دوست دبیرستانی ام «شهید شویر تقوی زاده اتویی»
پیشکش می‌کنم.

(ف، ا، شلدره)

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیش درآمد.....	یک
مقدمه مصحح.....	سه
دییاجه‌ای بر مرثیه‌سرایی در ادب فارسی.....	نه
مقتل‌نویسی و تعزیه در ادب فارسی.....	یازده
تاریخچه و پیدایی تعزیه.....	زبان تعزیه.....
زبان تعزیه.....	تعزیه، نخستین گونه نمایش بومی - مذهبی.....
تعزیه، نخستین گونه نمایش بومی - مذهبی.....	زندگی، شعر و شیوه شاعری فدایی مازندرانی.....
زندگی، شعر و شیوه شاعری فدایی مازندرانی.....	نام و تخلص شاعر.....
نام و تخلص شاعر.....	تاریخ روزگار فدایی.....
تاریخ روزگار فدایی.....	دستگیری فدایی و چاه‌های در ستایش ملک‌آرا.....
دستگیری فدایی و چاه‌های در ستایش ملک‌آرا.....	نگاهی به تنها اثر فدایی.....
نگاهی به تنها اثر فدایی.....	قالب و وزن.....
قالب و وزن.....	قصیده‌ای با ردیف «تشنه».....
قصیده‌ای با ردیف «تشنه».....	بهره‌مندی فدایی از دانش‌های گوناگون.....
بهره‌مندی فدایی از دانش‌های گوناگون.....	فدایی و موسیقی.....
فدایی و موسیقی.....	اخترشناسی.....
اخترشناسی.....	آیین ترسایی.....
آیین ترسایی.....	شیوه شاعری فدایی.....
شیوه شاعری فدایی.....	سی و یک

ماده تاریخ و فرجام کار فدایی	سی و یک
مرگ شاعر	سی و سه
فدایی و زیبایی شناسی سخن	سی و سه
آفرینش زیبایی و هنر	سی و شش
فدایی و حافظ	سی و نه
معرفی نسخه ها	چهل و یک
چند نکته درباره شیوه نگارش و رسم الخط دیوان	چهل و دو
کاربردهای ویژه دیوان	چهل و دو

دیوان (مَقْتَل) فدایی مازندرانی

مقدمه شاعر	۳
نظام اول	۲۳
نظام دوم	۱۰۷
نظام سوم	۱۵۷
نظام چهارم	۱۸۱

پیوست ها

واژه نامه	۲۱۱
فهرست آیات	۲۲۷
فهرست احادیث و ترکیب های عربی	۲۲۹
فهرست اعلام	۲۳۳
کتاب شناسی	۲۴۵

بنام خدا

واقعه شهادت حسین بن علی (ع) سرحلقه عاشقان و پیشوای آزادگان جهان به پایداری عشق و آزادگی پایدار است و بر هر زبان که بگذرد نامکثر است. اثرگذاری عاشورا بر ادبیات فارسی گنجینه‌ای عظیم و ماندگار از تصاویر زیبای حق‌طلبی، فداکاری و ایثار را در قالب الفاظ و عبارات بالطف‌ترین معانی و ظریف‌ترین نکات پرداخته است. صدها بل هزاران شاعر نامی و گمنام متأثر از واقعه جانسوز کربلا برای انتقال اندکی از سوز و گداز درونی خود به خوانندگان از صنایع بدیع و آرایه‌های لطیف و کلامی بهره گرفته و زیبایی ادب فارسی را به اوج خود رسانده‌اند.

این ذاکران خاموش، سالها پس از مرگ خود با بجای گذاشتن اشعار جانسوز حرارت عشق اباعبدالله (ع) را همچنان در دلها و سینه‌های مشتاق زنده نگهداشته و بزرگترین نقش پیام‌رسانی هنرمندانه را به عهده گرفته‌اند.

فدایی مازندرانی یکی از مرثیه‌سرایان و مداحان گمنام خاندان پیامبر (ص) است که متأسفانه تاکنون آثار او در بوتۀ نسیان و کنج فراموشی مانده بود. دیوان مقتل او اینک برای اولین بار به همت و تلاش آقای فریدون اکبری در دسترس علاقه‌مندان قرار می‌گیرد. در آماده‌سازی این مجموعه، فاضل محترم آقای محمدرضا ترکی با ویرایش و دقت نظر و آقای طارق بیدج با نمونه‌خوانی و خانم صدیقه تقوی با حروفچینی و دیگر همکاران هریک به نوعی سهم بوده‌اند که بدین وسیله از همه آنان سپاسگزاریم.

معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امور خیریه

مقدمه مصحح

میرزا محمود فدایی مازندرانی، از سرایندگان سده سیزدهم، همروزگار قاجار بوده است. این شاعر، آن‌چنان‌که از سروده‌هایش پیداست در پهنه سخنوری توانمند بوده، توسن قلم را رام اندیشه خویش ساخته است و آن‌گاه سوار بر مرکب سخن به میدان خونبار کربلا تاخته، اثری خون‌رنگ بر دلِ دفترِ روزگار نشانده است. با این همه، به سبب اینکه نسخه‌های خطی این اثر در روستاهای دوردست، از دسترس پژوهندگان دور افتاده بود، وی گمنام و ناشناخته مانده است. تا اینکه، گویی کرشمه ایزدی در حق ما کارگر افتاد و هُمای اوج سعادت به دام ما در افتاد، و نویسنده به یک نسخه خطی از دیوان فدایی دست یافت.

از آن پس، درباره این سراینده و دفترِ شعرش به هر جا و هر کس که می‌شایست، روی کرده است. در رهگذر این جستجوها، سرانجام به دو نسخه خطی دیگر دست یافت و کار ویرایش و تصحیح را بر پایه همین سه نسخه به فرجام رسانده، اما در میان تذکرها و زیست‌نامه‌نویسان گذشته و همروزگارِ ما، هیچ‌یک از این سراینده نام نبرده است. نویسنده در جریان این پژوهش به چهارده سراینده با نام «فدایی» برخورد کرده، که هیچ‌یک شاعر مورد نظر ما نیست.

در یک نگاه گسترده و فراگیر، دیوان (مقتل) فدایی به دو بهره بخش می‌شود: بهره نخست، بیش از چهار هزار بیت دارد که در قالب ترکیب‌بند و با وزن «مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان» (بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف) در چهار نظام یا بخش سروده شده است (کتاب حاضر).

بهره دوم، مرثی و نوحه‌ها و چند قصیده زیباست که وزن‌های گوناگون دارد، این بخش

نا تمام و ناقص است، چون از نسخه‌های موجود، به سبب کهنگی برگ‌هایی از میان رفته و آنچه بر جای مانده حدود سه هزار بیت است.

در این اثر، تنها بخش نخست یعنی مَقْتَل یا چهار نظام فدایی را با عنوان دیوان پیش رو دارید. بخش مراشی و نوحه‌ها، ان شاء الله، پس از این در دفتری جداگانه پیشکش علاقه‌مندان و عاشوراییان خواهد شد.

در پایان این اثر نیز برای آسان شدن پژوهش نزد خوانندگان باریک‌اندیش و نکته‌سنج، چند پیوست به این کتاب افزوده شد: نخست واژده‌نامه؛ سپس فهرست آیات قرآنی؛ به دنبال آن فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی؛ پس از آن، نام‌نامه یا فهرست اعلام و اشخاص دیوان و در فرجام کار هم کتاب‌شناسی منابع به دست داده شد.

باری، آن بی‌نشان پیدا و آن یگانه نیست هم‌تا را سپاس می‌گویم که این بیدلِ دُرّو را زمان و امان بخشید، تا توانست این کار را به انجام آرد.

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد



هر چند که ما دور از آن آب و گلیم از روی رفیقان «دودانگه» خجلیم
در روی زمین نیست چو «مازرون» جایی «مازرون» دلِ عالم است و ما اهل دلیم

تهران

تابستان ۱۳۷۷ خورشیدی

فریدون اکبری؛ شلدرهای

دیباچه‌ای بر مرثیه‌سرایی در ادب فارسی*

از سال شصت و یک هجری قمری، آن‌گاه که اسطوره آزادی و تندیس انسان آرمانی را پیک «ارژعی» در رسید و سیاهکارانِ آهرمن تبار، طبل بازگشت آن شهسوار را بنواختند و آن سالارِ سرزمین درد و بلا به سوی جایگاهِ پاکِ ولا پَر گشود و بر سِدْرهٔ اقلیم نیست‌همتای او آشیان گرفت، تا به اکنون که آن سالار شاهدان در بلندای قَلَهٔ قاف هم‌آشیانِ سیمِرخ گشته است و ما در پس آن حیران مانده‌ایم و سرگردان، نویسندگانِ جادونگار و سرایندگانِ فسونکار، توسنِ سیاهکار را بسیار در پهنهٔ جَریدهٔ سفید‌عذار رانده‌اند و قلم را در سوگ آن سیدِ احرار فراوان گریانده‌اند، به گونه‌ای که زمینیان را اشک در دیدگان افتاد و جاریِ اشکِ دیگر اندوهان را پاک از دل زدود و فرازمینیان (آسمانیان) را خون در دل و جان نشست و توگویی که سرخی کرانه‌های آسمان بامدادان (به گاهِ قَلَق) و شامگاهان (به گاهِ شَفَق) خود، بدین سبب است.

بس کن ای محمود کاین طبعِ روان
خون روان سازد ز چشمِ آسمان^(۱)
نخستین سرایندگانِ پارسی‌گوی از روزگار یعقوب لیث به این سو پدیدار گشتند، در میان شاعران و نویسندگانِ این روزگار، هیچ‌یک در زمینهٔ مرثیه‌پردازی و سوگ‌سرود و بازگفت رویداد کربلا سخن یاد نکرده است. پیداست که انگیزهٔ این امر را باید در سخت‌گیری‌ها و

#. یادآوری: این جستار با مقداری دگرگونی و با عنوان: نگاهی به پیشینهٔ مرثیه‌سرایی واقعهٔ عاشورا در ادب فارسی در سال ۱۳۷۴ در روزنامهٔ کیهان، یکشنبه ۲۵ و سه‌شنبه ۲۷ تیر به چاپ رسیده است.
۱. بیت از فدایی است که در چهار نظام نیامده، لیکن از بخش قصاید و نوحه‌ها آورده شد.

یک‌سویه‌نگری‌های خُلفا و فرمانروایان روزگار جُست. چه، تا روزگار دودمان ایرانی‌نژاد آل‌بویه (۳۲۰ - ۴۴۸ ه‍.ق) اجازه داده نمی‌شد که کسی آشکارا در سوگ حضرت سیدالشهدا (ع) مجلسی برپا کند.

معزالدوله دیلمی در روز عاشورای سال ۳۵۲ ه‍.ق مردم را مجبور به بستن بازار کرد و خوالیگران را از طبخ بازداشت و زنان را بر آن داشت تا از خانه‌ها بیرون آیند و موی پریشان سازند و لطمه بر سر و صورت زنند و بر قتل حسین بن علی (ع) شیون کنند و این اولین بار بود که در ملاءعام در بغداد بر حسین بن علی (ع) نوحه کردند و این حال شصت سال دوام داشت^(۱).

از این پس مردمان جامه‌ای سیاه به نشان سوگ امام به تن می‌کردند و آزاد و رها به برپایی عزاداری و اندوهگساری و مجالس ویژه سوگواری می‌پرداختند. این جنبش در اندک زمانی در ایران نیز روایی یافت، آن‌چنان که گروهی پدید آمدند، به نام مناقبیان و در برابر اینان، دسته‌ای دیگر به نام فضاییلی یا فضاییلیان جای داشتند.

از سده پنجم و ششم اسلامی، افرادی به نام «مناقبی» به روایت داستان‌های تاریخی برای عامه پرداختند و چون از شیعیان بودند، ائمه و اهل بیت پیامبر را مدح کردند و از جنگ‌ها و دلاوری‌ها و عدالت‌خواهی و بشر دوستی‌ها و همچنین مظلومی که بر آنها رفته بود، سخن می‌گفتند، در مقابل این افراد، «فضاییلیان» درباره رستم و اسفندیار و زال و... داستان می‌گفتند و رفتار و اعمال شیخین را می‌ستودند^(۲).

این حرکت خُردک‌خُردک ادب پارسی را دربرگرفت، بدان‌سان که «ابوالحسن کسایی»، شاعر پرآوازه سده چهارم هجری، که به سال ۳۴۱ ه‍.ق در مرو دیده به جهان گشود، «نخستین شاعری است که مراثی مذهبی به زبان فارسی سروده و قصیده مسمط او کهن‌ترین سوگ‌نامه کربلا ست... اما سوگ‌نامه او در مقایسه با آثاری از این نوع... شعری خام و ناپخته و ابتدایی است^(۳)». بر پایه همین دید و داوری، برخی او را پیشگام شاعرانی چون قوامی رازی (شاعر شیعی قرن ششم) و محتشم کاشانی (شاعر مرثیه‌پرداز قرن دهم) دانسته‌اند^(۴).

۱. تاریخ ادبیات در ایران، صفا، ذبیح‌الله، ج ۱، ص ۲۰۰.

۲. ادبیات نمایشی در ایران، ملک‌پور، جمشید، ج ۱، ص ۲۱۰.

۳. کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او، ریاحی، محمد امین، توس، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۷ ه‍.ش، ص ۳۷ و ۴۱.

۴. برای نمونه بنگرید به: تاریخ ادبیات ایران. یاحقی، محمدجعفر، وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۷۵ ه‍.ش، ص ۳۷.

اینک چند بیت از سرودهٔ کسایی:

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم
میراث مصطفیٰ را فرزندی مرتضیٰ را
آن میر سر بُریده در خاک خوابنیده
آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا...
مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا
مقتول کربلا را، تازه کنم تولا...
از آب ناسچشیده، گشته اسیر غوغا...
کهنتر عدوی مهتر، نادان عدوی دانا
گر هم بر این بیای بی‌خار گشت خرما
پیوسته آفرین کن، بر اهل بیت زهرا^(۱)
تا زنده‌ای چنین کن، دل‌های ما حزین کن
از سدهٔ ششم هجری سرایندگان به سوگ و رثای مذهبی و بویژه یادکرد رویداد کربلا روی
آوردند و در مجالس، زبان پُر شور را به آتش جان‌سوز کربلا روشن نمودند و زبانه‌هایی از سوز
درون و نفثه‌المصدور را بر دل دفتر ستبر روزگار نشانند.

دیگر سراینده‌ای که به طور رسمی و آشکارا در سوگ و منقبت امام حسین(ع) اشعاری به
فارسی سروده، سنایی غزنوی (درگذشته به سال ۵۳۵هـ.ق) است.

در حدیقه‌الحقیقه و شریعة‌الطریقه، سنایی حدود هشتاد بیت در منقبت و صفت قتل آن
حضرت و در صفت کربلا آورده است، نمونه را به چند بیت بسنده می‌شود:

پسر مرتضی امیر حسین	که چُنوبی نبود در کونین
اصل و فرعش همه وفا و صفا	عفو و خشمش همه سکون و رضا...
حبّذا کربلا و آن تعظیم	کز بهشت آورد به خلق نسیم
و آن تن سر بریده در گل و خاک	و آن عزیزان به تیغ، دل‌ها چاک...
و آن چنان ظالمان بدکردار	کرده بر ظلم خویشان اصرار
تیغ‌ها لعل‌گون ز خون حسین	چه بود در جهان بتر زین شین... ^(۲)

پس از سنایی، همچنان از سرایندگان سدهٔ ششم هجری باید از قوامی رازی یاد کرد، او نیز در
مرثیهٔ امام، ابیاتی دارد و از شاعران شیعی‌مذهب دانسته شده است.

برخی قوامی رازی را نخستین یا قدیم‌ترین مرثیه‌پرداز در سوگ سیدالشهدا(ع) یاد
کرده‌اند:

«تصوّر می‌رود که قدیم‌ترین مراثی را در سوگ شهدای کربلا، قوامی رازی شاعر قرن ششم

۱. کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او، همان، ص ۶۹ به بعد.

۲. حدیقه سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، ص ۲۶۶ به بعد.

هجری سروده باشد^(۱)).

گمان می‌کنم این سخن، سنجیده و استوار نیست، چه، بدان‌سان که دیدیم «کسایی مروزی» در سده چهارم نخست بار به این کار پرداخت و حتی سنایی که در حدود نیمه سده پنجم هجری زاده شد و در سال ۵۳۵ یا ۵۲۵ هـ.ق درگذشته پیش‌تر از او به این کار رو آورده است. اما ولادت «قوامی رازی»، گویی در اواخر قرن پنجم اتفاق افتاد و حدود سال ۵۶۰ هـ.ق نیز زندگی را بدرود گفت. (رک: تاریخ ادبیات در ایران، صفا، ذبیح‌الله، ج ۲).

در پی این سه شاعر باید از سیف فرغانی نام برد، او از شاعران سُنی مذهب قرن هفتم و هشتم است، اما با این همه در مرثیه حضرت امام حسین (ع) سروده‌های سوزناکی دارد:

او (سیف فرغانی) در زمره قدیمترین سخنورانی است که در مرثیه شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به اقامه مراسم تعزیت «کشته کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول» و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده است و گریه را در این ماتم موجب «نزول غیث» و «شستشوی غبار کدورت از دل» دانسته است^(۲).

اینک بیت‌هایی از سیف فرغانی:

ای قوم در این عزا بگریید	بر گشته کربلا بگریید...
از خون جگر سرشک سازید	بهر دل مصطفی بگریید...
دل‌خسته ماتم حسینید	ای خسته‌دلان هلا بگریید...
تا شسته شود کدورت از دل	یک دم ز سر صفا بگریید... ^(۳)

همچنین از شاعران سده هشتم، خواجهی کرمانی و ابن یمین فریومدی و سلمان ساوجی را می‌توان نام برد که در این زمینه اشعاری سروده‌اند.

در سده نهم هجری از بزرگترین سرایندگان شیعی مذهب این دوره، محمد بن حسام‌الدین محمد خوافی معروف به ابن حسام است. او افزون بر منظومه حماسی - دینی خاوران‌نامه که گزارش جنگ‌ها و دلاوری‌های حضرت علی (ع) است، دیوان شعری هم در نعت پیامبر (ص) و منقبت حضرت علی (ع) و چاهه‌هایی در سوگ امام حسین (ع) دارد.

آن‌چنان که گفته شد، از سده نهم گرایش سرایندگان و نویسندگان به پردازش سروده‌های دینی فزونی یافت و منظومه‌ها و سروده‌های یکپارچه‌ای پدید آمده است. این خیزش و حرکت که از

۱. نگرشی به مرثیه‌سرایی در ایران، افسری کرمانی، عبدالرضا، ص ۱۰۹.

۲. تاریخ ادبیات در ایران، صفا، ذبیح‌الله، ج ۳، ص ۶۳۷.

۳. دیوان سیف فرغانی، تصحیح صفا، ذبیح‌الله، ج ۱، ص ۱۷۶.

سده‌های پیش آغاز گردیده بود، در این روزگار از پهنه شعر به قلمرو نثر راه یافت. در سبک‌شناسی می‌خوانیم:

کتاب روضة الشهداء، اول کتابی است که در این باب تصنیف گردیده است، ملمع به نظم و نثر فاخر، و اهل ذکر بر منابع آن کتاب را می‌خواندند و از آن رو این طایفه و پیروان ایشان را «روضه‌خوان» نامیدند و تا امروز هر کس ذکر مصایب اهل بیت کند وی را روضه‌خوان، خوانند. چنان‌که هر کس غزوات بخواند او را «حمله‌خوان»، خوانند به مناسبت کتاب حمله حیدری^(۱).

روضه الشهداء که پُرآوازه‌ترین کتاب فارسی به نثر، در واقعه کربلاست، در سال ۹۰۸ هـ ق یعنی آغاز سده دهم به قلم کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی نوشته شده است. این اثر، از همان آغاز، نام و آوازه‌ای یافت و فضولی بغدادی (در گذشته به سال ۹۷۰ هـ ق) و جامی قیصری آن را به ترکی برگرداندند.

از سده نهم و آغاز سده دهم، با توجه به روی کار آمدن صفویان و گرایش شدید آنان به آموزه‌های دینی، این روند شتاب بیشتری یافت و سرایندگان و نویسندگان فراوانی بدین زمینه پرداخته‌اند.

بر بنیاد آنچه تاکنون گفتیم، از روزگار آل‌بویه، بسیار کسان در سوگ حسین بن علی (ع) با سوز و گداز سروده‌اند و نوشته‌اند، اما هیچ‌یک بخت بلند محتشم را نداشت و کلامش چونان گفتار محتشم بر دل و جان جایگیر نشد. تو گویی این همه آمدند تا بنیانی را پی افکندند که بر کنگره بشکوه آن محتشم کاشانی، چونان مرغی آسمانی به نوا درآید.

محتشم همه قو و فروغ خود را از دوازده بند سوگ‌سرودش به کف آورده است، آن‌چنان که دیوانش، که پُر از قصاید مدحی در ستایش شاهان و غزل‌ها و رباعیات است، در سنجش با دوازده بند، آوازه‌ای ندارد، نام محتشم پیوند تنگاتنگی با شعر مذهبی و مرثیه یافته است، هر جا یاد محتشم باشد، رثا و سوگ‌سرود با آن همراه است و در هر نشست و مجلس مذهبی از عزاداری نامی برود، در بلندای آن یاد محتشم می‌درخشد.

ناگفته پیداست که این جنبش درازدامن ادبی و گرایش دینی، با محتشم به فرجام نرسید، بلکه پس از محتشم کاشانی (۹۰۵-۹۹۶ هـ ق) سرایندگان و سوت‌دلان بی‌شماری در پهنه ادب دیرپای پارسی رخ نمودند و برگ‌هایی نگارین و زرین بر دفتر شعر پُرشور و شیرین این سرزمین

۱. سبک‌شناسی. بهار، محمدتقی (ملک الشعراء)، ج ۳، ص ۱۹۶.

افزوده‌اند، آن‌چنان‌که نه قلم را یارای بازنویسی آن همه است و نه قلم‌زن را توان یادکرد. از کسانی که شیوه محتشم کاشانی را پی گرفتند و در این راه گام نهادند، باید از میرزا محمود فدایی مازندرانی (حدود ۱۲۰۰ - ۱۲۸۰ هـ.ق) یاد کرد. فدایی با پیروی از سبک و شیوه محتشم و صباحی بیدگلی (در گذشته به سال ۱۲۱۸ هـ.ق) دیوانی پدید آورده است، افزون بر چهار هزار بیت که یکسره در همین وزن ترکیب‌بند محتشم و در قالب ترکیب‌بند سروده شده است.

فدایی خود را دنباله‌رو محتشم و صباحی می‌داند و می‌نویسد:

... اما شهسواران میدان سخنوری در این مقال هرچه بایست گفت، گفتند...

صاحب طبع روانی... چون محتشم کاشانی... و بعد از آن صباحی، صبح‌وحی‌کش این پیمانه و پیمانه‌نوش این خمخانه گردید، پس مرا با طبع ناموزون و میزان ناسنجیده، چه یارای دم زدن است^(۱).

به هر روی، این شیخ آشفته‌حال و شوریده‌سر، آنچنان شوری به سخن خود در افکنده است که سروده‌هایش هوش از انسان خردمند می‌رباید و دستگیر او می‌شود تا وی را به در دولترای اقلیم دل برساند.

فدایی! خامه بر دفتر مَزن، بر هم مَزن کشور

که نوک خامدات خنجر به قلب شیخ و شاب آمد

رشته نظم «فدایی»، رشته پروین گسیخت

آسمان را داغ بر دل، نظمش از اختر کشید^(۲)

فدایی به اقتضای سروده محتشم، ابیاتی را به نظم درآورده است که به آوردن دو بیت از آن بسنده می‌کنیم. تمامی ابیات این سروده را می‌توانید در متن دیوان ببینید:

پرسیدم از هلال که قَدّت چرا خم است؟ گفتم خمیدن قدم از بار ماتم است

گفتم به چرخ بَهر چه پوشیده‌ای کبود؟ آهی کشید و گفت که ماوَ محَرّم است^(۳)

با نگاهی به اشعار فدایی که در این دفتر آمده است می‌توان بر آن بود که فدایی مازندرانی شاعری پر مایه و توانمند است، اما شاید تقدیر ایزد پاک چنین رفته است که این سراینده مایه‌ور و کتاب ارجمندش، در پرده بماند، به همین روی تاکنون، چنان‌گنجی در نهان مانده بود.

۱. مقدمه دیوان فدایی، ص ۵۰.

۲. این دو بیت از فدایی است که از بخش قصاید و نوحه‌ها ذکر شد.

۳. دیوان فدایی، نظام سوم، ص ۱۵۹.

مَقْتَلِ نویسی و تعزیه در ادب فارسی

واژه «مقتل» به معنای قتلگاه یا محل قتل است و در زبان ادب به نوشته‌ای گفته می‌شود که دربارهٔ رویداد جاودان‌یاد شهادت امام حسین(ع) و کربلائیان سامان یافته باشد، به همین روی گاهی به تعزیه‌نویس، مقتل‌نویس هم گفته‌اند.

اصطلاح مقتل به طور ویژه، تنها به اثری گفته می‌شود که به نثر یا به نظم به گزارش چگونگی حادثهٔ خونین کربلا پرداخته باشد. این واژه را کسایی مروزی هم در سوگ‌سرود خود، که پیشتر بدان اشاره شد، بدین سان به کار گرفته است:

دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا...
بر مقتل، ای کسایی، برهان همی نمایی گر هم بر این بیایی بی‌خار گشت خرما
(دیوان کسایی مروزی، ص ۶۹)

برخی نخستین کتاب مقتل در ادب فارسی را روضه‌الشهداء اثر ملاحسین واعظ کاشفی می‌دانند.

لیکن، نویسندهٔ روضه‌الشهداء، در جای‌جای نوشتهٔ خود از دو کتاب مقتل مطالبی نقل می‌کند، پس، نمی‌توان گفت، نخستین کتاب در این زمینه روضه‌الشهداء است، چون دست‌کم از نوشته‌های واعظ کاشفی چنین دریافت می‌شود که دو کتاب مقتل ابوالمفاخر رازی و مقتل نورالائمه اثر ابوالمؤید خوارزمی، پیشتر از روضه‌الشهداء پدید آمده‌اند و بر آن فضل تقدّم دارند.

ناگفته نماند که اگر از دید تاریخی و آثار نوشته‌شده تاریخ به این رویداد بنگریم، شاید قدیم‌ترین اثر که به رویداد پُرسوز و گداز کربلا پرداخته، ترجمه تاریخ طبری باشد. دکتر سرور مولایی می‌نویسد: «ترجمه تاریخ طبری با انشای ابوعلی محمد بلعمی، تا آنجا که اطلاع داریم، کهن‌ترین متن به فارسی است که رخدادهای کربلا را با تفصیل بیشتر دربردارد.»^(۱)

۱. قیام سیدالشهداء، حسین بن علی (ع) در خونخواهی مختار. به روایت طبری و انشای بلعمی. به تصحیح سرور مولایی، محمد، بنده مصحح. ص ۹ و ۱۰.

تاریخچه و پیدایی تعزیه

نوشته‌اند که معزالدوله احمدبن بویه (حک: ۳۲۰-۳۵۶هـ.ق) پس از رسیدن به حکومت، در سال ۳۳۴هـ.ق بغداد را به تصرف درآورد و خلیفه المستکفی او را «معزالدوله» لقب داد و از آن تاریخ به بعد خلفای عباسی از هر جهت مطیع پادشاهان آل بویه شدند. معزالدوله که مذهب شیعه داشت پس از تصرف بغداد در دهه محرم سال ۳۵۲هـ.ق دستور داد تا تمامی بازارهای بغداد را ببندند و همه جا را سیاه بپوشانند و به عزاداری سیدالشهداء بپردازند. چون این قاعده در بغداد رسم نبود اهل سنت آن را بدعتی بزرگ دانستند و چون به معزالدوله دسترسی نداشتند تسلیم فرمان او شدند. بعد از آن سال همه ساله تا انقراض دولت دیالمه یا آل بویه (۳۲۰-۴۴۸هـ.ق) که در ایران جنوبی و عراق حکومت می‌کردند، شیعیان در ده روز اول ماه محرم در تمام شهرها عزاداری می‌کردند و این رسم در بغداد تا آغاز دولت سلجوقیان برقرار بود. در دوران دولت سلجوقیان (۴۲۹-۷۰۰هـ.ق / ۱۰۳۷-۱۳۰۰م) سوگواری برای خاندان رسول اکرم (ص) عمومی شد و طی چندین سده مرحله به مرحله شکل نمایشی تعزیه یا شبیه‌خوانی به خود گرفت.

این شکل تکاملی را می‌توان به این ترتیب دانست: نخست دسته‌های عزادار تنها به کندی از برابر تماشاگران می‌گذشتند و به سینه زدن، زنجیر زدن، کوبیدن سنج و مانند اینها می‌پرداختند. این دسته‌ها، نشانه‌ها و علم‌هایی را که بی‌شبهات به افزارهای جنگی نبود با خود حمل می‌کردند

و با هم آوازی و هم‌سرایی در خواندن نوحه، ماجرای کربلا را برای مردم بازمی‌گفتند. رفته‌رفته آوازهای دسته‌جمعی کمتر شد و نشانه‌های بیشتری مورد استفاده قرار گرفت. در همین موقع بود که چند واقعه‌خوان با همراهی سنج و طبل و نوحه‌خوانی ماجرای کربلا را برای تماشاگران نقل می‌کردند.

کم‌کم جای نقالان را شبیه‌شیدان واقعه‌کربلا گرفت. کار این شبیه‌ها به این ترتیب بود که آنها با شبیه‌سازی و پوشیدن جامه‌هایی نزدیک به زمان واقعه، ظاهر می‌شدند و مصیبت‌های خود را شرح می‌دادند.

مرحله بعدی راه یافتن گفتگو در کار شبیه‌ها بود و همین گفتگوها بود که به پیدایش بازیگران تعزیه انجامید. در عصر صفویان (۹۰۷-۱۱۴۸ هـ.ق / ۱۵۰۲-۱۷۳۸ م) که مذهب تشیع در سراسر ایران رسمی شد شبیه‌خوانی، جز جنبه‌های مذهبی خود، حرفه‌ای موقت شد...^(۱) صاحب کتاب از صبا تا نیما این مرحله‌ها را به گونه‌ای دیگر آورده است:

دیلیمان، که پادشاهان ایرانی و شیعی مذهب بودند، مظالم خلفا و داستان جانگداز کربلا را به صورت شبیه مجسم می‌ساختند، اما این نمایش‌ها صامت بود و افراد نمایش با لباس مناسب سوار و پیاده خودنمایی می‌کردند، تا آنکه بعدها تعزیه‌خوانی همراه با شعر و آواز، که در واقع یک نوع ملودرام (melodram) بود معمول گردید. شبیه‌خوانی ناطق ظاهراً در دوره ناصرالدین شاه در ایران معمول شد^(۲).

زبان تعزیه

زبان تعزیه شعر است و شعر تعزیه، شعری مردمی است و چون اشعار را شاعران درباری و صاحب سبک نمی‌سرودند، آکنده از خطاهای لغوی، ادبی و دستوری است، اما همین اشعار که در اصطلاح سبک‌شناسان از نوع «پست» به شمار می‌رود و به علت سادگی و صمیمیت، زنده بودن و آکنده بودن از لغات عامیانه، به عنوان زبانی قوی و دراماتیک در تعزیه به کار رفته است^(۳).

۱. کتاب نمایش (دفتر اول)، شهریار، خسرو. ص ۷۴.

۲. از صبا تا نیما، آرتین پور، یحیی. ج ۱، ص ۳۲۲.

۳. ادبیات نمایشی در ایران، همان، ص ۲۳۵.

تعزیه؛ نخستین گونه نمایش بومی - دینی

از دید نمایش، نخستین ساخت نمایشی که در ایران برپا می شد و مردمان بسیاری را هم به گرد خود فراهم می آورد، نمایش سنتی تعزیه بود. پیش از آنکه اجرای نمایش های غربی و تئاترهای اروپایی در این دیار انجام گیرد، تنها گونه نمایش بومی همان تعزیه بود.

از میان هنرهای نمایشی توده ای - مذهبی در ایران، اگر «شبه خوانی» را به عنوان شکل متکامل و جامعی از هنر نمایش سنتی ایرانی برگزینیم و از چارچوب تاریخی که «شبه» در آن شروع به رشد و تکامل کرد آگاهی یابیم، پی می بریم که «شبه»، یگانه شکل هنری ایرانی است که میان ارزش های زیبایی شناختی آن و بینش اجتماعی و فلسفیش هماهنگی کاملی وجود داشته و برخلاف هنرهایی که از فرنگ به سوغات آورده شدند، از حمایت وسیع و گسترده طبقات مختلف اجتماعی هم برخوردار بوده است^(۱).

آری تعزیه تنها هنر نمایشی بومی بوده است که از نهاد نهن دین باوران مسلمان در سوگ سالار شهیدان بر جوشیده است. آن چنان که «تعزیه را هنر عتیق ایران و شبه خوانی را والاترین نمایش مذهبی در جهان شناسانده اند. تعزیه هنر مردمی است و سبب ماندگاری این هنر بی ریا همان است که مردم کوچه و بازار همواره به دل سپاری و عشق، در حفظ و نگهداشت این هنر

آیینی - مذهبی کوشیده‌اند^(۱)».

برخی نمایش تعزیه را برگرفته از نمایش و تئاترهای باخترزمینیان دانسته، ره‌آورد دولت‌مردان ایران از دیار غرب یاد کرده‌اند و آغاز پیدایی آن را به دوران زندیه رسانده‌اند. به هر روی، هنر بومی و مذهبی تعزیه از دیرباز در گوشه و کنار این سرزمین در روستاهای آرمیده در دل کوه و جنگل و دشت برپا و گرمی داشته می‌شده است. نمونه را می‌توان به زادگاه «میرزا محمود فدایی»، روستای تلاوک (Talavok) اشاره کرد. این روستا در روزگاران گذشته از بنیادگذاران و برپاکنندگان تعزیه در منطقه دودانگه ساری بوده است و استاد فدایی را از گردانندگان و پایه‌گذاران تعزیه در این منطقه دانسته‌اند و حتی امروزه هم هر سال، روز یازدهم ماه محرم الحرام به سبب بزرگداشت نام و یاد این سراینده سوته‌دل، در این روستا، تعزیه با شکوه ویژه‌ای برگزار می‌گردد؛ به گونه‌ای که از روستاهای اطراف و حتی از شهر ساری برخی روانه این دیار می‌شوند تا در سوگ سوگواران سهیم گردند.

۱. فصلنامه وقف؛ میراث جاویدان. سال اول، ش ۳، پاییز ۱۳۷۲، مقاله «تعزیه هنر وقفی ایران». عناصری. جابر، ص ۳۸.

زندگی، شعر و شیوه شاعری فدایی مازندرانی

میرزا محمود فدایی، از سخن‌سرایان و مرثیه‌پردازان پُرتوان و جادوکلّام در روزگار قاجاریه است. او با آنکه از زبانی شیوا و استوار برخوردار است، تاکنون در پرده فراموشی جای گرفته و ناشناخته مانده است. به گونه‌ای که هیچ‌یک از زیست‌نامه‌نویسان و فهرست‌برداران، از زمان قاجار به این سو، یادی از وی به میان نیاورده‌اند. شگفتا که رضاقلی‌خان هدایت طبرستانی، ملقب به «لله‌باشی» (۱۲۱۸ - ۱۲۸۸ هـ.ق) با آنکه هم‌روزگار شاعر بوده، در نوشته‌های خود از وی یاد نکرده است.

تا آنجا که نویسنده این جستار پژوهیده، نخستین جایی که از میرزا محمود یاد رفته، نوشته‌ای بسیار کوتاه از محمد طاهری، متخلص به «شهاب» است که با عنوان «فدایی تلاوکی مازندرانی» در مجله ارمنغان به چاپ رسیده است^(۱).

محمود فدایی، در حدود سال‌های ۱۲۰۰ هـ.ق در روستای تلاوک^(۲) از بخش دودانگه

۱. مجله ارمنغان، دوره سی‌ام، ش ۴ و ۵، ص ۲۰۴ - ۲۰۸.

۲. روستای تلاوک، دهی است از بخش دودانگه، که در شمال دامنه البرز جای دارد. دودانگه خود یکی از بخش‌های شهرستان ساری است. این ناحیه در گذشته به نام پَریم یا فریم آوازه‌ای داشته است. در کتاب مازندران و استرآباد می‌خوانیم:

«فریم یا پَریم، شهر کوچکی بود با حصار آجری شبیه به قلعه، واقع در جلگه‌ای موسوم به پَریم جنب رودخانه آشک... احتمال قوی آن است که شهر فریم در زلزله بزرگ حدود ۱۷۰۰ هـ.ق ویران شده باشد.»

(۳) مازندران و استرآباد، مدل، رابینو، ترجمه وحید مازندرانی، پانوش ص ۹۷، به نقل از سیدحسین بناقتی، مترجم.) ←

شهرستان ساری دیده به جهان گشود. تحصیلات اولیه خود را به همان شیوه سنتی که در مکتب خانه‌های قدیم رایج بود، در مکتب خانه محلی زادگاه خود فراگرفت. سپس برای آموختن علوم دینی به شهر ساری و از آنجا به قم رفت و حتی برخی بر این باورند که به نجف اشرف و کشور هندوستان هم سفری و گذری داشته است^{۱۱}.

نام و تخلص شاعر

میرزا محمود به سبب اینکه زادگاهش روسمای تلاوک بوده، به «تلاوکی» بازخوانده شده است، اما در سراسر دیوانش این نام (تلاوک) هرگز به کار نیفته است.

سراینده، نام خود «محمود» را هم تنها چند بار، بدین سان آورده است:

«ناظم این عقد منظوم... وفایی ادب، فدایی لقب، محمود الاسم...»

(دیباچه، ص ۴)

محمود را چه باک در آن بزم پُر ز شین زیرا که هست بنده آزادی از حسین

(دیوان، ص ۱۸۰)

اما درباره اینکه چرا به «فدایی» تخلص نموده و این نام شعری را برای خود برگزیده است، به دیوانش نگاهی می‌افکنیم، در صفحه ۱۷۸ چنین می‌گوید:

دیدم شبی به خواب که در دشت کربلا	تنها ستاده بود، شه ملک ابتلا...
از خون سرخ تازه جوانان سبز خط	روییده بود لاله در آن دشت جا به جا
آنجا ستاده بود «حبیب مظاهری»	چون تیر یکران و به قد چون کمان دوتا
ناگه سپاه ظلم به شه حمله‌ور شدند	افتاد نونهاال ریاض علی ز پا
آن دم من و حبیب نهادیم از خلوص	سرها به روی پاش که یعنی تو را فد،
ما را ز تن بُریده یکی زان سپاه سر	بگذاشتش به سینه ما از سر جفا...
کردی اشاره شاه، که اینم «فدایی» است	بنمود این لقب به من آن شاه دین عطا

جویم مدد ز طالع بیدار آن جناب

کان خواب را دوباره مگر بینمش به خواب

→ همچنین بنگرید به: سفرنامه ملگونف به سواحل جنوبی دریای خزر، تصحیح، تکمیل و ترجمه مسعود گلزاری، ص ۳۱۶.

۱. آقای حاج عبدالحسین ذلیکانی، که یکی از نسخه‌های مورد استفاده من از دست‌نوشته‌های ایشان به نام در مقدمه نسخه خود نوشته‌اند: «فدایی به قم، نجف و هندوستان مسافرت کرده است.» ولی من تاکنون برای این سخن سند و گواهی نیافته‌ام.

همچنان‌که در این بیت‌ها آورده شد، «میرزا محمود»، نام شعری (تخلص) خود، «فدایی» را از زبان شاه شهیدان در عالم رؤیا ستانده و در سراسر دیوان به کار برده است.

تاریخ روزگار فدایی

فدایی با خاندان قاجار، هم‌روزگار بود و در دوره حکومت فتحعلی‌شاه، محمدشاه و ناصرالدین شاه زندگی می‌کرده است.

در آن هنگام، فرمانروای مازندران، ملک‌آرا، محمدقلی میرزا متخلص به «خسروی» فرزند فتحعلی‌شاه بود، که در سال ۱۲۲۹هـ.ق فرمانروای استرآباد شد و دیرگاهی فرمانران مازندران بود.

میرزا محمود فدایی در چاه‌های بلند و استوار، که برای دادخواهی از ملک‌آرا سروده بود، ضمن گزارش حال و چگونگی رویدادی که سبب دستگیری وی را فراهم آورده، به ستایش حاکم مازندران پرداخته است.

دستگیری فدایی و چاه‌های در ستایش ملک‌آرا

روزگاری که فدایی می‌زیست در منطقه دودانگه در روستای دینه‌سر، خانی از سادات دودانگه به سر می‌برد که بر بخش فریم سلطه داشت، او میرزا محمدعلی خان بود.

فدایی با صراحت لهجه‌ای که داشت و به قول بیهقی «پوست باز کرده» سخن می‌گفت و در نشست‌ها و مجالس همواره زشتی‌ها و سیاهکاری‌های خان‌های محلی را بازگو می‌کرد و با تیغ زبان بر آنان می‌تاخت. به همین سبب آنان نیز دل‌خوشی از فدایی نداشتند و در پی فرصتی بودند که او را رسوا سازند، تا اینکه خادمه‌ای از سرای میرزا محمدعلی خان می‌گریزد و به روستای تلاوک و منزل فدایی پناه می‌آورد و فدایی او را به عقد خود درمی‌آورد. از این پس بدخواهان و حاسدان او از این ماجرا دست‌آویزی ساختند و گفتند که آن دوشیزه، طلا و جواهر خان را دزدیده، به فدایی داده است و در پی آن، خان فریم شکایت به فرمانروای مازندران، ملک‌آرا، برد.

ملک‌آرا هم برای روشن شدن ماجرا و پی بردن به درستی این رویداد فرمان داد تا فدایی را دستگیر و از روستای تلاوک به شهر ساری ببرند.

پس از اینکه مأموران (امنیة) حکومتی، فدایی را دستگیر و روانه ساری نمودند، دانست که

او را به زندان خواهند افکند، بنابراین شاید خبر را به گونه‌ای دیگر به ملک‌آرا برسانند، بر آن شد که تمام رویداد را در قالب یک قصیده به نظم بکشد، و آن را به ملک‌آرا برساند.

با توجه به اینکه ملک‌آرا، خود ذوق و قریحه شاعری داشت و در شعر هم «خسروی» تخلص می‌نمود، شاعر برای رهایی خود و از بین بردن تهمت دیگران چامه را با ستایش آغاز و رویداد را به عرض ملک‌آرا می‌رساند، ملک‌آرا هم پس از شنیدن چامه چهل و پنج بیتي فدایی بر طبع و قریحه او آفرین راند و بر سر نشاط آمد و با دادن صله و جایزه او را آزاد ساخت.

این سروده فدایی با آنکه در هیچ یک از نسخه‌های خطی به دست آمده ثبت نشده است، به سبب استواری و زیبایی آن چنان در نزد اهل دل و نکته‌سنگان قبول خاطر افتاده است که برخی فدایی را تنها به همین قصیده مدحی می‌شناسند.

اینک ابیاتی از این چامه:

ای شه شیردل و ابرکف و بحر نوال

سام‌سیما و تهمتن‌تن و کهرم‌کوپال

اردوان‌دانش و آرش‌روش و شیرمنش

شاوران‌شوکت و بهمن‌صفت و جهن‌جدال

گو‌گیوا فکن شیراوژن تمساح‌جگر

نویو‌اورن روئین‌تن سهراب‌مثال

قهرمان‌قهر سیامک‌سیر بُرزو بُرز

بارمان‌بار و کریمان‌کرم و هومان‌حال

سرور شیروش شه‌منش اشکش‌کش

یل فرخ‌رخ فیروزفر و فرخ‌فال

ای که در دار درم بخشی وز نام سخا

دور طی طی شد و شد نامِ برامک پامال

می‌زنم بر دَرَت ای خسرو بیداردلان

داد از این طالع خوابیده خرگوش‌مثال

هفت سال است که از رنج غُزوبت شب و روز

ساختم با همه اندوه و غم و رنج و ملال

نیستم راهبرِ شرع رسول مدنی
 ترک سنت که حرام است مرا گشته حلال
 هر نری در پی ماده است ولی همچو مسیح
 نرِ بی ماده منم داد ز دستِ اقبال
 ز احتلام همه شب حلم من از جا رفته
 صبر تا کی کنم ای خسرو خسرواجلال
 مرد مُرده تو بدان، گر پزید بی زن، من
 زنده ماندم به جهان وه چه شگفت است این حال
 شبی از تیرگی طُرّه لیلا وَاللَّیْل
 طرفه شامی چو شب قدر، و یا روز وصال
 در چنین شب که همی چهره برافروخت به قیر
 در چنین شب که همی بر رخ خود سود دُکال
 بوده ام چون همه شب غرقه به بحرِ اشعار
 تاختم یک تنه در هر طرفی رخس خیال
 ز آتش فکر مرا سوخت دماغِ فکر
 شد دُژم طبع من و طوطی نطقم شد لال
 ناگهان از درم آمد ز قضا حور وُشی
 از سر و پا همگی دلبری و حسن و جمال
 داشت سیمین تن او لرزه ز خوف و وحشت
 بیش از طُرّه مشکین وی از باد شمال
 دم به دم وحش صفت سوی عقب می نگرست
 همچنان آهوی رم کرده، چو سگ در دنبال
 خامه از دست فکندم بگزیدم انگشت
 به تحیر که مگر هست مرا فکر و خیال
 کبک نر مُفت نجنبیده در این کلبه، تو
 به چه جرأت سوی من آمدی، ای طرفه غزال؟

گفت من خادمه خانه این خانِ «پریم»
 بودم و دیده‌ام آنجا ز ستم قهر و نکال
 حال کز شعله مهر رخ انور شاه
 طالع کوکب آن کجروشان یافت زوال،
 یافتم پای گریز از ستم اهل ستیز
 آمدم پیش تو ای قُدوه ارباب کمال
 دست من گیر کنون دست من و دامن تو
 راست گویم به تو از روی وفا صورت حال
 که بسی گرگ‌منش ظالم بی‌صبر و سکون
 تیز کردند به قصدم همه چنگ و چنگال
 حال، بی‌مالکم و خاصه بیت‌المال
 کس شنیده‌ست که قاضی نخورد بیت‌المال؟
 گر سرِ همسری‌ام نیست تو را جاریه‌ام
 آن شرابی که بود مُفت، به قاضی است حلال
 این سخن‌ها که بیان کرد مرا سوخت جگر
 گفتمش غم مخور ای دلبر حوری تمثال
 گفت پس رشته عقده تو در این شب بر بند
 که شب آستن فتنه‌ست به‌سانِ دجال...
 حال بعضی ز رو بغض و حسد می‌گویند
 که مر این مفلسه آورده از آنجا زر و مال
 به حق ذات عزیز ازلی عزّ و جل
 به صفات و به کمال ابدی جلّ جلال
 به خدایی که جهان را به جهاندار سپرد
 به شهنشاہ فریدون‌فر و فیروزاقبال
 هم به اِجلال «خدیو طبری مُلک‌آرا»
 که مر او را به جهان نیست کسی مثل و مثال

حل شد از عقد ویم عُقدۀ ما لاینحل

در پس عقد شدم مشکل او را حلال...^(۱)

در فرجام این بخش یادآور می‌شویم که فتحعلی‌خان صبای کاشانی (درگذشته به سال ۱۲۳۸ هـ.ق و ملک‌الشعرای دربار فتحعلی‌شاه قاجار) در مدح لطفعلی‌خان زند قصیده مفصلی دارد که در آن از او دعوت کرده که از بوشهر به شیراز آید و دست دشمنان را از سلطنت کوتاه کند. اکنون به دو بیت از آغاز این قصیده توجه کنید:

جانب بندر بوشهر شو ای پیک شمال به بر شاه فریدون فر خورشیدخصال
خسرو ملک‌ستان لطفعلی‌خان که بـود یاورش لطف علی، یارِ خدای متعال^(۲)
گمان می‌کنم فدایی در سرودن قصیده خود به این سروده صبای کاشانی چشم داشته است، چه، وزن و موسیقی و قافیه و ابزارهای به کار گرفته، در این دو چامه بسیار به هم نزدیک اند. یادکرد این نکته تاریخی هم بایسته است که این دو سراینده در سده سیزدهم قمری می‌زیسته‌اند، به گونه‌ای که صبا در نیمه اول درگذشته و فدایی در نیمه دوم سده سیزدهم از این سرای سپنجی رخت برپسته است.

۱. این چامه در دیوان میرزا محمود فدایی نیامده است. گویی پس از سرودن دیوان این رویداد پیش آمده باشد و یا اینکه، این سروده چون پیوندی با مقتل نداشته، سراینده آن را یاد نکرده است. به هر روی، در منطقه دودانگه همه آشنایان شعر، این چامه را از او می‌دانند و به حفظ می‌خوانند. این قصیده را، مرداد ماه ۱۳۷۱، که برای به دست آوردن نسخه‌ای از دیوان فدایی و آگاهی‌های بیشتر به روستایی از بخش‌های شهر «زیرآب» سوادکوه رفته بودم، بزرگواری ادب‌دوست به نام «فیض‌الله شهابی اتویی» به دست دادند، که خود از حاشیه نسخه‌ای کهن به نام مرحوم فدایی نوشته شده بود، به من شناساندند و مرا مرهون لطف خویش ساختند.

۲. به نقل از کتاب از صبا تا نیما، ج ۱، آرین‌پور، بحیی، ص ۲۱.

نگاهی به تنها اثر فدایی (مَقْتَل)

از استاد فدایی تنها همین نوشته مورد پژوهش برجای مانده است. این اثر گرانبها، در برگیرنده چهار «نظام» یا بخش است. به همین سبب برخی آن را «چهار نظام» می خوانند. فدایی خود در پایان دیوان می فرماید:

این مَقْتَل منظوم چو گردید تمام بر «چار نظام» نظم او یافت نظام
افکند خلل به چار ارکان وجود بی نظم شد آن چار از این چار نظام

(ص ۲۰۸)

نظام نخست در بردارنده هفتاد و دو بند است که یک هزار و هفت صد و چهل بیت دارد؛ نظام دوم، چهل و سه بند دارد که شامل ۱۳۰۱ بیت است؛ نظام سوم، سی و دو بند و شامل ۵۲۳ بیت می باشد؛ و سرانجام نظام چهارم که بخش پایانی مَقْتَل هم است، در برگیرنده بیست و هفت بند و شامل ۵۲۰ بیت است، بنابر این مجموع بیت های چهار نظام ۴۰۲۹ بیت می باشد. سروده هایی فدایی، آن چنان سوزناک و برآمده از دل است که بر دل بیشینه بومیان مازندرانی نشسته است و در روزهای محرم و سوگواری سرور شهیدان، در مساجد و تکیه های روستایی، بی آنکه کسی سراینده اشعار را بشناسد، خوانده می شود. مردم این کتاب را به نام اصلی خود، «مَقْتَل» می شناسند. آن چنان که استاد فدایی نیز در پایان اثر خود، در بیتی، نام این دفتر منظوم را

این‌گونه یاد کرده است:

زد قلم چندان پی تحریر این «مَقْتَل» قَدَم کز نهادِ نی برآمد ناله جَفّ القلم
(ص ۲۰۸)

قالب و وزن

مقتل یا چهار نظام فدایی که حدود ۴۰۰۰ بیت دارد، یکسره از آغاز تا انجام در قالب شعری ترکیب‌بند سروده شده و گویی مناسب‌ترین قالب را فدایی برای اثر خود برگزیده است. ناگفته نماند که فدایی، بیرون از چهار نظام، اشعاری در قالب‌های مثنوی، رباعی و قصیده نیز دارد، که آمیخته است از نوحه سینه‌زنی و مرثی نوحه‌خوانی.

وزن شعری چهار نظام در بحر عروضی مضارع مَثَمَن اُخْرِبِ مکفوف مقصور یا محذوف (مفعول فاعلات، مفاعیل فاعلان) سامان یافته است، تمامی ۴۰۲۹ بیت مقتل در این وزن سروده شده است، همچنان‌که گفته شد قالب‌های دیگر با وزن‌های دیگر بیرون از چهار نظام هم از فدایی در دست است یکی از اینها قصیده‌ای بسیار بلند و زیباست با ردیف «تشنه» که ابیاتی از آن تقدیم می‌شود:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعْلَن = بحر رمل مَثَمَن مخبون محذوف)

شد چنان از تَفِ دل کام سخنور تشنه
که ردیف سخنش آمده یکسر تشنه
خشک گردید هم از دود دل و دیده دوات
خامه با سوز رقم کرد به دفتر تشنه
گشت گلشن ز تَفِ ناله بلبل گلخن
گل به یک قطره آبی ست چو اخگر تشنه
بر سرِ خاک فتاده‌ست گل از باد سَموم
بر لب آب ستاده‌ست صنوبر تشنه
خم شده بید معلق، مگر او گشته بدید
پسر تازه‌جوانی به برابر تشنه

دست دارد به کمر، بَهر چه این‌گونه چنار
 مگر او دید به خون غرقه برادر تشنه
 سَرو همچون الفِ آه عَلم شد که نگون
 شد عَلم از کفِ عبّاس دلاور تشنه
 زلفِ سنبل شده افشان و پریشان که چرا
 شد پریشان به سنان کاکل اکبر تشنه
 غنچه بس زد به دهن گشت لبالب از خون
 که لَبَن خورد ز خون غنچه لب اصغر تشنه
 خارِ گلبن خبری می‌دهد از ناوک تیر
 که فرو رفت بر آن حلقِ مطهر تشنه
 لاله با داغ از آن آمده از خاک برون
 که شد از سوز درون نوگلِ حیدر تشنه
 ارغوان چهره ز خونابِ جگر کرد خضاب
 که خضاب است ز خون قاسم صفدر تشنه
 آن‌که می‌بود ز روزِ ازل و عهد آلت
 حنجرش آه به آبِ دمِ خنجر تشنه
 آن‌که سیراب شد از خونِ گلوی خس و خار
 گرچه می‌بود به آبِ آن گلِ احمر تشنه
 هیچ دانی که چرا بوده به نزدیک فرات
 آن‌که سیراب گُند تشنه ز کوثر تشنه؟
 خواست گردد به لب چشمه کوثر سیراب
 خواست سیراب کند در صفِ محشر تشنه
 آه و افسوس از آن روز که در دشتِ بلا
 بود آن خسرو بی لشکر و یاور تشنه...
 با لبِ خشک و دل سوخته و دیده تر
 غرقه بحرِ بلا بود در آن بر تشنه

خصم بی‌دین بدآیین ستمگر سیراب
 شاهِ آگاه فلک‌گاه و ملک‌فر تشنه
 به صفِ جنگ برون لشکر دشمن، خیره
 به سراپرده درون، دختر و خواهر تشنه...
 خُنک آن‌کس که در آن بادیه او گرم کشید
 به دمِ سایه‌شمشیر و سنان سر تشنه
 شد هوا از تفِ خورشید در آن روز چو گرم
 عکسِ آن را به نظر دید مُصوّر تشنه
 کس نه سیراب بجز آبله پایِ طلب
 کس ندید آب به غیر از مُژّه تر تشنه
 روی چون سیب شد آبی ز تفِ بی‌آبی
 همه آبی ز حیات، آلی پیمبر تشنه...
 شاه اقلیم بللی حضرت عباس علی
 دید هستند چو اولاد پیمبر تشنه،
 بیرقی کز الفِ آه الم بود عَلم
 برفکندش ز کفِ آن بَبرِ دلاور تشنه
 داد از کف چو عَلم مَنصب سقّایی یافت
 ای به سقّایی او ساقی کوثر تشنه
 وه چه سقا و چه مشک و چه علمدار و علم
 وه چه شاه و چه سپاه، آن همه یکسر تشنه...
 مشک بر دوش و جهاندار اسب سوی شطِ فرات
 داد جولان به صفِ معرکه صرصر تشنه
 کرد جنگی به سرِ آب که بهرامِ فلک
 بهرِ نظّاره همی بود به مَنظر تشنه
 آن‌چنان رُستمی کرد که زالِ گردون
 به تماشاش بُدی با همه اختر تشنه

گفت کای قوم شما از ره روبه بازی
 به لب آب و لب شِبلِ غضنفر تشنه...
 پس چو جعفر به صف موته و حمزه به اُحد
 حمله ور گشت به آن لشکر کافر تشنه...
 رانسد در آبِ روانِ بارگی بادِ عنان
 همچو بَط گشت به شط باره شناور تشنه
 آب را آب حیا و عرقِ شرم نمود
 زان نگاهی که به شط کرد مکدر تشنه
 یک کف آب به نزدیک لب تشنه رساند
 یادش آمد که مر او راست برادر تشنه
 گفت لب تر نکنم ز آب که لب تشنه بود
 آن که بر نوش لبش بود پیمبر تشنه...
 ریخت آب از کف و کف زد به سرِ خویش چو آب
 آب بر غیرتِ او گشت چو آذر تشنه...
 مشک پُر کرد و برون راند ز شط باره به دشت
 حمله ور گشت به آن قوم ستمگر تشنه...
 بر تهمتنِ تنِ او تیر زدند از چپ و راست
 همه سوفار به خون تا به دم پُر تشنه...
 بود از تابشِ خورِ ماهِ بنی هاشم را
 دلِ پُر تاب چو خورشیدِ منور تشنه
 گشت جوشن به تنش آتش و تفتانِ خفتان
 شد تپان در برش آن قلبِ پُر از حر تشنه
 وین عجب تر که به همراه بُدش آبِ فرات
 بسود سقّای و فادار هنرور تشنه
 غیر او دیده دورِ فلکِ مینایی
 هیچ ساقی نگران دیده به ساغر تشنه؟

زد یکی سخت کمان بر برِ مَشکَش تیری
 که به خون بود دَمَش چون دَمِ نَشتر تشنه...
 مَشک خالی چو شد از آب یکی آه کشید
 از دِلِ پُر تَفِ پُر دود چو مَجمر تشنه...
 خورد یک تیر به پیشانیِ نورانیِ او
 خون روان گشت از آن جِبْهَةُ انور تشنه...
 داد دستان چو ز کف، رستم دستانِ عرب
 سرنگون گشت از آن رخس تکاور تشنه...
 عوض دست عطا کرده دو بالَش ایزد
 بال بگشود سوی سِدره ز شَهر تشنه...
 کس شنیدی که دهد جان ز عطش در سرِ آب
 کس بدیدی که مُرد در لبِ فَرغَر تشنه
 کف پای طلبش آبله‌دار از پی آب
 گلویش بیشتر از کامِ مُجَدَّر تشنه
 شد وفا ختم بر آن فخرِ جوانانِ عرب
 به وفاداری آن خضرِ پیمبر تشنه
 زان که بر آبِ بقا بُرد چو ره، خضرِ نبی
 گشت سیراب ولی بود سکندر تشنه
 برد عباس جوان ره به سوی آبِ فرات
 ماند بر یادِ حسین تا صفِ محشر تشنه
 گشت از کِلکِ فدایی چو دلش دود بلند
 بر ورق کرد رقم بس که مکرر تشنه
 یادآور می‌شوم که این قصیده سیصد و سی بیت دارد و شش بار تجدید مطلع شده است.

بهره‌مندی فدایی از دانش‌های گوناگون

با نگاهی به دیوان فدایی و مقدمهٔ عالمانهٔ آن، در می‌یابیم که او در دانش‌های رایج زمان خود

استادی و مهارت داشت. به کارگیری اصطلاح‌های اخترشناسی، و آیین ترسایی و دستگاه‌ها و مقام‌های موسیقی و نرد و شطرنج و آوردن تلمیح‌های فراوان، به اشعار او گیرایی ویژه‌ای بخشیده است؛ همچنین به کارگیری ارسال‌المثل و بهره گرفتن از مایه‌های ادبی، گستردگی دانش او را آشکار می‌دارد. دیوان فدایی انباشته است از صنعت‌ها و آرایه‌های زیبایی‌شناسی ادبی. البته پیشاوند میرزا در نام شاعر نیز نشانه دانش او تواند بود، چه، «در عصر تیموری کتاب بسیار به تشویق میرزایان یعنی شهزادگان تیموری نوشته شد و کلمه «میرزا» که تا دیری در ایران به معنی «باسواد» بود، از این تاریخ پیدا شد. چون امیرزادگان تیموری را «میرزای» می‌خواندند، مثل میرزا شاهرخ، میرزا بایسنقر و میرزا الغ‌بیک و غیرهم، و اتفاقاً همه آنها باسواد و غالباً صاحب ذوق و نویسند و شاعر بودند، لهذا این لغت برای صاحبان ذوق و سواد، عَلم گردید^(۱)».

فدایی و موسیقی

یکی از پدیده‌های رازناک و شگرف و فرا سویی که با شعر و شاعری از آغاز پیوند یافته و نهادِ نهان هر سراینده با آن در آمیخته، خنیاگری و نوازندگی است. از همین روست که سخن‌سرایان شوریده سر و شیفته‌دلان سخنور، در پهنه ادب همواره سر و سری با دانش موسیقی و رامشگری داشته‌اند.

بدین سان فدایی هم در جای‌جای سروده‌های خود از اصطلاحات دانش موسیقی بهره برده است.

هنگامه نوای مخالف چو گشت ساز شد عازم عراق، حسین آن شه حجاز

(ص ۳۸)

«حجاز» و «عراق» از مقامهای موسیقی است. شاعر با زیرکی تمام واژه‌های هنگامه، نوا، مخالف، ساز و حسین را در بیت به گونه‌ای آورده که پیوندی باریک میان آنها پدید آمده است. بیت‌های بعدی این بند هم از این ویژگی برخوردارند:

نقاره در خروش شد و ناله کرد نای بربط به زاری آمد و دف زد کف فسوس

(ص ۹۱)

نقاره، نای، بربط و دف از آلت‌های موسیقی است.

۱. سبک‌شناسی، بهار، محمدنقی، ج ۳، ص ۱۸۵.

عشاق را ز شورِ مخالف چه ترس و بیم؟	کاندر ره حسین حجازی قدم زدند
(ص ۱۱۵)	
از یثرب و حجاز بیا جانب عراق	هر گوشه‌ای ز شور و مخالف نوا بین
(ص ۱۲۷)	
دارم نه شوقِ نغمهٔ آهنگ بارید	شوری است بر سرم به مقام حسین و راک
(ص ۱۵۱)	
عشاق را به پردهٔ دل‌های بی‌قرار	هر گوشه راست ناله ز شور نوای اوست
(ص ۱۸۴)	

اخترشناسی

فدایی برای پروردن شعر و گستردن بستر سخن خویش از دانش اخترشناسی هم سود جُسته است. آن‌چنان که در بیت‌های زیر می‌بینیم:	
آن شب گریست زهره و شعری گشود مو	وز گرد غم به صورت مه شد کَلَف پدید
(ص ۴۵)	
تایید خور به خانهٔ سرطان چنان که حوت	بریان شدی به تابهٔ گردون از آن شرار
(ص ۷۲)	
برجیس مشتری شد از منظرِ ششم	کیوان به خاک از فلک هفتمین فتاد
(ص ۱۶۵)	
بر مَه کلف ز ناخن ناهید شد پدید	بر خور شفق ز دیدهٔ برجیس شد عیان
خون گشت قلبِ قلب و دلِ عقده عقده کرد	می‌زد به رأس رأس، چو بر فرق فرقدان
(ص ۱۶۹)	
هم مهر مُنکسف شد و هم ماه مُنخسف	هم فرقدین و زهره و جوزا گریستند
تاج سر سران چو سرش رفت بر سنان	اکلیل و رأس و قلب و زبانا گریستند
(ص ۱۴۶)	

آیین ترسایی

دیگر از زمینه‌های سخن، در سروده‌های فدایی، بهره‌گیری از اصطلاحات آیین مسیحیت است، نمونه‌ای از این‌گونه بیت‌ها را در پی یاد می‌کنیم:	
در ماتمش کلیم و مسیحا گریستند	افزون از آنچه آدم و حوّا گریستند

زین غم به دیر و صومعه، قسّیس و برهمن	با رشته و صلیب و چلیپا گریستند
زَنار پاره کرد و ز گردن گرفت خاج	بُرئس ز سر فکند و گریبان خود درید
لعنت کنند راهب و قسّیس و برهمن	در دیر و در مُغان و کلیسات ای یزید
من «ثالث ثلاثه» نگویم موخّدم	سوگند بر مسیح، تویی مایه امید
اسلام را گرفته‌ام از سر من از سرت	گشتم بری ز دین «سه اقنومی» پلید
	(ص ۹۵)

شیوه شاعری فدایی

زبان فدایی در سروده‌ها، هموار و استوار است و ساده و دلنشین، و همین ویژگی سبب شده است بر شور و سوزناکی سوگ‌سرودها افزوده گردد، تا آنجا که گویی آسمان نیز با شنیدن آن، از دیدگان خون می‌بارد.

بس کن ای محمود کاین طبع روان
خون روان سازد ز چشم آسمان
(از بخش نوحه‌ها)

فدایی، با به کارگیری زبانی ساده و بهره‌مندی از طبع روان در ذکر ستایش و مناقب و دلاوری‌های سرور شهیدان و یاد کرد حماسه حسینی و نمایش صفوف و رویارویی جنگاوران و تصویرگری‌ها به خوبی، کار را به فرجام برده است.

درون مایه شعر او، که سوگ کربلائیان و شهادت دلیرانه امام حسین (ع) است، آن چنان گیرا و شورانگیز است که به فراسوی آن نمی‌اندیشیم و فزونتر از آن را نمی‌خواهیم، زیرا که تأثیرش جاودانه است و به هر شعر و اثری که در این زمینه باشد، فروغ و رخسندگی ویژه‌ای می‌بخشد.

ماده تاریخ و فرجام کار فدایی

شاعر مرثیه‌پرداز ما، استاد فدایی، تاریخ فرجام کار سرایش مَقْتل را در یک رباعی به گونه «ماده تاریخ» یاد کرده است.

زد قلم چندان پی تحریر این مَقْتل قَدَم
کز نهاد نی برآمد ناله جَفّ القلم
کِلک خون‌ریز «فدایی» در دَم اتمام آن
«مقتل شاه شهیدان» زد به تاریخش رقم
(ص ۲۰۸)

بی‌گمان، این ماده‌تاریخ، یکی از زیباترین ماده‌تاریخ‌ها تواند بود. چه، بسیار نیکو و بجا افتاده و پیوندی باریک با موضوع اثر یافته است.

بر بنیاد این بیت، عبارت: «مقتل شاه شهیدان»، ماده‌تاریخ اثر فدایی است، که اگر عدد حروف این سه واژه بر پایه حساب جُمْل (آبجد) نوشته شود، سال یک‌هزار و دویست و چهل و شش (۱۲۴۶هـ.ق) به دست می‌آید.

با توجه به اینکه پیشتر، زادسال شاعر را حدود سال ۱۲۰۰هـ.ق یاد کردیم؛ بنابراین فدایی به هنگام سرودن و پایان کار مقتل حدود پنجاه سال داشت.

اکنون برای استوارداشت این سخن، نمونه‌هایی از اثر میرزا محمود را فراروی می‌نهم، که در آنها اشاراتی به کهنسالی خود دارد.

وقت است این که خاک جوارت شوم که شد این قالب ضعیف مرا وقت اندراس
(ص ۱۵۴)

در پایان نظام دوم، در چند بیت به پیری و سپیدی موی و فرارسیدن زمان مرگ اشاره می‌کند:

شاه‌ها فدائیان تو را من فداییم	ای صد هزار همچو «فدایی»، فدای تو
دارد امید این که شود در زمان مرگ	این خاکسار، خاک ره کربلای تو
روی سپید گرچه سیه گشتش از گناه	موی سیه سفید شدش، در ولای تو

(ص ۱۵۴)

همچنین در بند آخر از نظام چهارم فرایاد آورده، که در هنگام سرودن مقتل عمرش از چهل هم گذشته است:

عمرم ز «چل» گذشت عصایم امید توست	هر کو ز چل گذشت ندارد عصا عصی
گشتم اگرچه پیر، به پیرم رحم کن	بختم نما به جاه شه لافتی، فتی

(ص ۲۰۷)

افزون بر این، شاعر در مقدمه دیوان، آشکارا بدین نکته اشاره نموده است و به پیروی از دیباچه گلستان سعدی، قلم را در تأسّف ایّام از دست‌رفته، لختی گریانده، داد سخن این‌گونه داده است:

... چون این عاصی را شمار عمر گرانمایه از عهد شباب به اربعین رسید و
بهار جوانی به خزان پیری مبدّل گردید، شبی در عالم فکر و خیال براندیشید و بر
روز سیاه و حال تباه خود نگرید...

(ص ۴)

مرگ شاعر

تاریخ دقیق درگذشت فدایی بر ما روشن نیست، تنها به گمان باید گفت: درگذشت شاعر حدود سال ۱۲۸۰ هـ.ق روی داده است.

روان‌شاد محمد طاهری (شهاب) می‌نویسد:

در حاشیه یکی از صفحات کتاب چهار نظام، به خط شخص دیگری تاریخ فوت مرحوم فدایی را به سال ۱۲۸۲ هجری قمری نوشته‌اند^(۱).

فدایی و زیباشناسی سخن

زیبایی‌شناسی سخن، دانشی است که هر سخن‌پرداز و هنرورز آشنا بدان قلمرو، برای اینکه دلارای سخن را به زیبایی و دلاویزی بیشتر بیاراید و پندارهای شاعرانه‌اش را به پوسته نگارین و فریبای ترفندها و شگردهای ادبی پیوند دهد، از آن بهره می‌جوید. فدایی نیز، در سراسر سروده‌های خود، پیکره سخن را به زیورهای دلفریب آراسته، از بیشینه آرایه‌ها سود برده است.

ما در پی، پاره‌ای از این کاربردهای زیبایی‌شناختی را نمونه‌وار یاد می‌کنیم:

استعاره تَبیی:

دلسوز او نبود کسی غیرتشنگی دلجوی او نبود کسی غیر تیر و پر
(ص ۶۸)

استعاره کنایی:

خور با سر برهنه برآمد ز کوهسار با چشم اشکبار و به رخسار سندروس
از خاوران سفیده عاشور شد پدید زد جامه چاک دست افق با غم و فسوس
(ص ۵۱)

روزی که شد دمیده به کام یزید صبح گیسو گشود شام و گریبان درید صبح
(ص ۴۷)

۱. مجله ارمغان، همان.

- از دیدهٔ ثوابت و سیّار خون چکید
پشتِ سپهر گشت ز بارِ آلم دوتا
(ص ۵۷)
- کوس و دهل به ماتمِ او سینه می‌زنند
نقّاره در مصیبتِ او می‌کشد فغان
(ص ۸۷)

استخدام:

- از کف بریخت آب و به سر زد چو آب کف
پُر آب کرد دیدهٔ حسرت به سانِ طاس
(ص ۶۲)

ایهام:

- شد نافهٔ غزالِ خُتن، چینِ گیسوش
بر روی رانِ آن سرِ اهل خطا همی
(ص ۸۵)
- اینک سرِ حسینِ تو آمد به شهرِ شام
تابان چو آفتاب، کجا شام و آفتاب
(ص ۱۰۱)

ایهام تناسب:

- شد سینه‌شان به صورتِ قربانِ پُر ز تیر
قربان شدند در رهِ قربانِ کردگار
(ص ۱۱۴)
- باشد به قلب و خالص دلها غمش محک
این نکته شد یقین و در او نیست هیچ شک
(ص ۱۲۵)
- آبی ز کف گرفت، به نزدیک لب رساند
ناگه ز راه حیلّه، لعینی ستم‌شعار
(ص ۷۱)

تشبیه:

گر دیده بود لاله رویش چو زعفران (ص ۸۸)	پُر ژاله بود نستر عارضش ز اشک از هر طرف چو حلقه گرفتند دور او (ص ۱۲۴)
او در میان حلقه به سان نگین نشست (ص ۸۴)	زین العباد تو الف قامتش چو نون چون چشم میم بسمله لب را ز هم گشود یا چون گل شکفته ز باد صبا همی (ص ۸۵)
در زیر بار محنت دوران خمیده آه (ص ۶۳)	پَران ز آشیان کمان گشت، زاغ تیر نوعی که روز روشن از او شام تار شد (ص ۶۳)

تلمیح:

اهریمنان به دور سلیمان عهد تو (ص ۱۰۴)	با تیغ کین، چو حلقه به دور نگین شدند (ص ۱۰۴)
--	---

ارسال المثل:

خار غمش به پای کسی نیست، گو خس است «در خانه گر کس است، همین یک سخن بس است» (ص ۳۴)	از خون، رخ سیاه کنون سرخ می‌کنم «بالاتر از سیاه که گفته است، نیست رنگ» (ص ۵۵)
در آن خرابه جای نمودند مثل گنج (ص ۹۲)	«آری که گنج راست به ویرانه‌ها مآب» (ص ۹۲)

یعنی ز پافتاده‌ام و مقصدم بعید «خرما به شاخ نخل‌بن و دست نارسا»
(ص ۹۸)



معنا:

یکی از گونه‌های معنا در شعر فارسی، به کارگیری «صنعت قلب یا بازگونه» است. روان‌شاد فدایی در دو بیت با بهره‌گیری از «صنعت قلب کُلّ»، معنا ساخته است. صنعت قلب را در کتابهای بدیع بسیار اهمیت داده، آن را نشان توانمندی ذوق و اندیشه و زبان‌آوری سراینده دانسته‌اند. در نظام نخست فرموده است:

دل گرم باش کاتش دوزخ فسرده شد وز مقدم تو «قلب شتا» گشت چون شتا
(ص ۲۸)

واژه «شتا» در پایان به معنی فصل زمستان است و قلب یعنی واژگونه کلمه «شتا» می‌شود: آتش. این ترکیب در آثار قدما، از جمله کتاب دُرّه نادره هم آمده است:
«... و دلیران جرئ القلب قلب‌شکن در قلب شتا انیس آنیسه [= آتش] گشتند...»
قَلْبُ الشَّتَاءِ بِلَا لَامٍ وَلَا أَلِفٍ عَلَى صَمِيمِ الشَّيْثَا سَيْفٌ لَهُ نَارٌ
(یعنی: بازگونه الشَّتَاءِ بی الف و لام (شتا) = آتش، در دل زمستان شمشیر است که آن را آتشی است).^(۱)



همچنین از نظام نخست:

مَرَاتٍ پیکرش چو ز خور گشت عکس مرگ تُرکِ فلک به تارک گردون شکست ترگ
(ص ۷۲)

عکس یا بازگونه واژه مرگ، «گرم» است.



آفرینش زیبایی و هنر

در نظام سوم، یک بند پانزده بیتی وجود دارد که فدایی با توانایی بالا و مهارت، نگاره زیبا و

۱. دُرّه نادره، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، تصحیح شهیدی، سیدجعفر، ص ۵۵۹.

شگفتی آفریده است. برای آنکه توانمندی سراینده بیشتر آشکار گردد، نخست یادکرد چند واژه بایسته است.

هر بیت شعر، دو پاره دارد، که به هر کدام یک مصراع گویند. هر مصراع سه بخش را در بردارد. مصراع اول: صدر، حشو، عروض.

صدر: بخش نخست از مصراع اول بیت را گویند؛ به سبب اینکه صدر و سرآغاز سخن است.

حشو: کلمه‌هایی که میان مصراع واقع شود (بین صدر و عروض) حشو نام دارد. عروض: بخش آخر از مصراع اول بیت را گویند، زیرا سخن با آن موسیقایی و آهنگین می‌شود.

مصراع دوم: ابتدا، حشو، عجز.

ابتدا: بخش نخست از مصراع دوم بیت را گویند.

حشو: واژه‌هایی که میان مصراع (بین ابتدا و عجز) جای دارد، حشو نامیده می‌شود. عجز: بخش آخر از مصراع دوم را گویند.

اکنون به بیت‌های زیر از بند بیست و چهارم نظام سوم بنگرید:

ای دل هنوز پخته نشد آرزوی خام	خام است آرزوی تو تا عرصه قیام
تا عرصه قیام ببايد کشيد آه	آه از جفای سنگدلان دیار شام
شام و عراق را ز مخالف فتاد شور	شور شه حجاز، حسین بلند نام
نام حسین بس است ز بهر گریستن	بهر گریستن شده نام حسین تمام...

(ص ۱۷۵)

همچنان که در این نمونه‌ها دیدید، استاد فدایی با زیبایی و مهارت، در دو سوی مصراع‌ها، آرایه رد الصدر علی العجز را به کار گرفته است. نخست واژه «خام» را که در «عروض» مصراع اول آمده، در «ابتدای» مصراع دوم نیز آورده، سپس، عبارت «تا عرصه قیام» را که در «عجز» بیت اول آمده بود، در بخش «صدر» بیت دوم آورده است. و این شیوه در تمامی بیت‌های این بند به زیبایی به کار رفته است. زیبایی کار زمانی بیشتر آشکار می‌گردد که می‌بینیم فدایی، «واژه و معنا» هر دو را در راستای یکدیگر آورده و هیچ‌یک را از کف نداده است، چنان‌که فدایی با آراستن سخن به زیور بدیعی و به دست دادن پیکره‌ای نغز و نوآیین، مفهوم و درون‌مایه را هم به نکویی و استواری در پیوند با تمامیت اثر حفظ کرده است.

فدایی و حافظ

فدایی افزون بر اینکه از دید موضوع و سبک، دنباله‌رو کار محتشم کاشانی و صباحی بیدگلی بوده، از میان شاعران پیشین ایران‌زمین، به حافظ جادوسخن و سروده‌های تپنده و فریبنده او دل‌باخته است. این شیفتگی و فریفتگی فدایی را در چند نمونه می‌توان باز نمود.

الف- نمونه‌هایی که فدایی بدون دگرگونی از دیوان حافظ به کار گرفته است:

در دیباجه دیوان صفحه شش، بیتی از غزل شماره ۳۷۸ حافظ:

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زنان
در نظام اول، صفحه پنجاه و شش:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر مُنتهای همت خود کامران شدم

ب- نمونه‌هایی که فدایی، بی‌گمان در سرودن آنها به اشعار حافظ چشم داشته است:

فدایی در نظام دوم بندی دارد که با این بیت‌ها آغاز می‌شود:

در بزم غم بنال دلا، بر نوای نسی وز اشک ناب کن قحج دیده پُر ز می...
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هان هشیار شو که سُکرِ اجل در قفاست می

(ص ۱۲۰)

این ابیات یادآور چند بیت آغازین این غزل حافظ است:

ساقی بیا که شد قدح لاله پُر ز می طامات تا به چند و خرافات تا به کی...
 هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
 (حافظ قزوینی - غنی، غزل ش ۴۲۹، ص ۳۲۹)

همچنین فدایی در آغاز نظام چهارم سروده است:

دیدم به کشتزار فلک داس ماه نو یادم رسید کشت خود و موسم درو
 (ص ۱۸۳)

که درهم ریخته این بیت مشهور حافظ است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

معرفی نسخه‌هایی که در تصحیح از آنها بهره برده‌ام

برای تصحیح دیوان فدایی و دست‌یابی به نسخ خطی، از سال ۱۳۶۶ هـ.ش پژوهش در روستاها و کتابخانه‌ها را آغاز نمودم تا شاید بتوانم به آگاهی‌هایی از زندگی و اثر این سراینده دست یابم، لیکن به سبب خام‌اندیشی و بی‌فرهنگی برخی کتاب‌اندوزان، تلاش‌ها چندان کارگر نیفتاد. به هر روی، هنگام تصحیح و ویرایش دیوان سه نسخه زیر را در اختیار داشتم:

۱. نسخهٔ اساس

این نسخهٔ خطی متعلق به آقای کوچک اعزّی پاشاکلایی است. جلد آن چرمی، حدود ۴۰۰ صفحه و به قطع وزیری می‌باشد، هر صفحهٔ آن به تقریب پانزده بیت دارد. خط آن شکسته نستعلیق، نوع کاغذ روسی و به رنگ قهوه‌ای سوخته می‌باشد. آغاز و انجام این نسخه به دلیل فرسودگی و کهنگی افتاده است، امّا به سبب رسم الخط کهن و کمترین لغزش‌ها پایه و اساس تصحیح را بر این نسخه نهادم. صفحات شماره ندارد. افزون بر دیوان چهار نظام، اشعاری در قالب مثنوی، قصیده، مراثی و نوحه‌های سینه‌زنی هم در آن دیده می‌شود.

۲. نسخهٔ تلاؤک (ت)

این نسخه از آن آقای ابوالقاسم ذلیکانی تلاؤکی است، که با جلدی از چرم، در قطع بیاضی و

با خط شکسته نستعلیق، در سال ۱۲۶۵ هـ ق (نوزده سال پس از اولین نسخه) به خط «ذوالفقار» مشهور به آقابزرگ تالوکی فرزند مرحوم محمدحسین تالوکی نوشته شده است. این نسخه از دید ارزش، پس از نسخه اساس جای دارد. در تصحیح، از این نسخه با نشان (ت) یاد شده است.

۳. نسخه آقای ذلیکانی (ذ)

این نسخه در دو دفتر، حدود سال ۱۳۵۰ هـ ش به همت آقای حاج عبدالحسین ذلیکانی، از نسخ خطی موجود سروده‌های فدایی سامان یافته است. این نسخه فقط بازنویسی سروده‌هاست، بی‌آنکه تصحیح انجام گیرد، تا آنجا که لغزش‌های رسم‌الخطی و خطاهای عروضی را هم به همان سان بازنوشته‌اند، به هر روی، کار توان‌فرسایی انجام داده‌اند و با خط زیبای نستعلیق آن را به نگارش درآورده‌اند. سعی‌شان مشکور باد.

چند نکته درباره شیوه نگارش و رسم الخط

مهم‌ترین چیزی که از تصحیح دیوان فدایی باید گفت شیوه نگارش یا رسم‌الخط برخی حروف و واژگان است، بدین‌گونه که فدایی همواره به جای حرف اضافه «چو» در معنای «مثل و مانند»، واژه «چه» را به همان معنی به کار برده است. به هنگام تصحیح، این‌گونه «چه‌ها» را به «چو» تغییر دادم. واژه‌های: برخاست و خانه و خار و ... را پیوسته با واو آورده است (خوانه، برخواست...) که در تصحیح، شیوه رایج آن را نوشته‌ام. «گلزار» به «گلزار»؛ «خورد» به «خُرد»؛ «بیرون» به «برون»؛ «دیگر» به «دگر» و «طشت» به «تشت» مبدل شد.

همچنین باید یادآور شد که فدایی حرف گاف (گ) را هرگز به کار نبرده و این حرف را با کاف (ک) آورده است. مثلاً: «گُل» به جای «گُل»، همه این موارد را در تصحیح به شکل نوشتاری امروزین دگرگون ساختم. در بازنویسی اشعار و کاربرد علائم نگارشی از شیوه مرسوم بهره برده‌ام.

کاربردهای ویژه

خواست ما از «کاربردهای ویژه»، واژه‌ها و ترکیب‌هایی است که از گویش مازندرانی که فدایی

خود از گویش وران آن بوده، به سروده‌های او راه یافته است:

- بیدون: به معنی «بدون»، که امروزه هم در لهجهٔ مردم مازندران به صورت «بیدون» به کار می‌رود. (ص ۱۳۹ دیوان)

- به کش کشیدن: بغل کردن، در آغوش گرفتن. «کش» از واژه‌های کهن پارسی و به معنی پهلوی، کنار و آغوش است، این واژه اکنون هم در گویش مازندران به همان معنا کاربرد دارد. (ص ۱۲۹ دیوان)

- دست و پا نمودن: این عبارت که به صورت ترکیب کنایی به کار می‌رود، به معنای: تلاش و کوشش نمودن، تحرّک و جنبش داشتن است. (ص ۹)

- سر تا سر گذاشتن: همان است که امروزه می‌گوییم: «سر به سر فلانی گذاشت»، پافشاری نمودن در کاری، به آزار و اذیت کسی پرداختن. (ص ۹ دیوان)

- مُخْبِر کردن: آگاه نمودن، باخبر ساختن. این ترکیب امروزه هم به این معنا به کار می‌رود. (ص ۱۱۸)

سخنِ فرجامین اینکه، بایسته است از استادان و عزیزانی یاد کنم و آن همه نیک‌نهادی آنان را ارج بگذارم.

نخست از استادان بزرگوار و روشن‌رأیم جناب آقای دکتر اسماعیل حاکمی و جناب آقای دکتر تقی پورنامداریان، صمیمانه سپاسگزارم و آرزومندم بوستان جانان پیوسته سرسبز و خرم بماند.

سپس دوستان مهربان و انوشه‌روانم آقایان محمدتقی ذلیکانی تلاوکی و عبدالله اسماعیلی اتویی را به سبب امانت گرفتن نسخه‌های خطّی و کمک در دست‌یابی بدانها، از بُنِ جان سپاس می‌گویم.

همچنین از آقای علی‌اکبر اعزّی که با گشاده‌رویی و بی‌هیچ چشم‌داشتی نسخهٔ خطّی را به نگارنده واگذار نمودند که از آغاز تا انجام کارِ تصحیح در اختیارم بود، بی‌نهایت تشکّر و قدردانی می‌نمایم.

بی‌گمان، اگر دَهِش و مَنش نیک این دوستان نبود، دیوان فدایی همچنان روی در پردهٔ فراموشی داشت و شاید هم در نهان‌خانه و طاق اتاق روستاییان به طاق نیسان سپرده می‌شد و در پی آن موریانگان با چشیدن شیرینی سروده‌های فدایی، رقصان و پای‌کوبان، شیرازهٔ سخن را می‌پیشیدند و لاشهٔ دیوان را به گران‌جانان و می‌گذاشتند.

[illegible]

دیوان فدایی مازندرانی

(مقتل چهار نظام)

مقدمه شاعر

ای برتر از آنچه داند ادراک
در بحر محیطِ پُر تلاطم
شاهها^(۱) که به شأنِ اوست شایان
با آنکه سبق گرفته بر گُل
ما مُشتِ خسی ز دشتِ حَسیم
خُظَل که ز توست به ز شکر
بادا به رسول و خاندانش
تخصیص به شاه قصرِ یاقوت
فرزندِ نبی حسینِ مظلوم
جان داده به زیر خنجر تیز
لب تشنه ساغر شهادت
مقتول ز جور اهل کینه
شاهی که ز دادن سر و جان
از دست غمش به گلشن دهر
بَنمود کفِ کلیم از او خون
از هند سوی مخالفانش

سُبْحانک نَحْنُ ما عَرَفناک
حاشا که زود به قعر، خاشاک
لَوْلای لَمّا خَلَقْتَ الافلاک
گفته ست ز عجز: ما عِبَدناک
حاشاک عبادتِ تو حاشاک
زهری که دهی تو به ز تریاک
پیوسته درودِ ایزد پاک
آن قوت روان شاه لولای
دلبنده علی جهانِ ادراک
با خنجر خشک و چشم نمناک
دل خسته تیر قوم بی باک
مذبوح ز تیغِ شمر سفاک
بسته سر سروران به فتراک
جیب گُل و جیب غنچه شد چاک
دَم زد به دَمِ مسیح از او خاک
شد راست ز جانِ هندیان راک

زان دل که به درد او ننالد بگریز که والقیسی ایاک

میهرش شده نقیث خاتم دل

نوعی که نگین ز کیلکی حکاک

فرمانروای خطّه خط و قلمرو دوات که «هَمّی عَصائی اَتَوَكُّوا عَلَیْهَا» راهنمای سرچشمه ظلمات که «أَنهَارُ الْحِکْمَةِ تَجْرِي مِنْ جَنْبِیْهَا»، خاموش سخن سنج، ضابط و قایع سرای سپنج، بی زبانِ مطلب طراز، دو زبان نکته پرداز، ماشی بی پا، صامت گویا، مقطوع الرّأس مقطه^(۱) مقطع نافس الانفاس، ليقه منیع جواد مضمار قرطاس، جویای مضارب^(۲) الماس، واسطه ابداع ارقام کاف و نون، مصداق کلام «نون والقلم و ما یسطرون» جبر حبر طراز، قَصَبِ قَصَبُ اِهْوَاز، نیستانِ واسطه را به یمن نی بی پی، عالم امکان را چنان نی^(۳) آغنی اَدَهَمِ سَرِیع السَّیْرِ مدید المداد ملماس مشکین لباس واسطی نژاد از بنان بیان تمساح این لُجْه لَجْی پر زرف و مَلّاح این بحر پر شور شگرف، ناظم این عقد منظوم، ضامی این رحیق مختوم، وفایی ادب «فدا یی» لقب، «محمود» الاسم، مذموم الرّسم، لآلی منشوره کلام را به رشته نظم، مرتبط و ذراری مَكُونَه مرام را در سلک ظهور منخرط می سازد که بر عارفان غث و سمین سخن و آگاهان اخبار نو و کهن، مُحْتَجَبِ نماناد که چون این عاصی ناسی را شمار عمر گران مایه از عهد شباب به اربعین رسید و بهار جوانی به خزان پیری مبدل گردید، شبی در عالم فکر و خیال براندیشید و بر روز سیاه و حال تباه خود نگرید، با خود گفت:

هر دم از عمر می رود نَفْسی چون نگه می کنم نماند بَسِی^(۴)

ای بی خورد بی خبر^(۵) و ای بی بصیرت و بی هنر

دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید برق یمانی برفت گرد نماند از سوار
در این مدّت قدمی در راه خدا نگذاشتی و دمی به تصفیّه قلب و تزکیّه^(۶) نَفْسِ هَمّت
نگماشتی^(۷)، غفلت تا کی و معصیت تا چند؟ تلافی این خزان و مکافات این حرمان به چه توان
نمود؟ که ناگاه سروش توفیق به گوش هوشم ندا در داد که بقیّه عمر را به خود پرداز و منظومه ای

۱. ذ: مقطعه

۲. ت: مطراب

۳. ذ: بی نی

۴. بیت از دیباجة گلستان سعدی است.

۵. ذ: ای بی خبر و بی خورد.

۶. در نسخ با ذال (تذکبه) ضبط شده است.

۷. ت: نگاشتی؛ ذ: نگاشتی؛ که به صورت متن تصحیح نمودم.

در مصائب شهسوار کشور اعجاز آغاز، و در امید را به مفتاح «مَنْ قَالَ لَنَا بَيْتاً بَنَى اللَّهُ لَهُ فِي الْجَنَّةِ بَيْتاً»، مفتوح ساز و خود را به پناه شاه می‌رسان که شفیع عصیان عاصیان و ضمان^(۱) گناه گنه کاران است.

گفتم ای دوست صدیق و ای رفیق شفیق، جز آستان ویم در جهان پناهی نیست. سرم را بجز این در حواله گاهی نیست، اما شهسواران میدان سخنوری در این مقاله هرچه بایست گفت، گفتند و جوهرشناسان بحر نکته‌پروری دُر این معنی را به الماس نظر دقیق به نوعی که بایست سُفت سُفتند، لاسیما صاحب طبع روانی که ینابیع آفرین روان‌آفرین بر ساحت روانش روان است و طُغرای غرای دانش‌نشان به شأن عظیم الشانش شایان؛ بالای والایش مُطَرَّز به طراز «حَلَقُ الْإِنْسَانُ عِلْمَهُ الْبَيَانُ» است و کالای کلام گرانبهایش همگنان را از اتیان به مثل آن، خارج از حد امکان.

برهان «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ» به نام نامیش مُبرهن است. تبیان «إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لَحِكْمَةً وَإِنَّ مِنَ السَّحَرِ لِبَيَانٍ» به اسم سامیش مُعَنون. دیده‌های قدسیان از جرقت کلام پرسوزش مجروح است و دل‌های حوریان از آگفت گفتار محنت‌اندوزش مقروح؛ أعنى الفاضل الباذل الكامل اللّودعی و الجبر الخبير التّحرير الالْمعی الَّذی لَا یَسْمَعُ تَحْرِیرَ نَبِذٍ مِنْ اوصافه المتون و الحواشی، مولانا محتشم الکاشی، سَقَاهُ اللَّهُ بِكَأْسِ رِضْوَانِهِ وَ أَسْكَنَهُ بُحْبُوحَةَ جَنَانِهِ.

آن محتشمی کز احتشامش از چرخ گذشته است نامش
سوزد دلِ آفتابِ پرسوز از شعله آتش کلامش

الحق آن عندلیب روضه شهدای آل رسول، در مرثیه قَرّة‌العين بتول و سایر قُتْلای طفوف به نوعی سخن را جگرسوز و مَلْهوف ادا نموده که زُهره خنیاگر از استماع آن مویه کنان است وَلِلَّهِ دَرَّةٌ که دُرّ منشور این مدّعا را به عبارت دری چنان به رشته نظم کشیده که چشم کوب دُرّی و کبک دری از حسرت آن خون‌چکان است.

در حلقه‌ای که مصراعی از آن ذکر شود، دست غم حلقه‌ها بر در دل کوبد و در دوره‌ای که بیتی از آن خوانده شود، چرخ دَوّار را جنون دَوری حاصل شود. از سوزِ تابِ کلامش دل سنگ آب، و از نظمِ پَرآبش بنیاد صبر و سکون خراب، و بعد از آن، جناب شامخ‌اللقاب، «صباحی» صبح‌وحی‌کش این پیمانه و پیمانه‌نوش این خُم‌خانه گردید و خَذُوْا التَّلْعَ بالتَّلْعِ با حشمت «محتشم» رسم تطابق ورزید.

پس مرا با طبع ناموزون و میزان ناستجیده چه یارای دم زدن و زبان آخرس را چه توان سخن گفتن؟

کُمیت کُندپای لسان را با وصف أعجمیّت در مقابل فارس جیاد عربیّت نه مجال ترکنازی است و بنان بیان را با صفت أبکمّیّت در برابر طلیق رَشیق دستگاه فصاحت نه دست دست‌بازی. مُفتریاتِ «مُسيلمه» را با وحی مُنزل چه جای مشابهت؟ هَقَوَاتِ سامری را با معجزات موسوی نه حدّ مشافهت. از ماه نُخشب نور بدر تمام نتابد و از فَرَسِ قصب کار جواد خوش خرام نیاید. شِبْهِ شَبْهِ خَزَف، دُرّ شاهوار نگرده و مُهره مرمر مَر مُروارید را مشابه نشود.

«مَا يَسْتَوِي الْبَحْرَانِ هَذَا عَذْبٌ فَرَاتٌ سَائِغٌ شَرَابُهُ وَ هَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ» چون سروش حقیقت‌نیوش عقل این مقاله شنید، گفت: ای دون‌هَمّت قاصر، مگر نمی‌دانی که در این درگاه هر کسی را راهی، و خوب و زشت را پناهی است؟

کمتر از دژه نئی پست مشو مهر بورز تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زنان^(۱) از مور ضعیف در ارمغان سلیمان، ران ملخ عجیب نیست و از زالِ ناتوان در بازار بیع یوسف، رشته کلاف غریب نه.

از شایبه ریا مبرا شو و از وَسَخِ شُمعهِ مُعَرّا، تا از مِیامِنِ صدق و خلوص، این خدمت ناتمام به خدمت آن مخدوم اهل السموات و الارض، شرف قبول پذیرد^(۲).

آید از صدق به گوش احمد خوش‌تر از شینِ کسان، سینِ بلال چون گوشِ هوشم این خُجسته‌سخن بشنید به وسیله «ما لایدرک کُله لایترک»، تو سَل و به وسیله «المیسور لایسقط بالمعسور» تو سَل جُسته، به پای ادب برخاستم و از زبان تو کَل «أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ» گفته، راهی خواستم.

شب‌ها از مشعلِ فکر فاتر، دهن در دهن مصباح سَهَر تا سَحَر سوختم و روزها از نایره نظر قاصر، آتش حسرت در کانون دل پُرسوز افروختم تا مَقْتَلی منظوم، که منتظم است بر چهار نظام، انتظام یافت.

نظام اوّل: منعقد است بر هفتاد و دو بند؛

نظام ثانی: بر چهل و سه بند؛

نظام ثالث: سی و دو بند؛

نظام رابع: بیست و هفت بند.

۱. بیت از خواجه شبراز حافظ است، در نسخ خطی «نادرست» ضبط شده بود.

۲. نسخ: پزیرد

قلم دوزبان در وصفِ حال این چهار نظم به این رباعی مُترنم گردید:

این مقتلِ منظوم چو گردید تمام بر چار نظام، نظم او یافت نظام
افکند خلل به چار ارکانِ وجود بی نظم شد آن چار از این چار نظام

هر چند سخن این خاکسار چون سخن‌گذار^(۱) بی مقدار و کلامش مانند خود ناتمام و بی اعتبار است، لیکن شرف قائل در مقول فیهِ و افتخار مَادِح از ممدوح است، چه این مقدمه محتوی است بر شرح قضیه‌ای که «يَضِيقُ صَدْرِي» نتیجه اوست و مُنطوی است بر ذکر مقدمه‌ای که «لَا يَنْطِقُ لِسَانِي» اصلی است متفَرِّع بر او؛ اَعْنَى وقایع شهادت و حکایت پُر نکایت خورشید سپهر امامت، جمشید سریر خلافت، اختر گردون کرامت، والی اقلیم ولایت، شحنه کشور شفاعت، صَرغام بیشه شجاعت، مرکز دایره شهادت، سرِ سربازانِ معركة سربازی و سردار سروران میدان سرافرازی، خدنگ ابتلای آماج، دُرّه التَّاج صاحب معراج، عین الله التَّائِظَة را قُوَّة باصره و صدفِ بحر عصمت را دُرّه فاخره، قطب فلک تمکین، لنگر سکون زمین، صاحب شفاعت کبری، ناموس خلافت عَظْمی که قتیلانِ معركة وفایش به کریمه «لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ» بلندآوازه، وفای^(۲) شهدای عرصه رضایش، رخسار حورالعین را آرایش و غازه است.

اگر به ظاهر سرِ آنور به خاکِ مذلت گذاشت به باطن پا بر سرِ عزت گذاشت و اگر به صورت تن شریف را چون پرتو آفتاب بر روی تراب انداخت، در معنی تربتش در زمین، زیارتگاه اهل آسمان و سجده گاه جهانیان آمد.

بر تربتش هر [کذا] کجا گیاهی ست بر تشنه لبی او گواهی ست
هر جا ورقی^(۳) از آن گیاه است برگی است کوه...^(۴)
خونی که ز حلقِ او فرو ریخت با خاکِ نجاتِ خلق آمیخت

فتحش با شکست بسته، شکستش با فتح پیوسته، مغلوبیتش با غلبه همدم، غلبه اش با مغلوبه همدم، تا بر فراز سنان سر نهاد پای قدر از فرق فرقدان بر سر^(۵) نهاد، تا بر زیر خاک سر گذاشت، سریر^(۶) بر اوج هفت اختر گذاشت.

لب تشنه‌ای که در عرصه پیکار، نیلی آبدار را چشمه سار آب انگاشت. دل خسته‌ای که از زخم

۱. «سخن‌گزار» درست تر است.

۲. احتمالاً «و خاک» بوده است.

۳. در نسخ: ... ورقی است؛ که به علت اشکال وزن، تصحیح ذوقی شد.

۴. افتادگی دارد.

۵. ذ: برتر

۶. ذ: سریر سروری

بی‌پایان، مرهم بر جراحت دل‌های عاصیان گذاشت. صابری که گوی سبقت از میدان صبور^(۱) ربود، شاکری که از مِصْقَلِ اِصْطَبَار زنگ از دل‌های اصفیا زدود، شهریاری که طَنْطَنَه کوس تسلیم و وَلُولَه گُورگه رضایش تا نفخ صُور در نه گنبد خضرا پیچیده، شهنشاهی که دستبرد روز نبردش یکجا بساط شجاعت شجاعان آفاق را درنور دیده، «الَّذِي طَحَنَ جَنُودَ الْفُجَارِ وَ افْتَحَمَهُ وَ تَسْطَلَ الْغُبَارِ مُحَاوِلًا بَذَى الْفَقَارِ كَأَنَّهُ حَيْدَرُ كِرَارِ»،

صفدر حیدر نسب کز بیم شمشیرش گداخت
پیرو فرمان یزدان، پیشوای اهل دین
هم نبی را از اُغْلُو مرتبت قسائم مقام
هم علی را از سمو منزلت نایب مناب
آن‌که بر مام همایون وی از عرش برین
عقل کُل آمد خطیب خطبه فصل الخطاب
آن‌که تا غلتید از اوج سپهر زین به خاک
گفت چرخ نیلگون «يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تَرَابِ»
در زوایای حریم حُرمتش روح الامین
از حقارت کرده جا در سایه پَر دُباب
روز محشر تا شفیع عاصیان گردد، کشید
شافع یوم الحساب آن ظلم‌های بی حساب
ورنه کردی در دمی از بازوی زورآزما
چون دل اعدای دین، بنیاد دشمن را خراب
«احتمل الأذنان حتى تعجبت من صبره ملائكة السموات، اِصْطَبِرْ مِنْ مَنَعَ الْفُرَاتِ حَتَّى اسْتَغَاثُوا عِنْدَهُ صَبِيَانَهُ مَعَ السَّقَاتِ الزَّائِلَاتِ».

سفینه نجات کائنات و زورق حیات ممکنات، غُصْن غصین شجره مبارکه نبوت و رکن رکین کعبه معظمه امامت، گرم‌ساز بازار شفاعت که در روز شهادتش پرتو خورشید، مِصْقَلِ مِرآت جهان را چنان عکس مرگ ساخت که از چهار آینه پیکر عنصری و قالب هیولایی جان یارانش جز عکس مرگ متصوّر نمی‌شد و مهر بی‌مهر در آن عرصه پرشور^(۲) به نوعی جوّ هوا و جوف سما را به آتش تابش تفتیده کرد که سنگ در زیر سَنَابِكِ بادبان آهنین نعل جز سبابک^(۳) سیم نمی‌نمود.

در عین اهتزاز هیف و مَعْمَعَان صیف و لَمَعَان سیف که آب جز در دم تیغ آبدار یافت نمی‌شد^(۴)، آب آن مجاهدین دین چون تشنگی اطفال امام مبین به نهایت رسید، شیر در پستان مادران و زبان در کام طفلان به سان لسان سنان خشک شد، سرپنجه جنگجویان از استعمال

۱. ذ: ایوب صبور

۲. ذ: پرشور و شَر

۳. احتمالاً «سبائک» بوده است.

۴. ذ: ... آب جز در دم تیغ آبدار آن مجاهدین دین یافت نمی‌شد

سینف و سنان الماس فام چون پنجه بی جان مرجان از کار بازماند، دل در تن و درع در بدن از شدت حرّ هوا مذاب گشت، راکب و مرکب، دل بر مرگ نهادند، در آن فیفاء گرما به حدی شدت نمود که حوت در هزار تابه بریان و عین الثور بر تشنه کامی آن شیران بیشه هیجا گریان بود. اشعه خور در آن هوای گرم آهن تفته در بر بهادران سرد می کرد و ناوک سهام سرخ در هیاکل سفید به فولاد سبز عمل زرد به کار می برد. خُنک آن کس که در آن جنگ در سایه دیوار نیستی^(۱) آرمیده، خوشا حال مبارزی که در آن وادی بی آب از آب روان دست شست.

هر که در آن سرمای برگریای^(۲) از زندگی دلسرد نشد، «فَأُمُّهُ حَاوِيَةٌ وَمَا أَدْرِيكَ مَا هِيَه، نَارُ حَامِيَةٍ» و هر که در آن بیابان بی آب در هواخواهی آن آب و رنگ گلستان شفاعت، تحصیل آبروی ننمود خاکش بر سر باد که آتش به خود زد «إِنَّهَا لَطِي نَزَاعَةٌ لِلْسَّوَى» و هر کس در آن عرصه سر در پای آن سردار و سر کرده ارباب ابتلا بهشت به هشت بهشت سر فرود نخواهد آورد، و هر که پا به میدان سر دادنش نهشت، هشت بهشت از دست بهشت، و بذر سعادت در کشتزار توفیق، هر که در آن پشته کشته نگشت، نکشت. دلیرانی که از تیغ آبگون ایشان کام خصم سیراب می شد، در آن میدان با لب عطشان از بی آبی از زندگانی، آبی شدند و بهادری که از هیبت هیأتشان زهره در ابدان شیخ و شاب آب می شد، جرحه نوش آب تیغ آبدار شدند.

در آن دشت پُر حرّ به هنگام کَرّ و فرّ، آن صفدران را جوشن در بر و دل در جوشن، حریر تافته گشت و حریر تافته در زیر درع حدید از کوره حدادی دَم زد. آن فوج عطشان با دل لظشان^(۳) در یاری یادگار شاه مردان مردانه خود را بر آن دریای آتش زده، از جویبار شمشیر آبدار سیراب گردیدند و آن سپاه ملایک پناه در نصرت آن سپهد سپاه اشک و آه و پادشاه ماهی تا ماه، ماهی آسا در شباک بی تابی افتاده «أَعْطَشَ مِنَ الْحُوتِ»، چون آب به سوی شطّ فرات رو آوردند، پیکان آبدار چون باران نوبهار بر ایشان باریدن گرفت، یکی در طلب آب چندان دست و پا نمود که هر دو دست از دست داد و یکی با خصم بی آبروی خیره سر که به خلاف شریعت، موگَلِ شریعه آب بود، چندان سر تا سر گذاشت که سر در سر آب گذاشت.

الحاصل، آن فرقه ناجیه دل بر هلاکت نهادند و از قحط آب و شدت عطش، عرقی که از عروق اسبان روان می شد آب حیوان پنداشتند و آبی که در نوک خنجر آبدار خصم خون خوار گمان می کردند، گلو بدان تر کرده از غم تشنه کامی رستند.

۱. ذ: سُستی

۲. ذ: هرکس که در آن خَرای پُر گرمای

۳. ذ: بطشان

زمان حرب و اوان طعن و ضرب از سپاه ملایک پناه آن شاه کم سپاه با سپاه خون آشام کوفه و شام از هنگام طلوع طلیعه کوبک نهاری و فروغ خسرو خاوری تا هنگام ظهر و از ظهر تا به عصر امتداد یافت. کار به جایی رسید که جز یکه تاز میدان شهادت از آن معدود قلیل، احدی باقی نماند. آن آفتاب جهانتاب سپهر خلافت از آفت تاب آفتاب، بی تاب و از التهاب آتش فراق احباب دل کباب گردید. تیغ شجاعت از غلاف جلادت آخت و سمند عزم به میدان مخالفت تاخت، به صف شکنی و مردافکنی پرداخت سرهای خیره سران چون گوی از چوگان به میدان غلتیدن گرفت و تن های تهمت نان چون ماهی خارج از آب به شاطی شطّ پیدن آغاز نمود.

از ممر خونبار فرزند حیدر کرّار غیر فرّار، جویبار خون چون جیحون در شاطی الفرات سیلان یافت و از آتش آبرنگ و آب آتش رنگش جریان خون از عروق آن قوم بی نام و ننگ، جاری به مجرای نیل و گنگ گردید و دجله دیگر از خون در فضای هامون پدیدار آمد.

آن مظهر غضب الهی با آن لب عطشان و دل بریان، دست و تیغی به کار برد که مگر حضرت اسدالله در جنگ بدر و حنین به کار برده باشد و شجاعتی اظهار نمود که مگر حیدر صفر در صفوف صقین و نهروان ظاهر ساخته باشد. از داستان معرکه اش داستان رستم داستان پامال گردید و از بارقه حسام سام انجامش، سام نریمان، سام را غنیمت شمرد که بر سام و سرسام مبتلا نگردید، ارکان زمین و آسمان را به ندای رعد آسا «أنا بئِ رسول الله» متزلزل می سازد و نزاعی که جان ناپاک مخالف را با تن واقع بود به برهان تیغ قاطع فیصل می داد و غباری که از دشت هیجا به جوّ سما برخاسته بود به باران خون فرو می نشاند.

شه تشنه لب در صف کربلا چو شاه عدو بند خیبر گشا

ز دست یلی در صف کارزار یکی را دو می کرد و دو را چهار

قضه مقصوص، که اگر در آن غزا، قضای ربّانی دامن گیرش نشدی به یک اشاره، قهرمانانه متنفسی از آن فئه باغیه نگذاشتی و اگر شفاعت کونین و نجات خافقین منظور نظر عاطفت اثرش نبود، بر آحدی از آن طایفه طاغیه ابقاء نکردی، لکن به مقتضای حکمت ربّانیه و به قوت ظاهریه بشریه و شجاعت عادیه جسمانی به آن گروه انبوه شقاوت پڑمرده مجاهده فرمود تا اینکه رجوع به حظایر جبروت و اتصال به عالم ملکوت و اشتیاق ملاّ اعلا و شوق لقای «دیّان الارض و السماء» در دل حقایق منزلش به درجه علیا و مرتبه قصوی رسید. از زندگانی سیر و از این مضیق فانی دلگیر گردید، به نوعی دل از ماسواه کند که هر چند افواج ملایک و أطباق جنیان التماس نصرت و معاونت نمودند، ملتمس ایشان مبذول نیفتاد.

و به روایت حضرت مقدّس صادق(ع): «أَنْزَلَ اللَّهُ النَّصْرَ حَتَّى رَفَرَفَ عَلَى رَأْسِ الْحُسَيْنِ (ع) ثُمَّ اخْتَارَ بَيْنَ النَّصْرِ عَلَى أَعْدَاءِ اللَّهِ وَ بَيْنَ لِقَاءِ اللَّهِ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَنْقُصَ مِنْ أَجْرِهِ شَيْئاً فَأَخْتَارَ لِقَاءَ اللَّهِ.»^۱ حاصل مضمون این کلام معجزنظام اینکه بر امر الهی ملائکه سماوی به جهت نصرت آن جناب نازل شدند تا اینکه به نزدیک فرقی فرقدان سای همایونش رسیدند و آن جناب را از جانب الهی در قبول نصرت و ادراک لقای ربّ العزّة مختار نمودند به شرط اینکه از اجر و ثواب چیزی کم نگردد، با این حال به سبب کثرت شوق لقای الهی اختیارِ شهادت فرمود و سرِ همت به مدد ملائک فرود نیامورد. اقتدا و تأسی نمود در آن مسلک به سلوک جدّش ابراهیم خلیل ادا ناده حین لقائه بالنّار جبرائیل هلّ لک...^(۱) و این دو بیت دلپذیر که از نتایج طبع اقدس آن جناب است مُشعر این معنی است:

تَرَكْتُ الْخَلْقَ كُلَّ (۲) فِي هَوَاكَ وَ أَيَّتَمْتُ الْعِيَالُ لِكَيِّ أَرَاكَ

یعنی: مجموع ماسوا را به جهت تو ترک کردم و دل از محبت غیر تو گندم و اطفال خود را یتیم نمودم که به وصال تو برسند.

فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الْحُبِّ إِرْباً لَمَّا خَنَ الْفُؤَادُ إِلَى سِوَاكَ

هرگاه بند بندم را در دوستی خود جدا کنی، دلم به ماسوای تو میل نمی‌کند. آری چنین شوری در سر داشت که دست از جان و مال و عیال برداشت. هر چند در آن معرکه کار بر آن جناب تنگ تر می‌شد، چهره مبارکش چون گل ارغوانی برافروخته می‌شد و هر وقت که از چار جانب تیربارانش می‌نمودند، سینه بی‌کینه را در دم نصال سهام اهل کینه هدف می‌ساخت. پای در آن میدان که بازار جان عاشقان بود.

چون شبل اسدالله را حال بدین منوال رسید، روبه‌صفتانِ پُر حيله و نفاق و سگ‌صورتانِ شام و عراق، بر زاده شیر خدا شیرگیر شدند، یکباره از راه دورنگی و نفاق تیرهای سه‌پر از چهار سو به جانب پنجم آل عبا گشودند و از شش جهت راه امان بر آن سرمایه امن و امان عالم و عالمیان مسدود ساختند. ملائک هفت آسمان و حوریان هشت بهشت و قدسیان نه سپهر را به گریه درآوردند به نوعی داد ظلم و ستم دادند که قلم زبان را قوتِ تقریر و زبان قلم را یارای تحریر عُشری از اَشار آن نیست. ظاهر و هویدا، باهر و پیدا است که چون یک تن تنها در میان سی هزار دشمن جَوّار خونخوار گرفتار شود بر سر او چه آید.

چه گویم که از هول این داستان بلرزد زمین و بترسد زمان

۱. افتادگی دارد.

۲. در نفس المهموم: ترک الخلق طراً... (← در کربلا چه گذشت؟، ص ۴۵۳)

هر وقت که تیر بر او راست می شد، کمان در مقام کج کشی برمی آمد و هرگاه که نیزه از راستی با او یک زبان می شد از دست ناراستان پهلوی تهی می کرد.

سوز عطش دلسوزیش می کرد، سوفار تیر دلجویش می نمود، تیغ آبدار آبش می داد، زخم کاری به کارش می رفت، هر چند نصیحت می نمود دشنام می شنید، هر قدر نرمی می کرد درشتی می دید.

از شدت عطش و تابش آفتاب، زبان در دهان معجزیانش خشک و زره فولادی بر تن سیمینش دم از کوره حدادی می زد.

هر چند می گفت: «اسقونی شربه من الماء فقد تَنَسَّتْ كَبْدِي مِنَ الظَّمَاء»^(۱). جرعه آبم دهید که جگرم از تشنگی کباب است، آن قوم سنگدل در جواب می گفتند: «لا تتركك حتى تسقى كأس الموت» دست از تو بر نمی داریم تا شربت مرگ را بنوشی.

خنگ گردون هنگ ارغوان رنگش را چندان تیر بر اعضا جاگیر گردید که در تسمیه ذوالجناح، اسمش با مسمی مطابق گردید.

چون از غلبه عطش و شدت تشنگی راکب و مرکب را طاق طاق شد مانند سیل دمان دریای لشکر را شکافت، با لب تشنه به لب فرات رسید، فرات از شرم رویش آب شد و آب روی بر خاک ریخت.

کف آب چون برگرفت از فرات	پُر از آب شد دیده کاینات
چنین گفت سالار مروانیان	که گر آب نوشد حسین این زمان،
بر آرد دمار از شما سر به سر	گُند عرصه رزم زیر و زبر
همین لحظه جنگی نمایان کنید	دمادم به او تیرباران کنید
ز حکمش به کردار ابرِ مطیر	ببارید بر پیکر شاه، تیر
قضا را در آن دم خدنگی ززه	که کرباس بودی به پیشش زره
رها کرد یک کافر تیره جان	به قصد لب خسرو انس و جان
به نوشین لبش تا دم پر نشست	و زان بر جگرگاه حیدر نشست
الف جای در حلقه میم کرد	برون داد خون غنچه از تاب درد

۱. شهید مطهری در این باره می نویسد:

باور نکند که اباعبدالله این جمله را گفته باشد: «اسقونی شربه من الماء فقد تَنَسَّتْ كَبْدِي»، من این جمله را در جایی ندیده ام، حسین اهل این جور درخواست ها نبود. (حماسه حسینی، مطهری، مرتضی، انتشارات صدرا، چاپ نوزدهم، ۱۳۷۱، ج ۱، ص ۱۵۶)

ندیده بغیر از لب او نشان
 ز دستِ مبارک کشید از دهن
 از آن چشمه فواره‌ای شد بلند
 چو خونا به آن آب شد لاله‌گون
 فرو ریخت از دست و از دیده آب
 به یزدان که خشکیده باد آن دو دست،
 به کام من این زهر در کار کرد
 جگر گوشه سید المرسلین
 که یا معشر المسلمین اُقتلوه
 که ناگه در آن رزمگه «بوالحنوق»^(۱)
 بر او بر نهاده سه پرّ عقاب
 همان تیر را سوی شاه، آن یهود
 به جانِ بتول و پیمبر نشست
 ز پیشانی پاک نورانش
 دَمش چون دم اژدها پُر ز سَم
 دم هر سه زهر از دم مار داشت
 بسینداخت بر سینه پاک شاه
 همی گفت لاحولَ إِلَّا بهی
 روان شد چو از ناودان سیل آب
 بیفشاند بر طارم نیلگون
 تو گفתי سپهرش سوی خود کشید
 بهایش نباشد به غیر از خدا
 که آن تیر را برگشوده ز زه
 بسینداخت بر خسرو شیرجنگ
 شد از خون رخ ماه او ناپدید
 رخ ماه و خورشید شد لاجورد

دریغا مگر تیر تیره‌روان
 چو آن تیر را شاه گِلگون‌کفن
 ز خون دهان شه ارجمند
 و زان خون، کف شاه شد پر ز خون
 ز زخم دهن شد دلش پر ز تاب
 بنالید آن شاه یزدان‌پرست
 که از تیر کین غنچه‌ام خار کرد
 بگفت این و آمد به میدان کین
 سپهد همی گفت با آن گروه
 برآمد خروشیدن کوس و بوق
 برآورد یک تیر پیکان چو آب
 به زه بر نهاد و کشید و گشود
 به پیشانیش تا دم پر نشست
 کشد خواست آن را ز پیشانیش
 که ناگه یکی تیر الماس‌دم
 به بالای پیکان سه سوفار داشت
 همان تیر را کافری کینه‌خواه
 خم آورد بالای سر و سَهی
 ز پیشانی و سینه‌اش خونِ ناب^(۲)
 کف خود نمود آن زمان پر ز خون
 نه یک قطره زان خون در آن برچکید
 به خونی که باشد خدا خونبها
 رها باد دستی گره در گره
 یکی سنگدل داشت سنگی به چنگ
 قضا را به فرق همایون رسید
 ز بس خاست از عرصه رزم گرد

۱. ابن نام در نفس المهموم. ابر الحترف ضبط شده است. (ه در کربلا چه گذشت؟ ص ۴۵۰)

۲. ت: به پیشانی سینه‌اش خونِ ناب

ز باریدن تیغ^(۱) و برق حُسام
 تو گفתי هوا تیغ بارد همی
 شه تشنه لب را فزون از هزار
 چو پیکان کین بر تنش راه یافت
 ز بس زخم کاری، تنش شد ز کار
 ز بس تیر بارید بر جوشنش
 نماندش توان و ز زین شد نگون
 تپان شد بلند آسمان بر زمین
 بشد کشتی نوح طوفان گرای
 شده گلشن آرای نار خلیل
 تپید آن شه تشنه لب بر زمین
 تنی خسته گردید از نوک تیر
 تنی بود غلتان در آن دشت زار
 تو گفתי فتاده رسول خدا [ای]
 در آن دم به قصد شه تشنه لب
 سنان ستم را سوی شاه آخت
 شکاف اندر آمد به عرش برین
 در آمد به فوج ملایک فغان
 چو آگاه شد دخت خیر النساء
 برون آمد از خیمه ژولیده مو
 که ای ابن سعد خدا بی خبر
 که از تیغ کین در صف کارزار
 سپهد ز گفتار او شد ز تاب
 در آن دم ز سوز تن و از عطش
 که آمد یکی پیش با تیغ کین

زمین آهنین شد هوا لعل فام
 و یا ناوک از میغ بارد همی
 به تن زخم آمد در آن کارزار^(۲)
 جگرگاه خیر البشر را شکافت
 نبی را دل از درد^(۳) شد سوگوار
 ز بس ریخت خون از تن روشنش
 به هامون تپید آن شه غرقه خون
 زمینگیر گردید عرش برین
 به دریای خون غرق شد ناخدا [ای]
 به خون غرقه در ژرف دریای نیل
 گهی بر یسار و گهی بر یمین
 که بُد بسته دست او، چرخ پیر
 که پرورده زهرا ورا در کنار
 به دشت اُخُد با تن خون گرای
 ابا بغض و کین «صالح بن وهب»
 سنانش نشان پهلوی شاه ساخت
 سر نیزه بگست حبل المِستین
 فستادند از عرش کَر و بیان
 ز احوال آن بِسَمیل خون گرا
 سپهدار را دید گفتا به او
 تو اینجا ستادی و داری نظر
 حسین را کُشد این چنین زار زار!
 فرو ریخت از چشم بی آب آب
 شه تشنه لب مانده در حال غش
 به هوش آمد آن دم امام مبین

۱. ت: تیر

۲. بد تن زخم آمد فزون از هزار

۳. ت: شه تشنه لب را در آن کارزار

ت: نبی را دل از رده

بگفتا بر او حیف آید مرا
 شد آن مرد از گفته شه دُرم
 تو افتاده این نوع با درد و سوز
 غلط کرده‌ام ای شه دین غلط
 شود بنبندندم بریده ز تیغ
 خدیو خطابخش پوزش پذیر
 بگفتا: از این ره مخور هیچ غم
 پس آن مرد زد خویشتن را به صف
 به قصدش روان خنجر کین کشید
 به قصدش سواران برون تاختند
 درافتاد از پای و گفتا به زار
 کنون در رهت جان و سر باختم
 ز لطف تو دارم بسی من امید
 که من بی تو از راه مهر و کرم
 پس آنگه سپهبد ز راه ستم
 که هر کس حسین را جدا ساخت سر
 ز لشکر ندادش کس آن دم جواب
 به هر کس که تکلیف آن کار کرد
 که از میسر به دل پر ز کین
 به گرد اندرش لشکری از جفا
 به صوت حزین گفت شاه شهید
 گُرفتم نترسید از کردگار
 به شه گفت شمر ستمگر که هان
 بگفتا: اگر مدّعی شما
 من اینک به این پیکر خون‌تپان
 به جان دادن خود رضایم رضا

که سوزی تو از نارِ قهر^(۱) خدا
 خروشید [و] گفت: ای امام اُمم،
 غم ما خوری ای شه دین هنوز؟
 خدا را، مبین سوری من با سَحَط
 که گر جان گُرم بر تو شاها دریغ
 همای گشوده‌پر از پرّ تیر
 که عذرت نمودم قبول از کرم
 به پیش عُمر رفت خنجر به کف
 به قتلش اشارت نمود آن پلید
 ز شمشیر کین پاره‌اش ساختند
 که ای صورت رحمت کردگار
 نثار تو این جان و سر ساختم
 جوازش چنین داد شاه شهید
 نخواهم گذارم به جنت قدم
 به لشکر صدا زد چنین دم به دم
 ستاند ز من خلعت و سیم و زر
 در اقدام آن خواهش ناصواب
 ز حق شرم بَنمود و انکار کرد
 ز لشکر برون تاخت شمر لعین
 نمودند رو جانب خیمه‌ها
 که ای لشکر کینه‌خواه یزید
 عرب را چه شد غیرت و ننگ و عار؟
 چه مطلب تو را ای شه خون‌تپان؟
 بَوَد قتلِ من ای گروه دغا
 ز لب تشنگی سیر گشتم ز جان
 که کس رو نیارد سوی خیمه‌ها

مرا آرزو این‌که تا زنده‌ام
سوی خیمه‌ام کس نتابد عنان
که فرزند زهرا سخن راست گفت
بود قتل این تشنه‌لب کام ما
ببرید از تیغ بران سرش
به قتل شه تشنه‌لب ده نفر
از آن ده نفر هر که آمد به پیش
مگر شمر سنگین دل زشت‌خو
فرود آمد از اسب، بی‌شرم و باک
نشست از ره کینه بر سینه‌اش
بدو گفت آن دم شه تشنه‌لب
مرا دل ز سوز عطش شد کباب
چنین گفت شمر خدا بی‌خبر
تو گویی که بابم شه صفدر است
بگو تا در این لحظه حیدر تو را
به شمر لعین گفت شاه جلیل
ولیکن تو را جز حمیم جحیم^(۱)
بدان ای سزاور قهر و عتاب
که بر من سگی چند از راه کین
سگی همچو تو داغ از پیس داشت
به من بیشتر می‌شدی حمله‌ور
شبه تو بود آن سگ ای سگ بسی
پس آنگه کشید از جگر آه سرد
به جای بلندی نمودی مکان
ندانی مگر ای سگ بی‌ادب

در این دشتِ خونخوار پاینده‌ام
به لشکر چنین گفت شمر آن زمان
دُر این سخن را به انصاف سفت
شود شهره از کشتنش نام ما
که سوزد دل مهربان مادرش
ببستند با شمر ملعون کمر
بلرزید از هیبت شه به خویش،
که نفرین ز دادار داور بر او
به خون‌ریزی آن تن چاک‌چاک
بر آن سینه پاک بی‌کینه‌اش
که ای سنگدل کافر بی‌ادب
کبابم، به من جرعه‌ای ده ز آب
که ای نوگلِ باغ خیرالبشر
علی ولی ساقی کوثر است
دهد جامی^(۲) از حوض کوثر تو را
که از من بود کوثر و سلسبیل
نباشد سزا ای خسیس لئیم
که من دوش دیدم سحرگه به خواب
شدند^(۳) حمله‌ور از یسار و یمین
نشان ضلالت چو ابلیس داشت
زدی نیش دندان به من بیشتر
گشوده مرا نیست جز تو کسی
که از تو مرا سینه آمد به درد
نداری تو شرم از خدای جهان
مرا کیست اندر جهان جد و آب

۱. ت. ابی

۲. نسخ: جهیم

۳. اختلال وزن دارد، دال در «شدند» زاید است.

به شه گفت شمر از ره زهرخند
 مرا هست معلوم ای مقتدا
 تو را باب، شیر خدا حیدر است
 ندارم ز قتل تو من شرم و باک
 عَجَب دارم ای زاده فاطمه
 تو تشبیه بر سگ نمایی مرا
 بگفت این و تیغ از میان برکشید
 ز خنجر همی چاک زد حنجرش
 یکی باد با تیره گردی سیاه
 رخ ماه و خورشید شد ناپدید
 در افتاد در تهِ فلک غلغله
 برآمد ز جان ملایک خروش
 خروشید زهرا و مریم گریست
 ز مه تا به ماهی ز ماهی به ماه
 نگویم بر او چرخ، تنها گریست
 بُوَد گرچه ذاتش بری از آلم
 چو غم را به دل جای و کاشانه است
 چنین گفت شمر پلید لعین
 شنیدم صدا از بریده سرش
 که بر وعده خویش کردم وفا
 برای شفاعت شفیع اُمم
 بجز آن گُلِ گلشن خاتمی

«قُتِلَ صَبْرًا وَ كَفَاهُ بِذَلِكَ فَخَرَّ، افْتَخِرَ بِصَبْرِهِ رَبُّ الْجَلِيلِ وَ نَاعَاهُ فِي الْمَهْدِ جِبْرَائِيلُ وَ عَزَّاهُ
 مِيكَائِيلُ اَقِيمَ لَهُ الْمَاتَمَ فِي اَعْلَى عَلَيَّيْنِ وَ لَطَمَ عَلَيْهِ حُورَالْعَيْنِ اَفْشَعَرَتْ لَدِيهِ اَظْلَمَةُ الْعَرْشِ مَعَ اَظْلَمَةِ
 سَكَّانِ الْجَنَانِ وَ الْفَرَشِ.»

زمانه عابس در اکتساب این غم، اکتساء به کساء عباسیان نمود، حوریان موی کنان و

۱. نسخ: دیگر؛ که با توجه به وزن شعر تصحیح شد.

مویه گُنان، رو خراش، در خروش آمدند و مخدّرات، مریم سیرت به تمنّای «یا لیتنی متّ قبل هذا» نوحه سرا گشتند، صبح، تفته درون، سینه چاک کرد، قطرات انجم از چشم فرو بارید «و ابیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحَزْنِ» دیده نیرین از شفق و کوکب به هنگام طلوع آثار غروب ظاهر کرد «تری اعینهم تفیض من الدّمع» اعلام دین ربّانی سرنگون شد، آثار فرض و سُننِ نبوی مُندرس گردید تا از نای سوزناکش خونِ پاک با خاک سرشته، در دَم از دَم عیسوی با خاک سرشته کو شفابخشی نماید^(۱) تا از بیداد خصم بخت برگشته گشته نرگس برگش تَرکش کش گشته^(۲)، کِش خونخواهی نماید. گل در ماتمش گریبان درید، لاله از حسرتش داغ به دل کشید، سرو سیاه پوش گردید، سنبل گیسو گشوده، غنچه لب بر بست، سبزه به^(۳) خاک نشست، نسیم خاک بر سر ریخت، جویبار از شرم آب شد، چنار آتش به خود زد، تاک بر خود پیچید، یاسمن را یأس حاصل آمد، نسترون استرون گشت، سوسن زبان به قفا کشید، شقایق داغ گردید، زنبق محبّط شد، بید از کار اهل خلاف به خود لرزید، عذار بنفشه از طپانچه نیلوفری شد، نیلوفر جامه به نیل زد در ماتم او دهر بسی شیون کرد، لاله همه خون دیده در دامن کرد، گل جَبب قُبای ارغوانی بدرید، قُمّری نمِ سیاه در^(۴) گردن کرد. فاخته ای کو کو کو کو کو کو به کو می گردد سرگشته سراغ اوست و بلبل پر غلغل که غلغله به گنبد مینا انداخته آشفته فراق اوست.

گریستند در مصیبت او سماوات و سُکانش، جَنّت و رضوانش، جحیم و خُزانش، جانان و غِلْمانش، ایمان و برهانش، ایقان و عرفانش، فِرْقان و تبیانش، جبل^(۵) و بنیانش، بحار و حیتانش، مکه و ارکانش، «آه آه، ثُمَّ آه قتلوه مملوکه و هو ملک الملوک ظلموه رعیتَه و هو سلطان السّلاطین» زهی سنگدلی کوه که از بار مصیبتش کمر نباخت، خهی بی مهری مهر که از سوز محنتش آتش در خرمن ماه نینداخت، اگر از حیرت واقعه اش چرخ از جای خود باز می ایستاد جای آن داشت، و اگر از صعوبت حادثه اش خور بر خاک می افتاد^(۶) در خور بود، از بی مهری مهر همین بس که بعد از او طالع شد و از بی غیرتی بهرام همین کافی که در انتقام قاتلانش اندک مهلتی داشت^(۷). پس مهر را مهر نشاید گفت و بهرام را شدیدالانتقام نباید خواند. «العَجَبُ کُلُّ العَجَب»

۱. ت: بماند

۲. ت: کُش

۳. ت: بر

۴. ت: به

۵. ت: جبال

۶. ت: می انداخت

۷. ت: روا داشت؛ که صحیح به نظر می رسد.

کز ستم، منکسِف آن مهر سپهر حیدر چرخ گردان و قمرِ روشن و خورشیدِ انور «نَعَمْ لَوْلَا شَمُوسٌ مِنْهُ مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلَا سَهْلٌ وَلَا حَزَنٌ». بلی اگر نبود از برکات آفتاب‌های عزّت از ذرّیه طیبّه آن محور سپهر جلالت^(۱)، هر آینه آفتاب طالع نمی‌شد و کوه و دشت برطرف می‌شد، «لَوْلَمْ يَزِدْ رَبُّنَا اِظْهَارَ حُجَّةٍ مِنْ صُلْبِهِ مَاسْتَقَامَ الدَّهْرُ وَلَا الرَّمَنُ». اگرچه هلاکت آن جماعت بی‌دین علی‌الغور سزا بود، لکن اراده ازلّیه و حکمت لم یزلیّه از برکات وجود سجّادیه و اظهارِ حُججِ عالیّه از عترت علویّه و أصلابِ شامخه ذرّیه نبویه مقتضی تأخیر شد.

«الْحَيِّ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيُهْلِكُ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ، فَيَا اللَّهَ مِنْ هَذَا الْخَطْبِ الْعَظِيمِ وَالزَّرَّاءِ الْجَسِيمِ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُ بِالطُّفُوفِ لَرَقِيتُ بِنَفْسِي حَدَّ السَّيُوفِ وَجَعَلْتُ رُوحِي لِرُوحِهِ فِدَاءً وَنَفْسِي لِنَفْسِهِ وَقَاءَ فُلْتَنِ اخْرَجْتَنِي الدُّهُورَ وَعَاقِبَتِي عَنْ نَصْرَةِ الْمَقْدُورِ لَأَنْدُبْتُه صَبَاحًا وَمَسَاءً وَلَا بُكْيَتُهُ بَدَلَ الدُّمُوعِ دَمًا».

جان جهانیان فدای آن جان جهان باد که ذکر اسم سامیش را قلم مشکین رقم از طریق ادب^(۲) و از مسلک دانش مهجور می‌داند. آری نامش را قلمِ صنّع از مداد نور بر قوایم عرش نوشته، نی‌نی نامش از عرش^(۳) گذشته.

نام آن مظهرِ جود [او] احسان	هست مشتق ز قدیم‌الاحسان
عبری نطق شُبیرش خواند	عربی لفظ حسینش داند
آن که فرمود رسول مدنی	وصف او را ز «حسین منّی»
باز افزوده بر آن وصفِ حسن	ز آن‌امینه به وجه احسن

مرحبا از آن سرور بی‌سرکه سر رشته نجات خاقین در زیر پای اوست، و حَبْدًا بر آن کُشته خون‌آغشته که ذات اقدس ایزد متعال خونبهای او «كَمَا قَالَ عَزَّ مَنْ قَالَ فِي حَدِيثِ الْقَدْسِيِّ: «مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَ مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَ مَنْ عَرَفَنِي عَشَقَنِي وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَيْ دِيَّتُهُ [و] مَنْ عَلَي دِيَّتُهُ فَأَنَا دِيَّتُهُ»»^(۴)

نقش کف پایش با نقش نبوّت همدوش و خدمت جنبش مهدش سرمایه افتخارِ سروش، از برکات میلادش فطرس به فطرتِ اوّل راجع، و از نَفحاتِ تربت عنبر سرشتش نَفحه تَفّاح

۱. ت: بلی اگر نبود از برکات وجود آفتاب‌های عزّت و از ذرّیه طیبّه آن محور سپهر جلالت...

۲. ت: ادب دور

۳. ت: عرش هم

۴. اصل حدیث چنین است: «مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَ مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَ مَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَحَبَّنِي عَشَقْنِي وَ مَنْ عَشَقْنِي عَشَقْتُهُ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَيْ دِيَّتِهِ وَ مَنْ عَلَي دِيَّتِهِ فَأَنَا دِيَّتُهُ» (کلمات مکتونه فیض). به نقل از گنجینه الاسرار، عمان سامانی، انتشارات اسوه، ج ۱، بی‌نا، ص ۵۳.

روضاتِ جنان ساطع، قصه خاتم مکیدنش خاتم سلیمان را بی آب و رنگ نموده، حکایات^(۱) خون‌تپیدنش خونِ ناحق یحیی را به جوش آورده، فارسِ کَمی^(۲) که با کماة^(۳) کم، کم کسی با چنان کیف و کم، چون او دستِ یلی از کم و تیغ شجاعت از کم بازیده، شهنسوار عرصه شجاعت که نه مانندش مردی، رخسِ مردی در مضممار سعادت تازیده و سرور جان‌باختگان عالی همت که در مجاهده اعدای دین و ایمان به مدد، به ملایکه هفت آسمان سرِ همت فرود نیاورده، «مضی ما مضی علیه الأُحدیون و البدریون». سردارِ سربازان میدانِ مبارزت که در إعلاء کلمه حق تا نهایت مرتبه امکان از روی یقین و ایقان کوشیده، «فبلغ^(۴) ما لم یبلغ به الأوّلون و الآخرون»، و مقدمه الجیشِ معركة «و کم من نبی قاتل معه رییون» سر حلقه سلسله «الذین إذا أصابتهم مُصیبة قالوا إنا لله و إنا الیه راجعون» مقتدای زمره «فأتبعونی یحببکم الله» صف‌شکن روز میدان «و اعرض عن المشرکین»، شهنسوارِ معركة «جاهد الکفار و المنافقین» سپهبدِ سپاه سعادت، لشکرکشِ قلمرو شهادت، سردارِ مجاهدین، سالارِ مُستشهدین^(۵)، دشمن‌کشِ دوست‌پرور، عارجِ معراجِ دوش خیرالبشر، مقتولِ الکفره الفجرة، قاتلِ قول: «أنا قتلُ العبرة»، کُشته‌گریه و زاری، باعثِ ناله و بیقراری، تشنه لب سیر از حیات، سفینه نجات ممکنات، نوحِ طوفان کربلا، ذبیحِ منای تمنّا، قربانیِ حریم کعبه وفا، ابوالاثمه، سراجِ الأُمة، کاشفِ العُمه، القتیلِ ابنِ القتیل و الامامِ الثبیل، کشور تسلیم را شاه، گردونِ رضا را ماه، خورشیدِ خلافت را نور، سپهرِ ولایت را هور، کتابِ الله را سند، رسولِ الله را وَلَد، مَرَجُ البحرین را لَوْلُ لا لا، مَطْلَعُ السَّعْدین را اختر والا، سیدِ شبابِ جنان، زُبده عالمِ امکان، اِکلیلِ مفارقِ مرسلین، محبوبِ قلوبِ مؤمنین، طرازِ اورنگِ اریکه یاقوتی، ترجمانِ اسرارِ عالمِ لاهوتی، وفاکننده به وعده الهی، شفاعت‌کننده ماه تا به ماهی، سر داده رضای دوست، دل‌کنده از هر چه غیر اوست، شاهِ کم‌سپاه، سالارِ کاروانِ اشک و آه، ثالثِ شروطِ لاله الا الله، ثارِ الله ابنِ ثارِ الله، صاحب‌النحر المنحور و الوتر الموثور و النور المُقْتَبَس من نورِ علی نور، عرشِ إله را اِحدى القُربین، ثانی السَّبطین، ثقلِ اِثقلِ «إنی تارکُ فیکم الثَّقَلین» مرجانِ مَرَجِ البحرین، نورِ نیرین، شمسِ مشرقین، فخرِ خافقین، مَفْخَرِ کونین، خَدِیوِ نشأتین، امامِ الحَرَمین، شریفِ الأَبوین، نجیبِ الطَّرَفین «الذی هو و اخوه بفلکِ الاسلامِ قُطْبین و

۱. ت: حکایت

۲. ت: مکی

۳. ذ: کمالات

۴. ت: بیانِ مبلغِ مالم

۵. ت: شهنشه دین

لِدَاثَرَةِ الْإِيمَانِ تُقَطِّتِينَ، الامام الهمام^(۱) الشَّهِيد ابی عبداللّٰه الحسین، سلام الله علیه و علی مَنْ بَذَلَ مُهْجَه بَيْنَ يَدَيْهِ، مادامت العیونُ باکیات و العیون جاریات».

چشم امید از سخنوران صاحب نظر و صاحب نظران سخنور چنان است که در عیوب منظومات این اوراق اغماض نموده، چشم از خُرده بینی بیوشند، به عَثَّ و نَثَّ کلام و رُبَّ و بَثَّ مرام نپردازند که مقصود اصلی تحصیل رضای حضرت اله و وسیله نجات عقباست که شاید به مفاد «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ» سیئات این خاطی در نامه عمل^(۲) محو و به جای آن حسنه ثبت گردد. بر مُتَّبِعِ خَبِير و ناقدِ بصیر مخفی نیست که مضامین این منظومات جُلًّا^(۳) بل کُلًّا مأخوذ است از کتب اخبار و اسفار سیر و مغازی فریقین و محاوای مستند^(۴) است به سندی «ولو كان ضعيفاً» چه ذکر خبر ضعیف بنابر صحتِ تسامح در ادله سُنَنِ مُجْزِی است؛ هر چند مجرای^(۵) تسامح در نزد بعضی از علمای اصول از این محل خارج است؛ چه مورد تسامح در ادله سنن و اثبات حکم استحبابی است و آن حکم در این مقام، استحباب ذکر مناقب و مصایب اهل البیت، علیهم السلام، است که بالقطع از اخبار متواتره ثابت است و سخنی در آن نیست که محتاج به تسامح باشد، بلکه سخن در موضوع این حکم است که کیفیت آن مناقب و مصایب است. پس مقام اثبات موضوع است نه حکم، و محل علم است نه تسامح، لیکن با تسلیم این مدعا مسلم است که ذکر اخبار ضعیفه در امثال این مقامات^(۶) مُجْزِی است؛ چه خبر صحیح نیز در عدم افاده علم با ضعیف یکسان است، لهذا دأب و دَیْدِنِ علما، رضوان الله علیهم، این است که در ذکر و مناقب و مواعظ و مصایب اکتفا به اخبار معتبره نمی کنند، بلکه اقوال مؤرخین و کلمات ناقلین و مثل و قصص و حکایات غیر معتبره را ذکر می نمایند.

بلی چون میدان نظم تنگ و کُمَیْتِ خامه در تکاپوی آن لنگ است، ذکر اخبار بعینها در این مقام متعسر بل متعذر است، پس چاره بجز نقل بالمضمون و بالمعنی نیست واللّٰه الهادی الی سواء الطریق.

الهی الهی به حرمت آن سفینه نجات ممکنات و زورق حیات کائنات که ناظم و قاری و کاتب و سامع این منظومات را به هر بیت بیتی در جَنَّتِ عطا و به هر مصراع دری از ابواب

۱. ت: واژه «الهمام» را ندارد.

۲. ت: اعمال

۳. ت: جَلَّ

۴. ت: مستند

۵. در نسخه اساس: «مجری» بود که براساس نسخه ت تصحیح شد.

۶. ت: مقدمات

رحمت بر چهرهٔ آمال وانما. بمحمد حامد نائرة كفر الكفرة و آله الغر الميامين البرّة عليه و عليهم
الصلوة والسّلام من المهيمن السّلام.

نظام اوّل

(که شامل ۷۲ بند است)

نظام اوّل

بر هر کسی که رتبه فراتر مقرر است
 دادند برتری به کسی از جهانیان
 بر سروران دهر کسی سروری کند
 پس زد قدم به مرحله وادی طلب
 راحت مجبور که یافت نگرده به دارِ غم
 فیض از وجود ممکن معدوم مُمتنع
 از روزگار یک سر مو کس وفا ندید
 بر گل نگر که خار به پایش چه سان خلیل
 برخوان حدیث آتش نمرود و بین خلیل
 یعقوب را مقام به بیت‌الخزَن بین
 موسی بین که سر زده واله به کوه طور
 از اژه تارک زکریا دو نیمه بین
 بر مخزنِ رسول نگر، بین شکست دُر
 رو در سرِ مزار بتول و بدار گوش
 مد الف گرفته به فرق سر آفتاب
 لعل حسن ز سوده الماس در تراش
 حلق بلورسان حسین ز آب گونه تیغ
 رو در کنار شطّ فرات و نظر نما
 هر برگ او ز خنجر بُران دهد خبر
 هر سبزه‌ای که روید از آن سرزمین ز خاک
 هر نخله نمونه در آن طُرفه بوستان
 هر غنچه‌اش چو اصغر در خون تپیده است
 هر بلبلی که زار بنالد در آن ریاض
 بسنگر کبوتر حَرَمش را که روز و شب

تشریف غم به قامت قدرش فراتر است
 کو را ز خلق محنت و اندوه برتر است
 کو را تنی به خاک و به نوک سنان سر است
 پای سپهر پیر ز انجم مُجَدّر است
 راحت ودیعه‌ایست که در دارِ دیگر است
 باشد به نزد عقل گرت عقل رهبر است
 بر تن نگر که هر سر مویش چو نِشتر است
 بر مه نگر که چون ز کَلَف رنگش اَغْبَر است
 بر روی منجیق چو شکل مُصوّر است
 یوسف نگر که در چِه اندوه اندر است
 عیسی نگر که بر سر دار فنا بر است^(۱)
 یحیی نگر که گُشته ز فولاد خنجر است
 با سنگ ظلم گو که چه کارش به گوهر است؟
 بشنو چه شکوه‌اش... ابتر است
 یا تیغ کج‌نشسته بر ابروی حیدر است
 بر صورت زمرّد و فیروزه اخضر است
 با آنکه بوده خشک ز یاقوت تر تر است
 کز خون پاک خاک زمینش مُخَمّر است
 هر خسارِ آن ز ناوک بیداد مخبر است
 گویی نشانه‌ای ز خط سبز اکبر است
 از سروناز قامت عباس صفدر است
 هر لاله‌اش چو قاسم صدپاره پیکر است
 همداستان زینب بی‌یار و یاور است
 نالان چو خواهری که ز مرگ برادر است

۱. براساس نص صریح قرآن «وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ...» (نساء/۱۵۷) عیسی (ع) به دار آویخته نشد. فدایی در دو جای دیوان (حصص ۲۵ و ۱۴۷) از «دار عیسی» سخن گفته است که شایسته درنگ است.

قُمری به سانِ طفلِ پدرمُرده در خروش
 پندار ای خیال که آنجا سر حسین
 سجّاد را به دیده دل بین که آن علیل
 واحسرتا که مذهب حق بی رواج ماند
 ای دل زیاده آن شه زندان نشین بسال
 موسای کاظم است که، فرعون او شده
 کو شاه دین رضا که، ز مأمون ناامین
 از حسرت جواد و زیاده جوانیش
 کو آن سخاوت نقی و جُود عسکری
 ای دل سراغ مهدی هادی کن از صبا
 در انتظار اوست دو^(۱) چشمان ما به راه
 کوزنان گُمشدگان همان بر است
 بینی که بر سنان سنان ستمگر است
 با بند و غل نشسته به بالای اشتر است
 چون بی رواج باقر و بی حکم جعفر است
 کاو بس عزیز یوسف مصرش چو چاکر است
 هارون، که او ز سامری سفته کمتر است
 زهرش میان دانه انگور مُضمَر است
 دلهای ما ز آتش حسرت چو آخگر است
 خالی از آن دو شاه جهان، هفت کشور است
 کان شه به کوه قاف و یا بحر اخضر است
 چون گوش روزه دار بر الله اکبر است^(۲)

ای صاحب زمانه علم کن ز کوه قاف
 در انتقام خون حسین تیغ از غلاف



ای دل اگر ز اهل دلی شو فدای دوست
 بیگانه باش از خود و شو^(۳) آشنای دوست
 بشناس قدر خویش و به حکم قدر بساز
 هشیار باش و باش رضا بر قضای دوست
 عهد وفای دوست که شد بسته از ازل
 مشکن، نگر به حجتِ «قالوا بلای» دوست
 هی، هی، چه غافلِ به خدا کز ره خطا
 جویی رضای خویش، نجویی رضای دوست^(۴)

۱. ت: که

۲. این مصرع از سعدی است:

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
 چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
 (← کلیات سعدی، انتشارات جاویدان، چاپ ششم، ص ۵۵۵)

۳. ت: باش

۴. ت: پیش از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:

عهد وفا شکستن و پس لاف دوستی
 ای بی وفا کجاست طریق وفای دوست؟

داری نه بیش یک دل و خواهی دو دوستی
 برگو که به ز دوست چه خواهی و رای دوست؟
 از دوست غیر دوست نخواهند عاشقان
 در دین عشق شرک بود ماسوای دوست
 مانند بوالهوس به هوا و هوس میبچ
 ترک هوای خویش نما در هوای دوست
 عشاق چون که باز ندانند سر ز پا
 سرها نهاده‌اند در این ره به پای دوست
 این‌گونه خودپرست باش ای خداپرست
 یکباره شو ز خویش ببری از برای دوست
 سر زن کلیم‌گونه به کوی هوای یار
 برشو مسیح‌وار به دارِ فَنای دوست
 یا چون خلیل در دلِ آتش مُقام ساز
 یا چون ذبیح باش ذبیحِ مَنای دوست
 بنگر حسن ز تلخی زهرِ بلا چه دید
 بین بر حسین چه آمده در کربلای دوست
 کن کار خود دُرست دلا از شکست خیریش
 کاندل دل شکسته‌دلان است جای دوست
 آن خسروی که آمده «لولاک» افسرش
 کارش درست گشت چو بشکست گوهرش



دُر در اُحد چو در دهن مصطفی شکست	زان غم دُرست قلب صف انبیا شکست
دستی گزیده باد به دندان که از ستم	دندان او به خنده دندان‌نما شکست
زان لعل روح‌بخش جگر خون عقیق ریخت	زان منتظم عقود نظام صفا شکست
تا چرخ سفله بود ز سنگین دلی به دهر	از سنگ کین نه همچو دُری بی‌بها شکست
آمد ز خون، محاسن مشکین او خضاب	زان مُشک ناب رونق مُشک ختا شکست
الماس دُر تراش مگر بود آن حجر	کان دُر آبدار ز راه خطا شکست

آن سنگدل که حجت دندان شکن شنید
 از برج فرح عقد ثریا ز هم گسیخت
 آن نادرست عهد شکن را نگر که سخت
 تا حشر باد بسته به رویش در امید
 شد زان شکست بسته به دلها در نشاط
 پهلوی حمزه چاک ز زوبین در آن مصاف
 می شومه ای که او جگر حمزه را مکید
 در آن دمی که «عتبه و قاص» نادرست
 شیطان به نعره گفت که مقتول شد رسول
 کوه اُحد چو سنگ میخک زد صحابه را

یکسر گریختند ز میدان کارزار

آنجا نماند جز علی و تیغ ذوالفقار



آمد دم رحیل چو بر فخر انبیا
 گفتا پس از درود [و] ثنا کای حبیب حق
 بر دهر پشت پا زن و رو کن سوی بهشت
 اینک صبا به خلد جنان رُفت رو نمود
 حوران گره زدند سر زلف پر شکن
 صف بسته شد به خلد که تا نشکند دلت
 غلمان دو رویه بر سر یک پا ستاده اند
 دلگرم باش کاتش دوزخ فسرده شد
 آن رحمت خدای جهان گفت کای سروش
 گو مژده ای که عقیقه گشاید مرا ز دل
 جبریل گفت کای به فدای تو جان من
 آهی کشید آن شه و گفتا که یا اخی
 با گریه جبرئیل امین گفت کای رسول
 بخشد گناه بی حدشان را ز روی لطف

روح الامین رسید ز درگاه کبریا
 آوردم از حبیب برای تو مژده ها
 کز شوق اهل خلد ندانند سر ز پا
 کاینجا غبار یافت بها مثل توتیا
 تا از دل تو عقیقه محنت کنند و ا
 یک جانب از ملایک و یک سو ز انبیا
 در چار بساغ هشت در جنت العلا
 وز مقدم تو قلب شتا گشت چون شتا
 این مژده ها خوش است ولی هست نارسا
 وز روی لطف عقیقه فکرم ز دل گشا
 بر گو برای کیست تو را فکر غم فرا؟
 پُشتم ز بار محنت امت بزد دوتا
 غمگین مشو که هست خدا غافر الخطا
 چندان به روز حشر که گردی از او رضا

خوشحال گشت آن شه و گفتا که این زمان
 آری به خونبهای حسینش به روز حشر
 شد خونبهای آن شه خوبان نجاتِ خلق
 بر آب شور دیده احباب تشنه است
 داری به دیده آب گر ای دیده آب ریز
 بی آبرو کسی ست که آبش به چشم نیست
 باشد نمک به نصّ نبی مَهرِ فاطمه
 تلخی زهر مرگ گوارا شده مرا
 ای دل دُژم مباح که بخشند جرم ما
 با آنکه هست کون و مکانش نه خونبها
 آن تشنه‌ای که آب ندادندش از جفا
 نَبُود مگر به چشم تو ای مردمک حیا
 خوش آن کسی که از خیر «مَرِّ بَکی» بکی
 از اشکِ شور حقّ نمک را ادا نما

این آب شور را چو خریدار فاطمه‌ست

بر گو دگر ز شور تُشورت چه واهمه‌ست



شد مُنکسِف چو مهر سپهر پیمبری ... سرکشید به دعوی سروری^(۱)
 آن مریم دو عیسی و زهرای یک ریاض
 وان دُرّ یک خزانِه و درج دو گوهری
 آن مشرق دو مهر و بهین جفت طاق دهر
 وان مهر یک سپهر و سپهر دو اختری
 معصومه‌ای که شیر خدا راست بانویی
 در حجله عفاف گر او جلوه گر نبود
 مظلومه‌ای که شاه رسل راست دختری
 ظاهر شده کرامت مریم ز فضّه‌اش
 بودی جناب مرتضوی را نه همسری
 بر فضّه‌اش کنیز، هزاران چو هاجری
 دید آنچه کس ندید ز بیداد ظلم و جور
 از فتنه جماعت از دین حق بَری^(۲)
 زد آتش سستیزه سستکار بی‌حیا
 بر باب علم احمدی از راه کافری
 شد شیر گیر و شیر خدا را ببست دست
 وز ضرب درشکست عجب بی‌بها دُری
 خون خورد لعل و سنگ به سر زد ز غم عقیق
 تا زان صدف شکست از آن صدمه گوهری
 از تاب درد رفت بتول ملک خَدَم
 با پهلوی شکسته از این دارِ ششدری
 با دشمنان دین حق ای دوست در جهان
 این بد کسی نکرد اگر نیک بنگری
 باید به جای دست زنی سنگ غم به سر
 باید به جای اشک از این غُصّه خون گری

در حیرتم که از غم هجر چنان نگار

یا رب چه سان گذشت بر آن شیر کردگار



۱ و ۲. پس از این بیت‌ها، دو بیت حذف شده است.

نبود هلال کز خم گردون شد آشکار
آمد مه صیام و حرام است اَکَل و شُرب
آه از دمی که تارک شیر خدا شکافت
مسجد به لرزه آمد و محراب گشت خم
گفت آن امام جنّ و بشر از سر خلوص
بگرفت مُشت خاکی و بر زخم فرق ریخت
خواند آیه شریفه «مِنْهَا تُعِيدُكُمْ»^(۱)
آن هیکلی که بود شبیهش به طاق عرش
آمد شکاف بر سر آن هیکل مُنیر
افتاد شور غلغله در فوج قدسیان
نوعی زمین به لرزه درآمد که آسمان
بردند ابن ملجم مردود شوم را
گفتا به این اسیر مدارا کنید و رفق

زد آسمان به تارک خود تیغ آبدار
در ماتم علی شه دین میر ذوالفقار
از ضرب تیغ آن شقی شوم نابکار
سجاده غرق خون شد، سجّاد زخمدار
کاین دم به ربّ کعبه شدم طرفه رستگار
یعنی که مشّت خاکم و خاکم بؤد به کار
آن صادق صدوق به تصدیق کردگار
از تخت سرنگون شد و نالید زارزار
خون زان روانه گشت چو سیلاب نوبهار
پر شد ز جوش خیل ملک، چرخ بی قرار
کرد این گمان که روز قیامت شد آشکار
با دست بسته پیش شه آسمان وقار
یارب که دید این کرم از خلق روزگار؟

پس خامه بریده زبان ترک سر نمود
تحریر این قضیه به نوع دگر نمود



چون شیر حق علی ولی وقت صبحدم
آن روبهی که داشت به شیر خدا کمین
آن بی حیا نکرد ز روی نبی حیا
از فرق تا به جبهه نورانش شکافت
آمد به جای ضرب عمرو لعین فرود
پی کرد ناقة الله اگر اشقی الاولین
جبریل در میان هوا نعره زد که وای
از شور آن خروش به افواج قدسیان
چون آن صدا به گوش حسین و حسن رسید
دیدند خون شاه به محراب کرده گل

بهر سجود دوست به محراب گشت خم
گردید شیرگیر بر آن آهوی حرم
تیغ ستم نمود به قصد علی علم
آن کافر پلید ز شمشیر پر ز ستم
گردید چون دو نیمه سرش چون سر قلم
زان اشقی الاخرین جدید آمد آن ستم
مقتول شد امیر عرب خسرو عجم
افتاد شور و غلغله و خورد صف به هم
رفتند با شتاب سوی سرور اُمم
نوعی که گشت قامت محراب خم ز غم

۱. اصل آیه چنین است: «مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ» (طه: ۵۵).

گفتند با خروش که ای جان مصطفی
 ما را یتیم کردی و کردی ز خود جدا
 خواهی که بی حسین و حسن ای امیر کل
 ما را روا مدار اسیر غم و بلا
 بگشود چشم حیدر صفدر ز بی خودی
 دیگر مرا ز محنت ایام نیست پاک
 از بعد من به نیم شبی ای حسن تو را
 ای جان من حسین! به صحرای کربلا
 ظلمی کنند بر تو که آن ظلم را کسی
 پس شد امیر عرصه میدان لا فتی

حیدر از آن نماند در این عالم سترگ

کاین خانه تنگ بوده و آن مرد بس بزرگ



چون تشنه لب ز خواب شهنشاہ دین حسن
 بود از قضا ز کوزه سربسته بی خبر
 بر سر کشید کوزه و آهی ز دل کشید
 دستی کشید بر دل و غلتید بر سریر
 آگاه شد ز حالت او شاه دین حسین
 گفتا برای چیست که آمد ز نالهات
 ریزی چرا ز حلق بر این سان دل و جگر
 دادش جواب خسته الماس کاین زمان
 گشتم ز خواب وصل چو بیدار یا اخاه
 سربسته گویم سخن این کوزه سر به مهر
 گویا به جای آب در او زهر مرگ بود
 از حال من مپرس که آیم ز سر گذشت
 آن کوزه را گرفت شهنشاہ دین حسین
 بر این اراده تا کشد این آب را به سر
 بیدار شد به وقت سحر با غم و محن
 کانجا ز کین چو شعبده انگیخت اهرمن
 گفتا چه آب بود که آتش زده به من
 از حلق تشنه لخت جگر ریخت در لگن
 آمد به اضطراب سوی آن شه ز من
 بر دل شکست ای پسر شاه صف شکن
 بر رخ ز دیده اشک چو شبنم به نستر
 در خواب بود با پدر و جد مرا سخن
 شد از عطش لبم به لب کوزه مُقترن
 آتش میان آب اجل داشت مستکن
 کافراخت آتشی به دلم تا لب دهن
 امشب سپاه ظلم شبیخون زده به من
 از بهر امتحان ز بر شاه مه تحن
 گفتش به ناله آن ولی از رب ذوالمنن

کای جان من منوش از این آب، زینهار - زیرا که آمد از ازل این آب باب من
 آبم بود به کوزه و آبت به نوک تیر آید از این دو آب حَزَن بر سر حَزَن
 خواهی تو داد سر، به سر آب یا حسین نو می شود ز داغ دلت هر غم کهن
 قاسم نهالی گلشن من جان کند فدات از پا فتد به پای تو آن سرو سیمین
 لب تشنه و گرسنه کنی رو به رزمگاه دلخسته و شکسته و مهجور از وطن
 با تشنگی به زاری و خاری چو گل تو را گردد هزار پاره ز تیر جفا بدن
 گفت این و ریخت لخت جگر از گلو به تشت چون گل به صحن گلشن و چون لاله در چمن
 شد سبز رنگ صاحب قصر زمردی گشتش به تخت قصر زمرد پس انجمن
 از بعد او شریعت و دین گشت بی نظام آمد حرام واجب و، مکروه شد سُنن
 شد لاله را ز داغ دلش سینه داغدار زان غم همی به یاس قرین گشت یاسمن
 در منع خنده زد به دهن غنچه را صبا گل را نسیم ساخت به تن پاره پیرهن
 الماس سنگدل به چه دل گشت با دلش یارب به سان شعله آتش شرر فکن
 در حیرتم که آب چرا این ستم نمود زین کار بر رفاقت الماس داد تن
 بی آبرویی عجبی کرده است آب کامد ز حیلۀ رهزن آن نابکارزن
 میثومه ای که جفت چنین را ز زهر گشت آن زن مبر تو نام و به نامش قلم بزن
 شرمی نداشت از رخ پیغمبر خدا رحمی نکرد بر خلف الصّدق بوالحسن
 دل از حسن برید به دلخواهی یزید بر ظنّ اینکه هست یزید اَحسن از حسن
 ترجیح داد دختر اشعث ز کافری بر ابنِ بوتراب چرا ابنِ بوالاثن؟
 افغان ز جور و کینه مردان سنگدل فریاد از معاویه آن عابد و ثن

شد در جهان حسین و حسن را جگرکباب

این را ز آب خوردن و آن را ز منع آب



دیدم سفیده دم که برآمد ز کوهسار خور با سر برهنه و با چشم اشکبار
 از بس تپانچه، صورت افلاک شد کبود از بس سرشک، دامن آفاق شد نگار
 لرزان به هر طرف نگران چشم آفتاب چون اشهب رمیده ز میدان کارزار
 سقف فلک چو سطح زمین مانده در سکون سطح زمین چو سقف فلک مانده^(۱) بی قرار

بی‌نور گشت دیده اختر به رنگ دود پُر دود گشت صورتِ نیر به سان نار
 کرد از مفاد حکم «اذا الشمسُ کُورت» هر کس گمان که روز قیامت شد آشکار
 گفتم به پیر عقل که امروز از چه راه این‌گونه گشت گونه خور زرد و پُرغبار
 امروز آفتاب به دلسوزی که زد از دود دل به خرمن کون و مکان، شرار؟
 از خون مقتل که سپهر سیاه‌پوش امروز سرخ کرده به رنگ شفق عذار؟
 این صبح بهر کیست گریبان نموده چاک وین روز بهر چیست که آمد چو شام تار؟
 برخاست از برای چه این موج کوه‌کوه بگریست در عزای که این ابر زارزار
 این روز را چه نام که در وی پدید گشت هنگامه قیامت و هنگام الفرار
 گفتا که روز قتلِ امامی ست کامده جبریل را به جنبش مهدِ وی افتخار
 امروز شد قتل جفا شاه شش‌جهت امروز شد ذبیح ستم فخر هفت و چار
 شد غرقه خون روانه ز میدان کارزار^(۱) امروز ذوالجناح سوی خیمه بی‌سوار
 امروز شد شهید جگرگوشه رسول امروز شد به نیزه سر شاه تاجدار
 آن رهبری که در ره حق ساخت پا ز سر وان سروری که در سر دین کرد جان نثار
 دانای چار دفتر و دیان هفت چرخ دارای هشت جنت و دوار که مدار
 بی‌سر تنی که داشت چو یحیی سری به تشت بی‌تن سری که داد چو عیسی تنی به دار

مقتول تیغ اهل ستم شاه کم‌سپاه

سالار خیل محنت و غم «روحنا فدا»



رخشنده گوهر صدف مصطفی، حسین

تابنده اختر فلک مرتضی، حسین

قربانی منای تمنای وصل دوست

ذبح عظیم کعبه کوی وفا حسین

لنگر ز دست داده طوفانی ستم

کشتی به خون نشسته موج فنا حسین

سلطان کشور آلم و شاه ملک غم

سالار کاروان دیار بلا حسین

دل‌بند مصطفیٰ و جگرگوشه علی
 روح^(۱) روان حضرت خیرالنسا حسین
 آن جنگجوی یک‌تنه با سی‌هزار تن
 در کارزار مـعرکه کربلا حسین
 کرده ز راه بذل و کرم در صف قتال
 جان را فدای امت^(۲) خود بی‌فدا حسین
 صدپاره تن چو غنچه، صدپاره بر چو گل
 از تیغ و تیر و نیزه اهل جفا حسین
 تن داده بر گذشتن جان از ره وفا
 سر داده بر کمند قضا با رضا حسین
 از سر طمع بریده به پای نجات خلق
 وز پا فتاده در سر حکم خدا حسین
 گردیده استخوان ز سُم اسب کوفیان
 چون دانه آرد از دهن آسیا حسین
 گه سر نهاد بر سر خاکستر تنور
 گاهی به نیزه‌گاه به تشت طلا حسین
 ای دیده خون ببار در این غم اگر تو راست
 چشم طمع به شافع روز جزا حسین
 خار غمش به پای کسی نیست گو خس است
 در خانه گر کس است همین یک سخن بس است



در حیرتم که آب مگر آبرو نداشت گر آبروی داشت چرا رو به او نداشت
 لب تشنه شاه تشنه‌لبان در لب فرات جز جرعه‌ای ز آب دگر آرزو نداشت
 آب از خجالت بدی خود نگشت آب خاکش به سر که از چه سری با نکو نداشت
 نینی که چون به کام حسن ناگوار شد زان ره به خاک پای حسین هیچ رو نداشت
 شاهی که آب رفته ما آورد به جو جز آب دیده آب روانی به جو نداشت

۱. ت: روح و

۲. ت: امت و

جز آه سرد کسب هوایی دگر نکرد / غیر از سرشک هیچ نمی در گلو نداشت
 بودش مگر ز فرط عطش آه در جگر / دندان گذار بر جگر ای دل، بگو نداشت
 آگه نبود ساقی کوثر ز حال او / آنجا مگر نسیم صبا جستجو نداشت
 دلجویش نکرد سر مویی کس چو تیر / دلسوز غیر زینب ژولیده مو نداشت
 مهلت ز فتنه اجل از شش جهت ندید / فرصت ز دشمن دغل از چارسو نداشت
 کسب نجات خلق ز کد یمین نمود / از جبهه خون فشاند نگویی که خو^(۱) نداشت
 بود از قدیم شیوه احسان ز عادتش
 فطرس نجات یافت ز یمین ولادتش



آن شب که گشت از صدف عصمت آشکار / رخشان دُری که عرش خدا راست گوشوار
 از برکت ولادت آن شاه تشنه لب / آمد ندای غیب ز درگاه کردگار
 کای مالک جحیم تف نار بر نشان / نور حسین رسید چه حاجت دگر به نار^(۲)
 برگو فروغ نار نشیند فرو ز نور / گلخن شود چو گلشن و آتش چو لاله زار
 وی خازن بهشت خبر ده به حوریان / تا پُرشکن کنند سر زلف تابدار
 اینک حسین به عرصه دنیا قدم نهاد / بر خاطرش مباد نشیند ز غم غبار
 باید کنند حور جنان گوهر سرشک / یکجا برای مَقْدَم نورانش نثار
 ای جبرئیل رو به رسول امین رسان / بعد از درود و تهنیت آن بزرگوار^(۳)
 برگو که گر به وعده وفا می کند حسین / خُلد و جحیم راست به دست وی اختیار
 پُرآن شد از فراز فلک سوی سطح خاک / روح الامین و^(۴) خیل ملک هم رهش هزار
 شد از قضا گذار ملایک به عرصه ای / کانجا فرشته ای ز هوا گشت آشکار
 پرسوخته ز آتش قهر حکیم عدل / پروانه وار کز شرر شمع پرشرار
 بود آن فرشته فطرس و می بود سال چند / آنجا معلق از مژه چشم اشکبار
 گفت او به جبرئیل که ای وحی را سفیر / امشب برای چیست که اینجا شدت گذار؟
 امشب به بام چرخ عجب شور^(۵) غلغله ست / آیا قیامت آمد و محشر شد آشکار؟

۱. ت: خون؛ که در این صورت قافیه ایراد خواهد داشت.

۲. در نسخه ت این بیت پس از بیت «برگو فروغ...» آمده است.

۳. ت: بعد از ورود تهنیت دین

۴. براساس نسخه ت تصحیح شد. سایر نسخ بدون واو هستند.

۵. ت: شور و

بگریست آن فرشته و نالید زار زار
 گشتم طرید و رانده ز قُرب حریم یار
 شاید که من ز برکت آن دُرّ شاعر
 گیرم به آشیانه کَرّوبیان قرار
 بنمود عرض حال به پیغمبر کبار
 بر کف گرفت و گفت به مژگان اشکبار
 دارد به نزد حضرت تو قرب و اعتبار
 وانگه نمود امر به آن طایر فگار
 آماده شو به رحمت غفار رازدار
 آورده^(۱) پر ز پیش مضاعف هزار بار
 کامروز کیست مثل من از جاه و اعتبار؟
 ای آفرین به مفخر و وی نِعَم الافتخار

دادش امین وحی از آن مژده آگهی
 کای نامور سروش ز تقصیر خود چنین
 اکنون مرا ز لطف به همراه خود ببر
 از رحمت اله برآرم دوباره پر
 جبریل برد همراه خود آن فرشته را
 قنداق شاه تشنه لبان را شه رُسل
 کای داور کریم، اگر این حسین من
 بخشا گناه فطرس و بال و پرش بده
 کاین دم بمال پیکر خود را به پیکرش
 مالید آن فرشته به قنداق شه تنش
 پَرّان به بام کنگره چرخ رفت^(۲) گفت
 آزادی از حسینم و این فخر بس مرا

سوزد زبان ز ذکر حدیث ولادتش

یارب چگونه شرح دهم از شهادتش؟!



یعنی که خون ز دیده ببار از غم حسین
 ای نور عین گریه به عین است فرض عین
 باشد ادای تعزیه از والدین دین
 از دیده آب شور به هنگام شور و شین
 خولی ز نوک تیر و سنان از دم سنین
 بگذاشت پای بر زیر فرق فرق دین
 با آنکه تا رسول نه چندان گذشت بین
 چون شد درون خاک تن شاه خافقین
 شد مُنکَسف چو مهر درخشان مشرقین
 کز نورش اقتباس شدی نور نیرین

دانی که لفظ دمع چرا از دم است و عین
 نگریستن بر اش ز عین شقاوت است
 این غم به ما ز آدم و حوّا رسیده است
 خواهی نجات شور نشور از دلا بریز
 آه از تنی که چاک زدش مثل برگ گل
 آه از سری که شد به سر نیزه سربلند
 ز اَمّت پدید گشت عجب کفر بَیّنی
 بیرون ز تن نرفت چرا جان جنّ و انس
 از مشرق آفتاب چرا می کند طلوع
 ماهی به خون خسوف نمود از ره ستم

۱. ت: آورد

۲. ت: رفت و

بدرش هلال گشت مگر خواست خصمِ دون زو^(۱) انتقامِ واقعه بدر یا حنین
صیتِ شهادتش که جهان سر به سر گرفت
باید گذشت از سر و شرحش ز سر گرفت



تا پا برون وجود ز کتمِ عدم گذاشت
نمرود پیشِ فتنه آن سگ سپر فکند
با آنکه دین نداشت به دنیا فروخت دین
خواند آن پلید سبطِ نبی را به بیعتش
یا رب شرابِ خوار و امامت کسی شنید؟
چون آن لعین شنید که در بیعتش امام
بر قتل شه ز شام به مروان رقم نوشت
دانست شاه تشنه که ناچار زان حریم
بهر وداعِ روضه پر نور مصطفی
بعد از سلام شکوه ز امت نمود سر
گفتا که ای رسول خدا داد از یزید
خواهد شود حسین تو محکوم حکم او
از بس نمود عرض^(۲) شکایت در آن مزار
ناگه به خواب دید که سلطان انبیا
گفتا به آه و ناله که ای جان من حسین!
بشتاب از این دیار سوی دشت کربلا
گویا که هست در نظرم این که شمر دون
گفتا شه شهید که ای جدّ مهربان
دورم مکن ز خویش و مرا زنده کن به گور
دادش جواب فخر رُسل کای حبیب من
خواهم که خونهای تو را روز رستخیز

همچون یزید کس نه بنای ستم گذاشت
شداد در مقابل آن دُذْ عَلَم گذاشت
نقد حیات خویش به بیعِ سَلَم گذاشت
زان ره که نام خویش امام اُمم گذاشت
بر طاق کعبه هیچ مسلمان صنم گذاشت؟
انگشت لا به دیده حرفِ نعم گذاشت
یکجا به روی سطر مروّت قلم گذاشت
باید که پا به جانب بیت الحَرَم گذاشت
پا در حریم آن حرم محترم گذاشت
سر بر سر ضریح شه محتشم گذاشت
کز راه چهل پنبه به گوش اَصَم گذاشت
وین حکم را به عهده ابن الحَکَم گذاشت
خوایش به دیده آمد و مژگان به هم گذاشت
آمد سرش به دامن خود از کرم گذاشت
هجرت به روی^(۳) سینه من داغ غم گذاشت
خواهی از آن دیار به جنت قدم گذاشت
بر حنجر تو خنجر جور و ستم گذاشت
نتوانم این که پای برون زین حرم گذاشت
دیگر نخواهم این که به دنیا قدم گذاشت
بسیاد بنای امت بیچاره هم گذاشت
بسالای جرم امت خود لاجرم گذاشت

۱. ت: زد

۲. ت: عرضه

۳. ت: هجرت برای

آن شاه دین ز خواب چو بیدار شد قدم بیرون از آن حدیقه رشک ازم گذاشت
آمد به سوی کعبه و وز خصم تافت رو
گردد دور کعبه و کعبه به دور او



دانی که اهل کوفه چه افساد کرده‌اند گوی سبِق زفتنه نمرود بُرده‌اند
یثرب برای شام نمودند پشت و رو بهر خروج آن شه مظلوم، نامه‌ها
بس وعده دروغ که دادند با امام از بهر صید کردن آن آهوی حرم
با مسلم عقیل پسر عمّ شاه دین از راه مکر و حيله همان قوم بی‌وفا
آخر غریب و بی‌کس و بی‌آشنا سرش امداد کرده‌اند به دشمن ز قتل او
رنگین ز خون پیکر آن بی‌کس غریب دادند دین ز دست پی وعده درم

کوفی مبر تو نام و بکش بر سرش قلم
می‌کن همی ز کوفی لایوفیش رَقَم



هنگامه نوای مخالف چو گشت ساز آواز الزحلیل ز زنگوله جرس
عشاق بی‌نفاق حسینی وفاق را با راستی شدند در آهنگ آن سفر
در آن سفر درآ به نوای هُدی^(۱)، نداد در عرض راه کوفه به نزدیکی فرات
جمعی که بوده‌اند ز قانون کافری شد عازم عراق، حسین آن شه حجاز
هر گوشه راست گشته^(۲) به آهنگ دلنواز بر سر چو بود شور حقیقت نه از مجاز
یکدل چو حاجیان به ره کعبه نیاز یک ره به سیر ناقه رهایی دل از گداز
وارد چو گشت سرور و سردار اهل راز مغلوب نفس سرکش و منکوب حرص و آرز

۱. ت: گشت

۲. ت: ... درآ نوای هدای

بُردند از سنان و کمان پیشکش بر او
گشتند سدّ راه و نکردند کوتاهی
اطفال اهل بیت نبی روز را ز شب
گشتند وقت گرمی و هنگام نیم‌روز
او داد آبشان و بگفتندش از ستم

شاهی که داد دشمن خود را ز لطف آب

ز آتش بگو چگونه کشد دوستش عذاب؟



در عرض راه کوفه شه‌نشاہ انس و جان
در نیم شب به عادت معهود، شاه دین
از حکم میر قافلۀ غم، دم سحر
آواز الرّحیل برآمد چو از جرس
آن شب امیر قافله را رایض قضا
ماند از سپاه خویش شه تشنه‌لب عقب
زینب چو شاه قافله را در میان ندید
کای هم‌رهان سُروَر دل مرتضی کجاست
جان جهان کجاست که جانم به لب رسید
ناگاه ذوالجناح یکی شیهه‌ای کشید
لختی نظر فکند بر آن کاروان غم
گشتند سالکان ره راست ره‌نورد
کز خاک آن دیار رسیدی شمیم خون
آنجا کشیده اسب شه تشنه‌لب قدم
گفتی که خورده است مگر پای او به سنگ
هر چند زد رکاب بر آن اسب، شاه دین
آن حال را چو دید شه‌نشاہ تشنه‌لب
کاین دشت را چه نام بود؟ گفت یک کسی

هنگام شب گرفت به یک منزلی مکان
فرمود تا که بار ببندند کاروان
محمل به روی ناقه ببستند^(۱) ساریان
جمازها شدند چو اشک روان روان
زان راه می‌کشید عنان جانب جنان
شد چون سکندروس به ظلمات شب نهان
آه‌ی ز دل کشید و کشید از جگر فغان
کو خسرو زمین و چه شد سرور زمان؟
شد تیره پیش دیده من بی‌رخش جهان
چون آفتاب گشت امام زمان عیان
دیگر اشاره کرد که راندند اشتران
آمد سفیده‌دم به زمینی گذارشان
وز صحن آن ریاض وزیدی نسیم جان
آنجا ستاد توسن آن شاه بی‌کسان
گفتی کشیده است قضایش مگر عنان
آن رخس تیز گام نجیب زان مکان
رو کرد سوی قافله و خیل هم‌رهان
کای خم به پیش قامت تو قدّ راستان

۱. «ببستند» جمع است. اما فعل آن «ساریان» به سبب ضرورت قافیه شعر مفرد آورده شده است.

این عرصه را، فدات شوّم. نام کربلاست
 گر نام این زمین به یتیم است^(۱) کربلا
 اینجا بود که تیغ بر آل نبی کشند
 اینجا تنم چو سایه تپان می شود به خاک
 اینجا شوند گشته جوانان هاشمی
 اینک رسیده بار به منزل عنان کشید
 گفت آن شه شهید به مژگان خون چکان
 باید گذشت از سر و نومید شد ز جان
 اینجا به ما، هم آب شود بسته هم امان
 اینجا سرم چو مهر رود بر سر سنان
 اینجا صدای ناله رود تا به آسمان
 یکباره بار خویش نهید ای مسافران
 بر پا کنید خیمه و خرگاه و بارگاه

ای کاروان محنت و وی خیل اشک و آه



تا کلک غم به لوح مصیبت رقم کشید
 دست قضا قضیه او را چو زد رقم
 از حسرتش سپهر برین بس که خون گریست
 هرگز به روزگار کسی این جفا ندید
 درد مصیبتش نتوانم به دل نهفت
 آه از دمی که ابن زیاد ستم شعار
 وز کوفه ابن سعد به صحرای کربلا
 در آرزوی ملکوتی آن سگ پلید
 از روی کینه آب به روی امام بست
 بر جان هر آن که در ره او پشت پا نزد
 نقشی چو نقش محنت او خامه کم کشید
 بر لوحه مصیبت یحیی قلم کشید
 دامن به خون ناب به رنگ بَقَم کشید
 هرگز کسی نه این همه درد و آلم کشید
 وز شرح محنتش نتوانم که دم کشید
 از بصره سوی کوفه لوای ستم کشید
 بر شاه کم سپاه، سپاه و حشم کشید
 لشکر برای قتل شه محترم کشید
 وز راه ظلم تیغ به صید حرم کشید
 بی شبهه از طریق سعادت قدم کشید
 شد بسته راه صلح چو بیعت شکسته شد

بهر شکست آن شه دین آب بسته شد



از بستن فرات شکستند پس دُرست
 با آنکه خود به شاه نرشتند نامه ها
 آمد چو در دیار عراق آن شه حجاز
 بستند راه صلح و ببستند هم کمر
 پیمان خود ز سخت دلی قوم عهدست
 کای خسرو زمانه بیا حکم حکم توس
 از راه جور و کینه همان قوم نادرست
 بهر شکست سرور دین استوار و چُست

بردند از نفاق بر آن تازه میهمان
 جز اشک دیده آب در آنجا گذر نداشت
 آنها که بسته بود بر ایشان نظام دین
 کس غیر ظلم و کینه بر ایشان نظر نکرد
 از منع نان و بستن آب ارمغان نخست
 غیر از ستم گیاه در آن سرزمین نرُست
 بود از کجا شکستن دل‌هایشان درست
 کس جز سرشک، گرد ز رخسارشان نرُست

بودند اهل بیت نبی اندر آن زمین

لب تشنه و گرسنه و محصور اهل کین



روز نهم ز ماه محرم چو آفتاب
 از کوفه آن پلید دغا، زاده زیاد
 با این سعد نحس که این صبر تا به کی؟
 آن نامه وقت عصر به آن سنگدل رسید
 کاین دم برای کُشتن آل علی تمام
 از حرف آن پلید همه لشکر و سپاه
 غرید نای جنگی و برخاست بانگ کوس
 آن دم دمی ز کثرت اندوه رفته بود
 نزدیک شد چو لشکر دشمن به خیمه‌گاه
 آمد به پیش آن شه و با آه و ناله گفت
 بردار سر ز زانوی غم بین که دشمنان
 در خواب راحتی تو و من می‌شوم اسیر
 از اشک چشم پر نم خود زینب فگار
 زان ژاله‌ای که بر ورق لاله‌اش چکاند
 رو کرد سوی زینب و گفتا چه واقع است؟
 اینک سپاه خصم به نزدیکی آمدند
 بی‌پرده آمده‌ست مخالف، روا مدار
 گشتند بر حقیری ما قوم شیرگیر
 از حرف او کشید شه تشنه آه سرد
 سر زد ز شرق با دل تفتان به سوز و تاب^(۱)
 در نامه‌ای نمود خطاب از سرِ عتاب
 مهلت روا مدار به فرزند بوترباب
 با لشکر و سپاه نمود این چنین خطاب:
 باید که پای جنگ گذارید در رکاب
 کردند رو به خیمه شاه فلک‌قبا
 نوعی که می‌شدی جگر شیر غاب آب
 در خیمه‌ای شهنشه بیداردل به خواب
 زینب برون ز خیمه درآمد به اضطراب
 کای خواب خوش نکرده در این عالم خراب
 دارند رو به خیمه ما جمله بی‌حجاب
 بگشا فدای چشم تو من، دیده پر آب
 برمی‌فشاند بر رخ گلگون شه‌گلاب
 بیدار شد ز خواب شه مالک‌الرقاب
 زینب به ناله گفت که ای شاه مستطاب
 فکری نما به حال غریبان دل‌کباب
 کاین دم ز روی پردگیانت کشد نقاب
 دارند بر اسیری ما دشمنان شتاب
 گفتا کنون به واقعه دیدم که جد و باب

گفتند کای حسین ستمدیده غریب فردا تو راست جانب ما مرجع و^(۱) مآب
خواهر رسیده وقت که بینی به چشم خویش تابان سرم به نیزه اعدا چو آفتاب
زینب چو این شنید گریبان خود درید آهلی کشید از دل و غلتید بر ثراب
بر دامنش نهاد^(۲) شه تشنه لب سرش وز دیده خون فشاند و فشاندش به چهره آب
گفتا ز روی لطف که خواهر! صبور باش منما دلم ز ناله سوزان خود کباب
خواهر هنوز اول درد است، صبر کن باشد ثواب صبر فزون از حد و حساب
اندر قضای دوست رضا شو چو مرتضیٰ منما فغان که هست جَزَع مانع ثواب
رفتند جدّ و مادر و بایم از این سرا بهتر نیم ز احمد و زهرا و بوتراب
ما راست مرگ واسطه‌ای بر لقای دوست این نکته را ز «إِنَّا إِلَیْنا» یاب
در نزد حق سعادت ما از شهادت است یابد در بهشت از این باب فتح باب
وان گاه با برادر خود ماه هاشمی گفتا که ای ز شرم رُخت مهر در سحاب
بنگر که این سپاه ز بهر چه آمدند عبّاس رفت^(۳) آمد و دادش چنین جواب:
کاین قوم بهر جنگ به ما رو نموده‌اند شه گفت: با سپاه بگو ای فلک جناب
کامشب پی وداع به ما مهلتی دهند فردا ز کار جنگ برآیند کامیاب
عبّاس رفت و کرد چو مهلت طلب ز قوم جمعی که بوده‌اند بسی دور از صواب
گفتند: نیست مهلتان یک دمی روا دارد به ما امیر در این ماجرا عتاب
بعضی نموده شرم بگفتند: ای عجب گر کافران کشور زنگ و فرنگ پیاب،
مهلت طلب کنند روا باشد ای دریغ سبط نبی ز مهلت یک شب شود مُجاب!
سردار آن سپاه که شرم و حیا نداشت زین گفته شرم کرد و بگفتش چنین جواب:
کامشب گذشتم از سر پرخاش و رزم و جنگ
فردا کنم ز خون حسین دشت لاله‌رنگ



در شامگاه روز نهم شمر بی حجاب آمد به پشت خیمه فرزندان بوتراب
گفت آن ستم‌شعار به عبّاس نام‌دار از روی مکر و حيله که ای فخر شیخ و شاب

۱. بر اساس نسخه‌ت تصحیح شد. سایر نسخ واو ندارند.

۲. ت: گذاشت

۳. ت: رفت و

از بیم تیغِ توسست که شد زهرهٔ نهنگ در آبِ آب و^(۱) مانده به نیزار شیرِ غاب
 شیرِ فلک ز ترس تو بر سرکشد تُروس گاوِ زمین ز بیم تو پنهان شود در آب
 باشد تو را نه فخرِ عَلمداری حسین زیرا که بر سر تو کشد چتر، آفتاب
 دست از حسین بدار و بیا پیش ابنِ سعد تا من به هر دو دست بگیرم تو را رکاب
 بردار طوقِ بندگی او ز گردنت هستی تو خود به رتبه شه مالکِ الرقاب
 دارد قرابتی به من ای شاه، مادرت دارم بسی ز روی تو من شرم و احتجاب
 ترسم شوی تو کشته در این دشت فتنه‌خیز آن روز را مباد که من بینم به خواب
 ننگ است از حمیت و غیرت مرا که خصم سازد تن شریف تو را طعمهٔ عقاب
 می‌گوید ابنِ سعد که هستند در امان عباس و عون و جعفر و عثمان کامیاب
 هستید^(۲) هر چهار برادر ز خواهرم غم می‌خورم برای شما بی‌حد و حساب
 عباس شیردل پسر شاه صف‌شکن از حرف او چو آتش پُر شعله شد به تاب
 گفتا ز روی خشم که «أفّ لک» ای پلید دیگر مرا شنیدن حرف تو نیست تاب
 شیری که خورده شیر ز پستان فاطمه دارم نه بر اُخوَت او حدّ انتساب
 من کمترین غلام حسینم که آمده شیر فلک به درگاه او کلبی از کلاب
 باشد کنیز مادر او مادرم یقین وین شه بود به خُلدِ برین سیّدِ شباب
 جنابنده جبرئیل امین مه‌د این خدیو فطرس ز یمن او شده آزاد از عذاب
 بر دوش خود سوار نمودش ز راه لطف آن رازدار خلوت قوسین و قُربِ قصاب
 بس کن سخن که باد زبانت بریده شمرا! دیگر مگو به پیش من این حرفِ ناصواب
 پس جعدهٔ مرمی^(۳) بسی دین بی‌حیا آمد به پیش خیمه آن شاه مستطاب
 گفتا که ای حسین بین کاین شطِ فرات غلتان همی به موج رود خوش‌تر از سراب
 یک قطره از فرات به حلقّت نمی‌رسد باید شوی ز آتش لب‌تشنگی کباب
 چون این سخن شنید شه تشنه زان پلید از اشک ناب کرد دو چشمان خود حباب
 رو کرد سوی چرخ و بگفتا مُهیمنا از روی قهر، دشمن خود را نما مُجاب
 لب‌تشنه‌اش ز قهر^(۴) به قعر دَرکِ رسان در دم دعای آن شه دین گشت مُستجاب

۱. ت: در آب و آب

۲. اساس و ت: هستید؛ ذ: هستند

۳. نام این شخص در روضة الشهداء، ص ۲۶۹، «جعدهٔ قرنی» ضبط شده است.

۴. ت و ذ: دهر

رم کرد اسب آن سگ و از زین نگون فتاد می‌گفت: «الْعَطَشُ كَمَا بُمُردم ز تشنگی»^۱ خورد آن قَدَر که شد شکمش پاره مثل مُشک شکر خدا نمود ادا شاه تشنه لب من نور هر دو دیده پیغمبر توام از شه چو این سخن پسر اشعث پلید کای ابن بوتراب چه نسبت بود تو را زان کافر بریده زبان دُرشت‌گو گفتا ز روی درد که ای رَبِّ مُنْتَقِم کاین خارجی نموده مرا خارج از نَسَب در دَم گرفت پیچ، همان سفله را شکم یک عقری سیاه به فرموده اِلَه از زهر آن نمود سراپای او وَرَم پس مالک بن عروه به پیش آمد و بدید گفتا که ای حسین تو پیش از سَقَر چرا گفتا شه شهید تویی مُسْتَحَقَّ نَار این آتش از برای تو افروختم کنون^(۳) آن دَم نمود مرکب آن مرد شوم رَم مرکب دوان به هر طرف و می‌زدش لگد کردش نگون به آتش و زان آتش ای عجب

دیدند معجزات چنین زان شه عرب

بودند باز قاصد جانش، زهی عجب!



از سر فکند افسر زرین چو شامگاه گردون به شام قتل شهنشاہ دین‌پناه از بس سرشک، دیده سیاره شد سفید از بس تپانچه صورت افلاک شد سیاه

۱. ذ: بیعاری

۲. ت: عتاب

۳. ت: کز آن

چرخ خمیده پشت چو یعقوب خون گریست تا یوسف نهار نهان شد به قعر چاه
 گردید روی ماه در آن شب پُر از کَلَف شد صورت مَجْرَه در آن شب به رنگ کاه
 چشم ستاره از غم لب تشنگان گریست آن شب همی ز اوّل شب تا به صبحگاه
 می گشت چرخ پیر در آن شب به دورشان می گردشان ستاره به حسرت همی نگاه
 آن شب سپهر پیر به خون تا کمر نشست گردون دون ز گردش خود گم نمود راه
 از دیده های پُرنم و دل های پُرعطش شد اشک تا به ماهی و شد آه تا به ماه
 از یک کناره لشکر اهریمن پلید وز یک طرف سپاه خدیو ملک سپاه
 آنها تمام شب به دف و نای و دلخوشی و اینها تمام شب به مناجات و اشک و آه
 آنها همی به لهو و لَعِب از سیه دلی و اینها همی به ناله در آمرزش گناه^(۱)
 سیراب دشمنان حق و لشکر یزید لب تشنه دوستان حق و عسکر اله^(۲)
 آن شب ز روسیاهی خود بود منفعل روی سیاه اوست بدین نکته خود گواه

اُف بر شبی که در مدد زاده زیاد

کام دل یزید ز قتل حسین بداد



فریاد از آن شبی که به فرداش شد شهید
 آه از شبی که زینب دل خسته فگار
 آن شب ز جوش ناله دل آسمان شکافت
 آن شب گریست زُهره و شعری گشوده مو
 آن شام شد ز پرده ظلمت سیاه پوش
 آن شاه کم سپاه در آن شب به لشکرش
 کای دوستان نمانده مرا عمر جز شبی
 از راه کینه تیغ بر آل نبی کشند
 گر من غریق لُجّه اندوه^(۳) غم شدم
 مقصود این گروه به قتل من است و بس
 اینک که شب رسیده و تاریک شد جهان
 تابد عَلَی الصّباح چو از مشرق آفتاب

سلطان دین حسین به کام دل یزید
 دل در برش چو بِسْمِلِ خون غرقه می تپید
 آن شب ز بار درد قَدِ تُه فلک خمید
 وز گردِ غم به صورت مه شد کَلَف پدید
 وان صبح از سفیده گریبان خود درید
 حرفی به گریه گفت که از چرخ خون چکید
 فردا همین گروه ستمکاره پلید
 خواهند با ستیزه سرم را ز تن بُرید
 باری شما تمام از این ورطه پا کشید
 اکنون اجازت است که از من جدا شوید
 زین دشتِ فتنه خیز به سوی وطن روید
 تنها من و سپاه به خون تشنه یزید

۱. ت: و اینها همی در آه و ناله و آمرزش گناه: که وزنش نادرست است.

۲. ذ: این بیت را ندارد.

۳. ت: اندوه و

از شه چو این ترانه شنیدند سروران
 پروانه دل ز شمع نه از سوختن گند
 ماییم و خاک کوی تو تا جان ز تن رَوَد
 هستی نه سروری که ز تو سر شود دریغ
 فرداست در منای تمنای ترک سر
 آن رو سیه که روی خود از خون خود نکرد
 عشاق خود چو راست‌نوا دید شه نمود
 بنمودشان میان دو انگشت خویشتن
 آن جمع را ز زلف پیریشان حوریان
 آن شب بُزیر داشت سر شوخی و مزاح
 کاین شام محنت است نه هنگام غفلت است
 عیش من امشب است که دائم شب دگر

باشد سزا که از غم نوباوه نبی

گویند دوستان علی در چنین شبی:



آماده قیامت و بیداد امشب است
 فردا بهار آل نبی می‌شود خزان
 آن شب که شمر تیره‌درون زنگ می‌زدود
 آن شب که بست چرخ ز خون جگر خضاب
 آن شب که سوخت سینه سلطان تشنه‌لب
 آن شب که شور ناله آل رسول داد
 آن شب که بهر صید غزال حرم ز کین
 سفاک‌تر ز دشمن ضحاک سنگدل
 بی‌رحم‌تر ز کافر قتال دل‌سیاه
 خون می‌چکد ز چشم فلک در چنین شبی

در بامداد آن شب میشوم پُر ز شرّ

از دل نمود مهر به در، چرخ کینه‌ور



آبستن ستیزه و افساد امشب است
 جوش بهار ناله و فریاد امشب است
 تا صبحدم ز خنجر فولاد امشب است
 بر دست و پای قاسم داماد امشب است
 از سوز تاب سید سجّاد امشب است
 از شور رستخیز همی یاد امشب است
 دامی فکنده‌اند چو صیاد امشب است
 بی‌باک‌تر ز فتنه شداد امشب است
 خون‌ریزتر ز خنجر جلّاد امشب است
 آن شب که داد ظلم و ستم داد امشب است

روزی که شد دمیده به کام یزید صبح گیسو گشود شام و گریبان درید صبح
 شد روز ما سیاه در آن صبح تیره‌رو هرگز مباد آنکه شود روسفید صبح
 گو صبح روز حشر و مگو صبح روز قتل امید ما نمود همه ناامید صبح
 چون آفتاب روی حسین گشت ناپدید گردد چگونه باز به دوران پدید صبح
 دم می‌زند به شعله جَوَّالَه هر سحر یا رب مگر به سوز دل او رسید صبح!
 پُر داغ شد ز سوزِ عطش چون دل حسین داغ شفق به سینه گردون کشید صبح
 چون از سپاه شام شه تشنه‌کام را با کام تشنه دید به کام یزید صبح
 جیب افق ز پنبه محنت درید روز گیسوی شب ز دست مصیبت بُرید صبح
 روزی که شد تپیده به خون شاه روزگار در ماتمش به خون شفق در تپید صبح
 شد قرص آفتاب از آن ره به سوز و تاب کان روز را به دیده ندید^(۱) و ندید صبح
 چون صبح روز قتل برآرد سفیده را
 با گریه درخور است که خواند این قصیده را:



ای صبح خون‌تپیده قیامت مکن به پا
 خون حسین به جوش میار از ره وفا
 منما^(۲) سفیده را ز افق ای شب الم
 پیراهن صبوری خود را مکن قبا
 اشک شفق ز دیده فرو ریز ای افق
 خون بار ای سپهر ز چشم ستاره‌ها
 ای دیده خون ببار به مرگ جوان که بود
 آن نور دیدگان شه لافتنی فتا
 گفتم به آسمان که «هَلِ الْحَشْرُ قَدْ ظَهَرَ؟»
 گفتا که صبح قتل شه «هَلِ آتَى» آتی
 فردا بسود که از غم فرزند فاطمه
 ماهی در آب گریه کند مرغ در هوا

۱. ت: کان روز را ز دیده بدید؛ ذ: کان روز را ز دیده ندید

۲. ذ: بنما

دارد هر آنچه تیر به ترکش سپهر پیر
 فردا کند ز چلّه چاچی کمان رها
 دست و کمر گشاید و بندد عَلی الصّباح
 بر قتل عام آل نبی، زاده زنا
 بس نوجوان گُشند و کُشندش به روی خاک
 فردا سپاه کوفه به میدان کربلا
 فردا بود که روبه چندی ز کوفیان
 گشتند^(۱) شیرگیر به نیزار نینوا
 فردا پی شکست حسین قوم نا درست
 بستند^(۲) آب بر رخ اولاد مصطفی
 فردا ز بانگ العطش کودکان^(۳) بر
 بر می رود ز خاک به گردون دون صدا
 دانی سپاه شام به عصر یزید شوم
 از صبح تا به ظهر چه کردند از جنا؟
 از بهر ناروای ستم پیشه داشتند
 بس ظلم ناروا به شه تشنه لب روا
 ای صبح، جامه چاک زن از ماتم حسین
 کن از سفیده شال به گردن در این عزا
 برگو به مهر و ماه ایا صبح سینه چاک
 کان «بدر و الدّجی» چه شد و «شمس و الضّحی»
 روز قیامت است «اذا الشّمس کُورت»
 باید که آفتاب شود عاری از ضیا
 ای قرص آفتاب ز مشرق مکن طلوع
 کان آفتاب چرخ وفا ماند در خفا

۱. در کلیه نسخ چنین است، ظاهراً از موارد کاربرد ماضی به جای مضارع است.

۲. کاربرد فعل ماضی در معنای مضارع است.

۳. ت: تشنگان

دیگر نه در خور است طلوع ای خور مُنیر
 کامروز گشته خوار، خور چرخ مرتضی
 امروز از تو هیچ ندارد صفا طلوع
 چون آفتاب روی حسین ماند بی صفا
 امروز شد که^(۱) بازوی عباس صفاشکن
 اندر صف مصاف ز تیغ ستم جدا
 از مرگ او برادر با جان برابرش
 بگذاشت دست بر کمر و گفت: وا اخوا!
 امروز سرو قامت قاسم ز پا فتاد
 بر سر نشست و دید سرش را به جای پا
 زد دست و پا به خون و بسی دست و پا نمود
 کز خون به دست^(۲) پاش ببندد مگر حنا
 امروز گشت اکبر گلگون بدن چو گُل
 صد چاک خارِ ناوک بیداد اشقیا
 گردید قامت شه شمشادقد حسین
 در زیر بار محنت آن نوجوان دو تا
 امروز کودک شه دین را ز شست ظلم
 اندر گلو خدنگ فرو رفت و خون فرا
 پروانه‌های تیر چو پروانه گردد شمع
 گشتند گرد قامت آن شمع اهتدا
 امروز شد ز چله کین طایر خدنگ
 پُران به آشیان تن شاه کریلا
 امروز مهر چرخ علی از سپهر زین
 شد سرنگون به خاک، چو خورشید از سما
 شمر لعین به سینه بی‌کینه‌اش ز کین
 با تیغ کین گرفت به مانند کینه جا

۱. ت: دو؛ که بر متن ترجیح دارد.

۲. ت و ذ: دست و

بوسید بوسه‌گاه نبی را چو خنجرش
 دستش بُریده باد که بُریدش از قفا!
 برخاست تیره‌گرد به روی هوا نشست
 چون قلب پُر هوا و هوس تار شد هوا
 از دشت، ذوالجناح به خون غرقه بی‌سوار
 با شیهه و خروش روان شد به خیمه‌ها
 زان خیمه‌ها گذشت ز نه خیمه فلک
 آن دم خروش یا اخی و بانگ یا ابا
 با حال زار زینب ژولیده گیسوان
 گفت از زبان حال در آن حال غم‌فزا
 کای باد اگر به گلشن دشت نجف روی
 برگو به آن مبارز میدان لاف‌تی
 کای شیر حق، ز پنجه خیرگشای خود
 از چنگ گرگ، یوسف خود را بکن رها^(۱)
 ای آن‌که شد مسخر حکم تو هر دو کون
 این از سنان و آن ز سه نان درگه عطا
 بنگر که از جفای لثیمان تنگ‌چشم
 بر نور هر دو چشم تو چون تنگ گشته جا
 بنگر که خصم گرگ‌صفت، گشته شیرگیر
 بر شیردل حسین تو، ای شیر حق بیا
 تن‌ها به خون و خاک نگر از تهمت‌نان
 سرها به نوک نیزه ببین از سر جفا
 از چار موج بحر حوادث «فَقَدْ هَلَك»
 آن کشتی که هر که نشستش «فقد نجی»
 بین از تپانچه صورت طفلان بنفشه‌رنگ
 بنگر عذار بی‌پدران را چو کهرِبا

آن ناتوان که هست شه مالک الرقاب
 گردن به غُلّ و بندِ گرانش بین به پا
 نالان به پشت ناقه اسیران اهل بیت
 نالد شتر ز ناله‌شان همچنان ذرا
 تا صبح روز حشر «فدایی» خورد دریغ
 کسان روز را نبود در آن دشت پُربلا
 جانم فدای پادشه تشنه‌لب شود
 فخر عجم ز یمن خدیو عرب شود



هنگام صبح کز بر این پیل منگلوس
 از خاوران سفیده عاشور شد پدید
 خور با سر برهنه برآمد ز کوهسار
 برخاست بانگ طبل ز خیل مخالفان
 با لشکر ابن سعد به میدان نهاد رو
 آمد ندای غیب ز بطنان آسمان
 کای لشکر خدا، شده هنگام کارزار
 از تشنگی چه باک که از آب سلسبیل
 دادند دل ز دست از آن نغمه اهل دل
 بر میمنه ستاده حبیب و به میسره
 آن جان پاک کرد به قلب سپاه جا
 عباس نامدار به فرقتش غم فراشت
 می‌دیدش ار به دیده انصاف می‌نهاد
 از یک طرف سپاه شهنشاه دین‌پناه
 در اول ابن سعد یکی چارپَر خدنگ
 آن تیر را فکند سوی شاه تشنه‌لب

زد چرخ آب‌نوس ز زبینه کوس کوس
 زد جامه چاک، دست افق با غم و فسوس
 با چشم اشکبار و به رخسار سندروس
 بر شد غریو کوس به گردون آب‌نوس
 بر هیأت یهودی و با صورت مجوس
 بر گوش خیل شاه به تعظیم و خاک‌بوس
 خون شماست غازه حوران نو عروس
 لبریز هست بهر شما، ساغر و کؤوس
 کردند با نشاط به زین‌خانه‌ها^(۱) جلوس
 آمد زهیر قین چو سد سکندروس
 شد بدر آن کواکب و شد شمس آن شمس
 از موزه تا به تارک او آهنین لبوس
 رستم ز عجز سر به زمین، اسپر اشکیوس
 وز یک کناره لشکر کفار و زنگ^(۲) و روس
 بنهاد بر کمان و بزد بر جبین عبوس
 گفتا به آن جماعت مکار چاپلوس

۱. ت: ... زین خوانها

۲. ت: ... کفار زنگ

کای لشکر آگهید من اول کسم که تیر افکنده‌ام به جانب این^(۱) مفخر نفوس
 احباب شاه جمله سپر کرده سینه‌ها کنند دل ز جان و گذشتند از رؤوس
 تیر از کمان کینه آن قوم تیره‌بخت
 بارید چون ز باد خزان، برگ از درخت



چون بسته شد صفوف مخالف ز هر طرف
 رفت و ستاد پیش صف دشمنان دین
 گفتا به آن سپاه که ای قوم روسیاه
 آخر نه من نبیره شاه ولایتم^(۳)
 باشد برادرم حسن و حمزه عم من
 آن باب علم سید «لولاک» مرتضی
 ای کوفیان که بیعت و پیمان شکسته‌اید
 چندین هزار نامه نوشتید سوی من
 اکنون ز راه کینه دیرین گرفته‌اید
 آیا مگر ز دین خدا رفته‌ام برون
 باشد نزاع گر، به سر جاه و مملکت
 راهم دهید تا که روم سوی زنگبار
 سوزد مرا ز تشنه‌لبی سینه و جگر
 راهم دهید تا که روم جانب فرات
 آخر کجا رواست که اندر لب فرات
 گفتند در جواب شه آن قوم سنگدل
 در حکم ابن سعد درآی و امان بخواه
 دانیم از یقین که تویی سبط مصطفی
 بی بیعت یزید نخواهی چشید آب

برخاست بانگ کوس و برآمد غریو دف
 سالار تشنگان، خلف^(۲) شحنة التَّجَف
 دارید از برای چه برگشتنم شَعَف
 وان گوهرم که فاطمه باشد مرا صدف
 باب من است عارف اسرار «مَنْ عَرَفَ»
 لولاه فی الوجود لما الحق انکشف
 بر قتل من ز کینه چرا بسته‌اید صف؟
 از یثربم به حيله کشیدید این طرف
 یکسر برای کشتن من تیغ‌ها به کف
 یا کرده‌ام ز قوم شما من تنی تلف؟
 باشد قتال گر به سر عزت و شرف،
 از تیر کینه‌ام ننمایید تن هدف
 لرزد دلم به سینه پر خون ز سوز و تف
 یک دم به کام تشنه خورم آب^(۴) از دو کف
 لب تشنه جان دهد خَلَف مَفخر سَلَف
 کای ابن بوتراب مده نقد جان ز کف
 بر بیعت یزید رضا باش، لا تُخَف
 باب تو بود واقف اسرار لو کشف
 باید به کام تشنه چو عثمان شوی تَلَف

۱. ذ: آن

۲. ذ: سپر

۳. ت و ذ: رسالتم

۴. ت: آبی

باید شوی قتیل به حکم امیر ما از تیغ کین به وادی بی آب و بی علف
 بشنید این جواب چو آن شاه زان سپاه
 آمد به سوی لشکر خود رو حُنا فدا



کردند کوفیان چو بر آن شاه عرصه تنگ بستند پای صلح و گشودند دست جنگ
 از هر دو سو سپاه ستادند صف زنان^(۱) با یالِ ببر و چنگِ هژبر و دُمِ پلنگ
 یک سو سپاه نصرت اسلام و نصر دین یک جا یهودِ خیبر و نصرانی فرنگ
 در نعره شد مبارز و در شیهه بادیا چرخ از غبارِ معرکه می شد به رنگِ زنگ
 از بانگ کوس روی یلان شد چو سندروس زد طبلِ جنگ بر دل و بر چهره چنگ
 ز آوای نای و جوش سپاه و غریو بوق شد وحشتی که آب شدی زهره نهنگ
 شد طایر خدنگ، پیام آور از دو سو شست جفا به ناوک، دست ستم به سنگ
 قربانیان کعبه کوی وفا، میان در خدمت امام ببستند تنگ تنگ
 شمشادقامتان ز جوانان هاشمی جولان گنان ز شوق به زین خانه سرنگ
 دل‌هایشان ز شوق شهادت به تاب و تب سرهایشان به حور جنان داده هوش و هنگ
 کردند سینه‌ها سپر و هم زدودشان آن صیقل خلوص ز مرآت سینه زنگ
 از چار سو ز چله چاچی کمان زدند ناراستان به پیکر آن راستان خدنگ
 هر سروقد که از سر زین سرنگون شدی رفتی سرش به نیزه و تن زیر سُم خنگ
 خوش آن کسی که در ره دین جان فشان شود
 در پیش روی یار خودش مهربان^(۲) شود



بستند صف به عرصه میدان چو اشقیا غُرید طبل جنگ و غریوید کرنا
 با ابن سعد گفت چنین خُر نامدار خواهی نمود جنگ به فرزند مصطفی
 گفتا بلی که جنگ کنم آن چنان که تیغ پَران گُند ز دوش یلان دست بر هوا
 از حرف آن پلید بلرزید خُر چو بید شد رنگ او ز هول به مانند کهرُبا
 گفتا به آن دلیر کسی لرزهات ز چیست؟ حُرش جواب داد به این حرف جانفزا
 کاندر میان دوزخ و جنت ستاده‌ام در حیرتم که بخت کشد کارِ من کجا

۱. ذی سپاه مخالف ستاده‌اند

۲. ت: خون تپان

پس نعره‌ای کشید و به صوت بلند گفت
گفت این و تاخت باره سوی شاه تشنه لب
بر سُم ذوالجناح همی سود روی خویش
من آن کسم که بر تو شها راه بسته‌ام
آنجا که از نخست سر راحت آمدم
نادم شدم ز فعل خود و توبه کرده‌ام
گفتا شه شهید: بُوَد توبه‌ات قبول
وانگه به اذن سرور دین، حُر شیردل
از ابن سعد خواست مبارز از آن سپاه
آن شیردل فکند چهل تن به روی خاک
زد نیزه‌ای به سینه آن باوفا چنان
آهی ز دل کشید که آدرکنی یا حسین!
دستی به روی صورت آن غرقه خون کشید
وانگه بریر جانب میدان قدم نهاد
پس سوی عرصه تاخت ز راه وفا «وَهَب»
پس مُسلم بن عوسجه و پس سوید عمرو
«ابن مطاع» و «عابس» و «شَوذَب» غلام تُرک

کاین دَم مرا خُلد خدا گشت رهنما
از اسب شد پیاده و با چشم پر بُکا
گفتا به عجز و گریه به فرزند مرتضی
از بخت ناموافق و وز عقل نارسا
خواهم که از نخست تو را جان کُشم^(۱) فدا
آیا قبول توبه من می‌کند خدا؟
غمگین مشو که هست خدا غافر الخطا
انگیخت خنگ جانب میدان اشتیا
آمد یکی مقابل و از تیغ شد دورتا
ناگاه در آن میانه یکی شوم ناروا
کز پشت او زبان سنان گشت برملا
آمد به سوی مقتل او شاه کربلا
گفتی ز روی لطف که یا حُر مَرحبا
سی تن نمود بی‌سر و خود کرد سر فدا
جمعی ز قوم کُشت و شد از پشت زین رها
وانگه مؤذَن شه و پس سعدِ باوفا^(۲)
جمعی دگر ز یاور و احباب و اقربا

یک یک به جان‌فشانیش از جان شتافتند

گشتند جان‌فشان و به جانان شتافتند



از لشکر امام غلامی سیاه‌رنگ

خالِ سواد کشور هند و دیار زنگ

آمد به پیش آن شه و گردن نمود کج

درخواست کرد از شه لب تشنه اذن جنگ

۱. ت: ... نخست کنم جان، تو را

۲. این بیت در نسخه‌های ذ و ت به گونه دیگر آمده است، همچنین در این دو نسخه پس از این بیت، دو بیت دیگر نیز آمده است:

وانگه ابوتمامه پس صییف باصفا
پس ابن عمر نهشلی آن فخر اتفیا
وانگه مؤذَن شه و پس سعد باوفا...

پس مسلم بن عوسجه و پس سوید عمرو
دیگر هلال نافع و پس نافع هلال
وانگاه عمرو خالد و پس خالد بن عمرو

گفتش شه شهید: مکن رو به کارزار
 کانجا به کار نیست به جز ناوک^(۱) خدنگ
 کس زین سپاه کار ندارد به تو، چرا
 خواهی کُنی به خویش در این لحظه کار تنگ؟
 گفتا شوم فدا تُ به خیل فدائیان
 داری مگر ز بودن همچون منی تو ننگ؟
 روی مرا سپاه مکن بیش از این شها
 خواهم که تا ز لطف تو گردم سفیدرنگ
 می دأئمت سیاهی لشکر ضرور نیست
 لیکن مَزَن به شیشه امید من تو سنگ
 از خدِن، رخ سپاه کنون سرخ می کنم
 بالاتر از سپاه که گفته ست نیست رنگ؟
 دادش اجازت آن شه و آمد به رزمگاه
 جمعی ز زین فکند و نگون شد ز پشت خنگ
 بر خاک و خون تپید و صدا زد به شاه دین
 انگیخت شاه تشنه به قربانگهش سرنگ
 از اسب شد پیاده همان معدن کرم
 در بر کشید پیکر او را ز لطف، تنگ
 رخ بر رخس نهاد و بگفتا مُهیمنا
 بویش نما چو مُشک و رخس کن سفیدرنگ
 راوی بیان نموده که ده روز بعد از این
 جمعی ز اهل بادیه از راه هوش و هنگ
 دیدند بوی مُشک از آن جسم ساطع است
 سهل است بوی مُشک که بودش ز مُشک ننگ
 خواهی که رو سفید شوی مثل آن سپاه
 جان کن نثار خاک ره شاه کم سپاه



با راستی حبیب مظاهر به قدّ خَم
آمد به پیش آن شه لب تشنه و گریست
فخرم بوَد ز بندگیِ بندگان تو
شد بنده‌ای چو پیر بوَد مُستحقّ لطف
تا موی خود خضاب نمایم ز خون خود
از حرف او گریست شه تشنه کام و گفت:
دیگر که پیر گشتی و گشتی^(۱) شکسته حال
دون مروّت است ایسا پیر راستگو
آن دم حبیب اشک ز مژگان گشود و گفت:
گردد حبیب پیش حبیب خدا خجل
ای شاه راستان ز قد خم مرا چه باک
پیری ضرورت است جوانان عرصه را
آن پیر دلپذیر چو اینجا رساند حرف
«هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
القصّه چون گرفت اجازت ز شاه دین
چون حرف خود گرفت به دستی سنان راست
آمد سوری مصاف، ز شمشیر آبدار
گفتا منم حبیب و حبیبِ حبیبِ حق
از نوک نيزه‌ای به زمينش تپان نمود
از تن جدا نمود سرش را ز راه کین
در لشکر امام از آن کار ناصواب

شد دولت خلود به پیری نصیب او

ای جان ما فدای حبیب^(۲) حبیب او



۱. ت: ... پیر گشتی، هستی

۲. «فدایی» با تضمین این دو بیت آغازین از غزل ۳۲۱ حافظ، در میان ترکیب‌بند خود که ردیف و قافیه‌ای دیگر دارد، شاید در پی نوعی نوآوری بوده است. شاعران دیگر نیز گاه به ضرورت بلاغی یا از سر نفع از این کارها کرده‌اند و مثلاً در میان مثنوی، از ابیات یک غزل استفاده کرده‌اند.

۳. ت: افتاد شور و غلغله‌ای

۴. ذ: حبیب و

شد نوبت قتال چو بر آل مصطفی
جوش وُحوش زلزله افکند بر زمین
از دیده ثوابت و سیّاره خون چکید
از تندباد حادثه در گلشن بتول
سروی به سر درآمد و سر داد بر سنان
بسر لاله‌ها که از چمن جعفر و عقیل
کردند سر به سر همه آن سروران دهر
از خون سرخ تازه جوانان سبزخط

باشد عجب که باز برون آورد گیاه

خاکی که ریختند در او خون بی‌گناه



از کینه ابن‌سعد به آن سیّد جلیل
اندر لب فرات ز سیلاب خون نمود
آه از دمی که در صف میدان کربلا
با خاطر شکسته و با چشم اشکبار
گفتا شها تویی که به فرمان کردگار
من بنده ضعیف^(۱) توام خواهم از وفا
گفتا شه شهید، که ای نور چشم من
اینک رقیه خواهر من مادرت چه سان
داغ دگر به داغ دل مادرت مَنه
گفت آن مَه مُنیر به خال شکسته حال
دل از فراق باب مرا آمده به تنگ
ناچار داد شاه شهیدان اجازتش
آبروش چون کمان و خَم گیسوش کمند
بعد از سه حمله گُشت از آن قوم، شصت و دو
دستی به روی جبهه نهاد و دمی ستاد

شدّادی نی نمود که نمرود با خلیل
بس دجله‌ها پدید چو جیحون و رود نیل
عبداللّه آن سُرور دل مسلم عقیل
آمد به پیش آن شه مظلوم بی‌عدیل
آمد برای جنبش مهّد تو جبرئیل
گردم به خاک پای تو چون باب خود قتیل
هستی تو یادگار من از مُسلم عقیل
بسیند تو را ز تیغ ستم کُشته و ذلیل
نبود کسی به غیر تو بر خواهرت کفیل
کای گشته بر تمام اُمم رهبر و دلیل
ده رُخصتم، فدای تو خسرو نیل
آمد به سوی عرصه میدان آن قبیل
با صورتی چو ماه و به رخساره‌ای جمیل
با صد هزار پشه چه آید ز زنده پیل؟
کز شست ظلم «ابن صبیح» آن سگر بخیل،

تیری رسید و دست به پیشانیش بدوخت شد سرنگون ز توسن و غلتید بر سیل
 از خستگی به دامنِ حوران نهاده بر سیراب شد ز کوثر و وز آبِ سلسیل
 از عترت عقیل چو او شش تنِ دگر کردند جان‌نثار بر آن زادهٔ خلیل
 از نقدِ جان شدند خریدارش ای عجب بوده‌ست آن متاعِ کثیر و بها قلیل
 یوسف توان خرید بلی از کلافه‌ای توفیق حق نه مورد بحث است و قال و قیل
 این کار دولت است کنون تا که را رسد لنگ است پای معنی و مقصد بسی طویل
 چون شد زمان آل عقیل از زمانه سر
 زان پس زدند عترت «طیار» بال و پر



چون در صفِ مصاف ز الطافِ داوری
 زینب دو نوجوان عزیزش به پیش خواند
 باید که رو کنید به میدانِ کارزار
 عون و محمد آن دو گل گلشن وفا
 کردند عرض حال به خالِ شکسته‌حال
 از مبر کن قبول تو ما را به بندگی
 ده رخصتی که از مدد بخت کارساز
 جان باختن به پای تو خوش‌تر ز زندگی
 از حرفشان ز دیده فرو ریخت شاهِ دین
 گفتا که ای دو دوحهٔ گلزار هاشمی
 لیکن، بلاعلاج شما را اجازت است
 آن سروران به جانب میدان شتافتند
 این ظلم کی رواست به اولادِ فاطمه
 گشتند آن دو شیر سی و یک تن از سپاه
 پس هر دو را ز کینه گرفتند در میان
 «عبدالله بن بَطَّه طائی» ز جاهلی
 زان ضربتی که بر سر ایشان نواختند
 از پشت زین به روی زمین سرنگون شدند
 شد نوبت قتال به سادات جعفری
 گفتا که بر شماست مرا حقِ مادری
 بازید جان خویش در این بزمِ ششدری
 با چشم اشکبار و به رخسارهٔ طری
 کای آن که بر تمام خلائق تو رهبری
 وز لطف کن خطاب تو ما را به چاکری
 داریم در هوای نثارت شها سری
 سر دادن از برای تو بهتر ز سروری
 از چهره اشکِ ناب چو بارانِ آذری
 نبود غمِ فراق شما کارِ سرسری
 در رزم این جماعت از دین شده بَری
 گفتند کای سپاه ز آیین کافری
 وین جور کی سزااست به آلِ پیمبری؟
 از حمله‌های جعفری و زور حیدری
 چون حلقه آن سپاه ز راهِ ستمگری
 با «عامر بن نهشل تیمی» ز کافری
 کردندشان چو لاله و گل پیکراحمری
 هریک به کام خشکی و با دیدهٔ تری

هم آشیان شدند به طیار در بهشت با حوریان خُلد نمودند هسری
 کردند چون نبیره طیار جان فدا
 شد نوبت قتال به اولاد مجتبی



قاسم چو گشت عازم میدان کارزار کَفَّالْخَضِیبِ بَسْتُ زْ خُونِ پَنجِه رَا نِگار
 آن نونِها گلشن سلطان دین حسن بی کس چو دید عمّ غریب بزرگوار
 آمد به پیش آن شه و رخصت طلب نمود او را کشید آن شه مظلوم در کنار
 بی خود گریستند چنان آن دو تشنه لب کز حالشان زمین و زمان گشت اشکبار
 گفتا شه شهید به قاسم ز سوز دل کای مانده از برادر مظلوم یادگار
 برگرد سوی خیمه و داغم به دل منه قاسم به گریه گفت که ای عمّ نامدار
 دارم امید از کرم تو اجازتی تا در ره تو جان گرامی کنم نثار
 گفت این و بوسه داد به پای شه شهید دادش اجازت آن شه دوران به اضطرار
 قاسم به صورتی چو مَه بدر، رخ نمود از خیمه گه به عرصه میدان کارزار
 بود آن مَه دوهفته در آن دم کم از دو هفت پنهان خطش به دوره لب چون خط غبار
 در پیش صف ستاده^(۱) صدا زد به ابن سعد کای کافر پلید ستمکار نابکار
 داری هنوز دعوی اسلام و وانگهی برگشتن حسین کمر بستی استوار!
 گیرم که نیست از نَسَبش آگهی تو را او را در این میانه یکی از عرب شمار
 گر جنگ باشدت به سر جاه و مملکت بگذار تا که پای گذارد به زنگبار
 می باشد از تَف جگر و سوز تشنگی دنیا به پیش دیده آل رسول تار
 گفت این و زد به قلب سپاه مخالفان چون شیر شَرزه ای که شتابد سوی شکار
 آن شیر خُردسال، به خاک و خون فکند از پَنجِه نِگار، سی و پنج نابکار
 «أَرْزَق»، اَبَا چَهار پسر، شیر یک تنه بنمودشان دو نیمه ز شمشیر چون خیار
 هَمّت گماشت سوی عَلَمدارِ آن سپاه برخاست بانگ اَلْحَدَر و صوت الفرار
 از چارسو چو ابر بهاران، پیادگان کردند تیربار به آن نازنین سوار
 بارید از کمان مخالف به پیکرش نوعی خدنگ تیر که نیسان به لاله زار
 یک سنگدل ز راه جفا و ستیزه، سنگ می زد همی به پیکر آن خسته فِگار

می‌گفت آن پلید که این طفل را کشید
 زد ضربتی به فرق شریفش منافقی
 زد «شیث» نابکار چنان، نیزه‌اش به پشت
 شد سرنگون به خاک و کشید از جگر خروش
 فریاد او شنید چو آن شاه تشنه لب
 تیغی به قصد قاتل آن نوجوان کشید
 یکجا سپاه کوفه به امداد آن پلید
 پیوست شور و فتنه و مغلوبه گشت جنگ
 آن خسته‌تن به زیر سُم اسب آن سپاه
 چون جنگ شد شکسته و بنشست تیره‌گرد
 چون بِسْمَلِ پتیده زَنَد دست و پا به خون
 از پشت ذوالجناح فرود آمد و نشست
 برداشت ز خاک و سوی خیمه شد روان
 بگذاشت پیکرش به برِ کُشتگان به خاک
 وز دیده خون گریست ز درد آن شه کبار

گفتا به عمّ توسّ گران حالتی چنین

کو بیندّت فتاده به این حال بر زمین



شد کار شه چو زار به میدان کارزار
 بر خاک تیره ماند چه تن‌های لاله‌گون
 آن روز پنج گوهر اُمّ‌البَنین صدف
 عباس و عون و جعفر و عثمان شیردل
 در یاری برادر خود سینه را سپر
 عباس بر فراز سر او عَلَمِ فراشت
 با قحطِ آب ز آتش تیغِ شررفشان
 سردار کوفه گفت که اولاد بوتراب
 یک یک کسی حریف نباشد به این جوان
 جمعی از آن گروه به تهدید ابن‌سعد
 میدان ز خون آل نبی گشت لاله‌زار
 بر نوک نیزه رفت چه سرهای تاجدار
 وز لُجّه محیطِ علی دُرّ شاهوار
 دیگر محمد آن ز علی مانده یادگار
 کردند و پیش روش ستادند بنده‌وار
 جعفر جهانده باره به میدان کارزار
 از خاکشان چو باد برانگیختی غبار
 هستند مثل شیر به هنگام گیر و دار
 یکجا کنید حمله به این شیردل سوار
 کردند تیربار به آن میر نامدار

ناگه ز شست خولی نامرد یک خدنگ
 بر چشم نور چشم علی، تیر دل شکاف
 از زین فتاد قد برازنده‌اش به خاک
 عون علی به خون برادر کمر ببست
 از گرد راه اسب به قلب سپاه راند
 از تیغ آبدار ز سرهای پُردلان
 «ز جربن بدر» سنگدل اندر کمین او
 شد سرنگون ز توسن و غلتید بر زمین
 بر قاتل برادر خود تیغ برکشید
 بعد از قتال و جنگ ز تیغ منافقی
 عثمان ضیای چشم علی، تاخت سوی دشت
 سرها ز تن بُرید از آن قوم خیره‌سر
 رفت از وفور رفتن خون، کار او ز دست
 ناگه ز شست خولی ملعون اصبیحی
 کز صدر زین به روی زمین گشت سرنگون
 بنهاد رو به خاک، دریغا در آن نفس
 یک کافری ز نسلی «ابان بن حازمی»
 از تن جدا نمود سر آن بزرگوار

چون پا زدند بر سر جان، آن چهار تن

پنجم رسید نوبت عباس صف‌شکن



شد بسته و شکسته چو زان قوم ناسپاس
 آواز العطش ز سرپرده حرم
 با مشک و نیزه جانب شطّ فرات راند^(۱)
 صف را ز هم درید ز تیغی که بود آن
 آن شیردل، چو حیدر صفدر ز حمله‌ای
 چون شیر خشمناک به شطّ فرات راند

آب فرات و لشکر از آن شاه حق‌شناس
 شد از حضيض خاک به اوج فلک مماس
 عباس شیرزهره چو هِرماس بی‌هراس
 بهر حصاد سنبله سر به سان داس
 هشتاد تن فکند از آن قوم دون‌اساس
 اسبی که بود عقد ثریا بر او قطاس

۱. ت: با مشک نیزه جانب شطّ فرات تاخت

از شرم حلق تشنه او، آب شد فرات
می خواست تا که نوش کند یک کفی ز آب
از کف بریخت آب و به سر زد چو آب کف
پُر کرد مشک و تاخت برون از شط فرات
می گفت: زینهار گر عباس شیردل
اندر لب فرات به فرمان ابن سعد
بستند راه او ز دم نیزه و خدنگ
وز چار سو ز ناوک و سوفار دوختند
ناگه در آن میانه ز کین «نوفل» پلید
نوعی که دست راست ز دوشش جدا فتاد
پس کافری که باد جدا دست او ز تن
پا کرد استوار و به دندان گرفت مشک
ختم وفا شده است بر آن ماه هاشمی
می زد رکاب بر قوس و می چکید خون
تیری به مشک آمد و آبش به خاک ریخت
تیر دگر به سینه او آن چنان نشست
شد سرنگون ز توسن و غلتید بر زمین
در خون نمود ماه بنی هاشمی خسوف
در زیر سم خیل ستم پیکرش شکست
از دل کشید نعره که «آدرکنی یا آخاه»

چون بط به شط نمود بر آن باره ارتماس
یادش رسید از عطش شاه حق شناس
پُر آب کرد دیده حسرت به سان طاس
زد بانگ بر سپاه، سپهدار ناسپاس
این آب را به خیمه بُرد ای گروه ناس
یکباره آن سپاه فزون از حد و قیاس
دادند داد ظلم از آن منع و احتباس
بر قامت بلند برارزنده اش لباس
زد ضربتی به شانه آن میر حق شناس
از چپ گرفت تیغ میان امید و یاس
از تن فکند دست چپ آن امیر ناس
خود را برای بردن آن آب داشت پاس
این نکته را نه جای گمان است و التباس
از بازویش چو قطره شبیم ز شاخ یاس
زان کرد حال زار خود عباس، اقتباس
کاورد بر دماغ ز مغز سرش عطاس
می دید مرگ خویش در آینه حواس
بر خاک کرد مهر سپهر شرف مماس
نوعی که دانه آرد شود در دهان آس
آمد به گوش شاه چو آن عجز و التماس

بگذاشت با خروش و فغان دست بر کمر

گفتا به آه و ناله که «الآن إنکسر»^(۱)

[۱]، [۲]، [۳]

بر مرکب عقاب چو اکبر سوار شد خورشید تازه ای به جهان آشکار شد

۱. چون حسین (ع) در روز عاشورا، عباس را به آن حال دید، گریست و گفته اند که فرمود: «الآن انکسر ظهري و قلت جيلتي» یعنی: «اکنون کمرم شکست و چاره ام از دست شد.»

(به ترجمه نفس المهموم با عنوان در کربلا چه گذشت؟، ص ۸۸)

گفتی که احمد است به رُقُرف برآمده
 ابروی او کمان و خم گیسویش کمند
 با راکب بُراق به صورت شبیه بود
 همچون نبی به سوی صف رزم کرد رو
 مادر چو خنجر مژه‌اش خون ز دیده ریخت
 چون ضیغم گرسنه بر آن گله حمله کرد
 از شش جهت غریو ز اَحَسَنَت شد بلند
 از پشتِ زین فکند صد و بیست تن به خاک
 چون صید تیرخورده ز میدان گرفت رَم
 گفت ای پدر ز سوز عطش مانده‌ام ز کار
 دادم برس که شعله جان سوزِ تشنگی
 آیا مگر که رحم و وفا از میانه رفت؟
 چون شاه دین شنید ز شهزاده این سخن
 لب بر لبش نهاد و زبانش همی مکید
 خاتم نهاد در دهنش شاه تشنه لب
 آمد دوباره جانب میدان و حمله‌ور
 از شَست و پنجه کُشت دگر باره شصت تن
 از چارسو شپاشپ^(۲) تیر چهار پَر
 پَران ز آشیان کمان گشت، زاغ تیر
 ناگه نواخت «منقذ» میشوم در کمین
 خم شد به روی اسب^(۳) به یالش بغل گشود
 از هر طرف عقاب در آن عرصه می‌دوید
 هر سو که می‌گذشت همی تیغ و نیزه بود
 تا از صف سپاه برونش بُرد عقاب
 چاکش به جسم پاک برون از شمار گشت
 زخمش به روی زخم فزون از هزار شد

گفتی که حیدر است و به ...

۱. ت: گنتی که احمد است و به ...

۲. ت: شپاشپ

۳. ت: اسب و

دور از صف سپاه، نگون شد ز پشت اسب آن سرزمین ز خون تنش لاله زار شد
 آهی کشید از دل و گفتا که ای پدر جانم به خاک پای تو اینک نثار شد
 جامی چشاند ساقی کوثر کنون مرا جامی دگر برای تواس انتظار شد
 بشنید شاه تشنه چو آن ناله حزین بی اختیار سوی صف کارزار شد
 هر سو نظر فکند و نشانی از او نبود گاهی سوی یمین و گاهی بر یسار شد
 می گفت با خروش کجایی تو یا بُنی کز سوز ناله تو دلم داغدار شد
 کوکوزنان چو فاخته می گشت هر طرف ناگه به سوی آن تن زارش گذار شد
 بی اختیار گشت ز توسن پیاده شاه اندر برش کشید و بر او اشکبار شد

گفتا به آن شهید همین حرف سوزناک

بر فرق زندگی که بود بی تو، باد خاک!



چون شد بهار گلشن آل علی خزان از خون، زمین ماریه شد رشک گلستان^(۱)
 شد لاله گون ز خون تن کُشتگان، زمین شد بارور ز بار سر سروران، سنان
 هر سو ز باد حادثه سَروی نگون به خاک هر جا به خاک معرکه نخلی به خون تپان
 جز یکه سرو گلشن طه کسی نماند از بی کسی ز لشکر آن شاه بی کسان
 زان تشنگان نمائد مگر شاه تشنه لب زان کاروان نمائد مگر میر کاروان
 هر سو ستاده لشکر و او بی کس و غریب از هر کناره دشمن و او مانده در میان
 نه مهلتی ز خصم که گوید غمی ز دل نه فرصتی ز جنگ که یابد دمی امان
 نه مانده سروری که کند سر نثار او نه زنده یاوری که دهد از برارش جان
 احباب غرقه خون و عیالش غریب و زار اطفال بی سکون و زنانش به سر زنان
 بر گرد او چو هاله به پیرامینِ قمر سرگشته اهل بیت به مژگان خون چکان
 خواهر به شمع قامت او سوخت بال و پر دختر به دورِ مرکبِ او گشت نوحه خوان
 آن یک عنانِ صبر و سکون را ز دست داد وین یک گرفت مرکبِ آن شاه را عنان
 هم خواهران به ناله که ای شاه تشنه لب، هم دختران به گریه که ای بابِ مهربان،
 ما را جدا مساز ز خود در چنین دمی ما را روا مدار اسیر مخالفان
 افغان کُنان ز رفتنش اولاد فاطمه دامن کشان تمام به زاریش کودکان

با حالتی چنین به سوی عرصه کرد رو رویش به سوی دشمن و دل سوی دوستان
 نزدیک صف رسید که ناگه ز خیمه گاه آمد به گوش سرور دین گریه زان
 نوعی عنان حوصله رفت از کفش برون کز عرصه مصاف سوی خیمه شد روان
 آمد ستاد در عقب خیمه و گریست گفتا چه باعث است به این شیون و فغان
 زینب به ناله گفت که ای شاه تشنه لب بر لب رساند اصغر لب تشنه تو جان
 خشکیده شیر مادر این طفل، مدتی ست کو تر نکرده است دمی از لبن لبان
 ای یادگار شیر خدا، شیربچه ات بی شیر مانده است و بریده ز ما امان
 گفتا شه شهید که او را به من دهید تا رو کنم به سوی صف این منافقان
 شاید از این گروه ستانم دمی ز آب رحمی مگر کنند به این طفل ناتوان
 بردند پیش شاه جگر تشنه اصغرش از روی لطف بوسه زدش بر لب و دهان
 قنداق او ز لطف به قزوین زین گرفت آمد ستاد پیش صف از بهر امتحان
 گفتا که ای سپاه اگر باشدم گناه باری گناه چیست به این طفل بی زبان
 بر وی نظر کنید که از سوز تشنگی بر لب رسانده در لب آب روان، روان
 گفتند در جواب که ای ابن بوتراب بگذر ز حرف آب و مکن دیگر این بیان
 گر فی المثل تمام زمین پر شود ز آب بی بیعت یزید نخواهی چشید از آن
 ناگه فکند حرمله تیری به سوی شاه کرد از قضا به حلق همان نازنین مکان
 پیکان آن ز تشنه گلوی گذر نمود پشست روی بازوی آن شاه انس و جان
 حلقش به روی بازوی آن شاه تشنه دوخت یک تیر زد کمان و دو آمد از او نشان
 آن تیر را کشید شه تشنه زان گلو خون زان گلوی پاره چو فواره شد روان
 پر کرد کف ز خون گلوی شه شهید افشاند خون ز چشم و فشاندش بر آسمان
 یک قطره برنگشت از آن خون به روی خاک پیرامین^(۱) سپهر از آن شد چو ارغوان
 گفت: این پسر ز ناقة صالح نه کمتر است در راه دوست سهل بود جور دشمنان

بردش به سوی خیمه و کردش نهان به خاک

از مهر او بسوخت دل مهر تابناک



لب تشنه ای، شکسته دلی، خسته پیکری وامانده ای، اسیر غمی، دردپروزی

با غم سرشته‌ای، ز سر و جان گذشته‌ای
 از لُجّة محیط نبی بی‌بها دُری
 محصور اهل کینه و ممنوع آب و نان
 تنها چو مانده در صف میدان کربلا
 گفتا دگر کی است که یاری کُند به ما؟
 نه لشکر و سپاه نه یار و نه دادخواه
 بارِ دگر به صوت حزین کرد آن ندا
 خورده‌ای به تاب دل و سوزش جگر
 زین‌العباد آن خلف مفخر سلف
 با پیکر نزار روان شد به کارزار
 چون آفتاب پُر تف و چون ماه پُر کَلَف
 خوردی سکندری ز تف قلب و ضعف تن
 گفتا شه شهید که هیئات ای پسر
 برگرد سوی بستر خود من فدای تو
 ظلمی کنند بر تو پس از قتل ای علیل
 گردن به غُلّ و بند گران‌ت به روی پا
 در روزها به ناقهٔ عریان شوی سوار

با این بلیّه صبر نما پیشه، جان من

کامد به سر ز گردش گردون زمان من



با زینب شکسته دل‌گریه در گلو

می‌کرد شاه تشنه بدین نوع گفتگو

کای خواهر حمیده پس از من مزن به سر

ناخن مزن ز غصّه به رخسارهٔ نکو

از خون چو ارغوان تن من سرخ بنگری

منمای چون بنفشه بنفش از تپانچه رو

افشان شود چو گیسوی من بر سر سنان
خواهر صبور باش و پریشان مساز مو
ناخن مکش به صورت و افغان مکش ز دل
بینی چو شمر می‌گشدم تیغ بر گلو
لیکن تو را ز گریه نمودن اجازت است
زیرا که کرده‌ای به من ای نیکخو تو خو
زینب چو این شنید کشید آه سوزناک
اشکش ز دیده گشت روان بر مثال جو
گفتا: شوم فدا، به حال سکینه‌ات
فکری نما برادر و رحمی نما به او
یک ساعتی عنان کش و یک لحظه‌ای بایست
دیدار آخرین تو را دارم آرزو
برگرد، من فدای لب تشنه‌ات شوم
دیگر^(۱) کشم ز غنچه گلگون لب تو بسو
خواهی رسی به مطلب خود این شتاب چیست؟
داری چرا شتاب به کام دل عدو؟
گیرم سراغ وصل تو را از که یا حسین
جویم وصال روی تو را از چه جستجو؟
گفتا شه شهید که خواهر، گذشت وقت
این نیست وقت فرصت و هنگام گفتگو
پیمان شکست دشمن و پیمان‌ه گشت پر
ساغر لبالب آمد و لبریز شد سبو
من بی‌کس و غریب ندارم کس دگر
خواهر کسی که رحم کند بر غریب کو؟
مهلت کجا دهند به من خیل کوفیان؟
فرصت کجا دهند به من قوم فتنه‌جو؟

۱. ت: تا بر؛ که بر متن ترجیع دارد.

از شش جهت امان من اینک بُریده شد
 شد بسته راه مهلت من از چهارسو
 خم می‌شود به صورت چوگان قدت ز غم
 بینی سرم فتاده به میدان چو مثل گو
 گردد سرم به نیزه به هر شهر و هر دیار
 خواهی تو هم به همراهیش رفت کو به کو
 خواهر تو کودکان مرا مادری نما
 جان تو و سکینه به او حرف بد مگو
 گفت این و شد روانه به میدان کارزار
 بر وی گریست زینب مظلومه زارزار



سلطان دهر و خسرو بحر و خدیو بر	آه از دمی که با تن تنها شه بشر
با سینه کباب و لب خشک و چشم تر	آمد به سوی عرصه میدان کارزار
بر کف سنان ز جعفر و ز حمزه اش سپر	در بر زره ز جدّ [و] حمایل ز ذوالفقار
جدّم رسول و فاطمه مادر، علی پدر	گفتا منم به نام و نسب افتخار خلق
هر جا ز برق تیغ برافروختی شرّ	هر سو ز گشته پشته همی ساختی پدید
یک تن از آن گروه نمی‌برد جان بدر	گر مانعش نبود در آن دم رضای دوست
تن داد بر قضا و رضا داد بر قدر	لیک از پی رضای الهی ز جان گذشت
داد از پی شفاعت امت ز دست سر	تن را نشان ناوک تیر بلا نمود
بر پهلوش نکرد کسی جز سنان گذر	بر جانبش پرنده نپژید غیر تیر
کارش کسی نرفت مگر زخم کارگر	آبش کسی نداد مگر تیغ آبدار
بر سوی او نکرد کسی جز ستم نظر	از روی او نشست کسی جز سرشک گرد
دلجوی او نبود کسی غیر تیر و پر	دلسوز او نبود کسی غیر تشنگی
کس در غمش نسوخت مگر آه شعله‌ور	کس همدمش نبود به غیر از دم خدنگ

بر تشنگیش تیغ نکرد آب خود دریغ
 کس مهربان نبود بر آن تشنه لب چو تیغ



آن شاه کم‌سپاه به میدان کارزار می‌کرد جنگ یک تنه در قلب سی‌هزار
از هر طرف بسدید و ندید آن‌که آیدش جز زخم‌های کاری تیغ و سنان به کار
بر قصد جان آن شه‌دین، قرم خیره‌سر کردند پا به معرکه جنگ استوار
یک تن به سی‌هزار نفر کی نمود جنگ این جنگ را به خواب کجا دید روزگار؟
هر تیر کینه‌ای که به ترکش سپهر داشت آن روز بر کمان سستم کرد آشکار
در کارگاه پیکر آن شاه خسته‌تن پیکان مثال بود و زره بود مثال تار
آن دم فتاد غلغله در فوج قدسیان کردند عرض حال به خلاق نه مدار
کای داور کریم تو را هست آگهی از کار این گروه پلید ستم‌شعار
دانی که می‌کشند کسی را ز راه ظلم کز مصطفی و فاطمه مانده‌ست یادگار
آمد ندا ز عرش برین کای فرشتگان این تشنه‌کام عرش مرا هست گوشوار
در نصرتش ز چرخ به روی زمین روید لیکن در این مقدمه او راست اختیار
گر او قبول کرد به فرمان او برید آن قوم را ز حریره آتش به قعر نار
آن دم چهل هزار ملایک ز آسمان نازل شدند در مدد آن بزرگوار
پروانه‌وار گرد سرش بال و پر زدند گشتند کای سستوده دادار رازدار
ما را برای نصرت تو حق روانه کرد ده رخصتی که در صف میدان کارزار
شمشیر انتقام بر این ناکسان نهیم از جان این سپاه برآریم ما دمار
آن تشنه‌کام آب شهادت به ناله گفت کای واقفان محفل قدس حضور یار
دیدم رسول حضرت حق را شبی به خواب با من ز روی لطف بگفت آن شه‌کبار
کای نور دیده، خواست خدایت شهید خویش بهر رفاه امت من در صف شمار
در راه حق به وعده وفا می‌کنم کنون هشتم نجات شیعه خود را امیدوار
من خود به اختیار چنین خواستم ز حق تا جان کنم به راه رضاجویش نثار
اینک سر من است و کمند رضای دوست جان را به پیش یار چه قدر و چه اعتبار؟
گفت این کلام و خواست که تا حمله‌ور شود بر آن سپاه چون علی از تیغ ذوالفقار
ناگاه ز روی دشت یکی تیره‌گرد خاست نوعی که روز روشن از آن شد چو شام تار
انسدر میان گرد یکی هیکل مهیب بر مرکب عجیب شفق‌گون شده سوار
فرقش چو فرق فیل و دو پایش چو پای اسب چشمش به سان مشعل و تن مثل کوهسار
بسته نقاب بر رخ و ترکش به پشت سر بر کف سنان و تیغ به برکرده استوار

گفتا که السَّلامُ علیک ای امام دین جانم نثار باد به پایت هزار بار
 من پادشاه جَنَّم و «زَعْفَر» مراست نام آورده‌ام به نصرت تو فوج بی‌شمار
 ده رخصتی که از مدد هَمَّت شها این قوم را چو پشه نمایم تار و مار
 گفتا شه شهید به زَعْفَر که ای جوان چون نیستید در نظر خلق آشکار
 دون مروّت است به دشمن چنین قتال زَعْفَر به گریه گفت که ای شاه نامدار
 ما می‌شویم شکل بشر ظاهر و پدید امروز پیش دیده‌این قوم نابکار
 از لشکرم هر آنچه شود کشته در قتال گردد به خاکپای تو فیروز و رستگار
 گفت آن خدیو تشنه «جزاک‌الله» ای جوان دیگر به تنگ آمده‌ام من ز روزگار
 بهر لقای دوست در این دشت کین بُوَد امروز وعده‌گاه من و پاک‌کردگار
 بس تشنه‌ام ز^(۱) وصل، ز جان سیر آمدم دارم دلی ز شوق چو سیماب بی‌قرار
 گفت این و تاخت یک تنه بر قلب آن سپاه چون ضِعْمِ گرسنه که آید سوی شکار

با آن گلوی تشنه چنان داد جنگ داد

کز آن بَسُرد صفدری حیدری ز یاد



کرد آن خدیو تشنه به میدان کارزار با آن وُفور تشنه‌لبی کار خصم زار
 یک حمله‌ای نمود بر آن لشکر از غضب کان فوج را چو مور و ملخ ساخت تار و مار
 آن حمله کس نکرد مگر شاهِ لافتی وان قوّه کس نداشت مگر شیر کردگار
 هر کس که دید ضربت آن دست و تیغ او یادش رسید دست یدالله و ذوالفقار
 دیدی نشان دوست چو در صلب دشمنان می‌کُشتی از هزار یکی آن بزرگوار
 لیک از هجوم تشنه‌لبی بود آن زمان دل در بَرَش چو لُجّه سیماب بی‌قرار
 بی‌اختیار تاخت به سوی فرات اسب برخاست بانگ الحذر و صوت الفرار
 آن لحظه ابن‌سعد به لشکر بلند گفت کاین شیردل ز شیر خدا مانده یادگار
 با تشنگی حریف نباشد کسی به او^(۲) با جُرعه‌ای ز آب برآرد ز ما دمار
 حایل شوید جمله میان وی و فرات گر یک کفی ز آب خورَد اَلْف زینهار
 از حرف او سپاه میان شه و فرات حایل شدند و روی هوا گشت پُرغبار
 صف را ز هم دید چو کرباس، شاه دین خود را رساند بر لب آن آب خوشگوار

۱. ت: به

۲. ت: ... نباشد به او کسی

آبی ز کف گرفت به نزدیک لب رساند ناگه ز راه حیلَه لعینی ستم‌شعار
 گفتا که ای حسین تو می‌نوشی آب سرد لشکر به غارتِ حرمت گرم گیر و دار
 چون این سخن شنید ز غیرت نخورد آب شد آب خوشگوار بر او زهر ناگوار
 آمد به سوی خیمه سراسیمه و ندید آنجا کسی به غیر غریبان دل‌فگار
 یک ساعتی ستاد و بر احوالشان گریست آمد دوباره در صف میدان کارزار
 بر هر کسی که تیغ زدی بر بر و کمر کردی دو نیمه‌اش ز دم تیغ، چون خیار
 دیگر پی مبارزت کس قدم نزد زد بانگ بر سپاه، سپهدار نابکار
 کای لشکر ار حسین بود شیر، یک تن است از یک تنی فرار بسی هست ننگ و عار
 یک یک کسی حریف به این شیر تشنه نیست یکجا کنید حمله که شاید کنید کار
 یکباره از شمات او سر به سر سپاه کردند حمله بر خَلَفِ شیر کردگار
 برخاست بانگ نای و برآمد غریو کوس از بس که گرد خاست هوا شد چو شام تار
 آواز گیر و دار به ماه و ستاره رفت بر شد صفیر تیر سه پَر تا به چرخ چار
 خاک وجود دشمن دین را به باد داد آن تشنه لب ز آتش آن تیغ اُبدار
 شد از عطش دوباره بر آن شاه، عرصه تنگ
 راند از صف قتال به سوی فرات، خنگ



چون تشنگی ربود ز میدان کارزار
 از دست شه عنان شکیبایی و قرار
 شد جانب فرات چو سیل دمان روان
 صف را ز هم شکافت ز شمشیر اُبدار
 آن شاهباز اوج سعادت گشوده پَر
 چون بَط به سَط براند همان رخس راهوار
 از شرم حلق تشنه او آب شد فرات
 شد خون‌فشان ز خجلت او مثل آبشار
 با ذوالجناح کرد خطاب آن شه شهید
 کاوَل تو آب نوش، که وامانده‌ای ز کار
 لب تر نکرد مرکب و بالا کشید سر
 یعنی برای راکب خود داشت انتظار

چون این وفا بدید از آن اسب، شاه دین
 آبی ز کف گرفت به مژگان اشکبار
 می‌خواست تا بر آتش سوزان فشانند آب
 ای خاک بر سرم که یکی خصم باده‌سار^(۱)
 تیری به قصد غنچهٔ پژمرده‌اش گشود
 کرد آن خدنگ بر دهن خشک او گذار
 تا پَر فرو نشست بر آن غنچه آن خدنگ
 آری که هست رابطه [ای] غنچه را به خار
 آن تیر را کشید شه تشنه لب ز لب
 خون زان دهان تشنه فرو ریخت بر کنار
 آبی نخورده خون به گلویش چکاند تیر
 این ظلم را که دید سپهر به روزگار؟
 راند از شط فرات شه تشنه، تشنه لب
 آن باره را دوباره به میدان کارزار
 سبط رسول تشنه و سیراب دیو و دد
 نقد بتول یک تنه و خصم سی‌هزار
 دل در برش ز فرط عطش در غش و تپش
 جان در تنش ز سوز جگر، خسته و فگار
 نوعی هوا ز تابش خورشید گرم گشت
 کامد زره به پیکر نورانش چو نار
 تابید خور به خانهٔ سرطان چنان‌که حوت
 بریان شدی به تابهٔ گردون از آن شرار
 هم مهر را ز مهر بر آن تشنه سوخت دل
 هم ماه را ز گرد کَلَف تیره شد عذار
 مرآت پیکرش چو ز خور گشت عکس مرگ^(۲)
 تُرک فلک به تارک گردون شکست ترگ



۱. ت: بادسار

۲. هدف شاعر از «عکس مرگ»، «گرم» است، چون اگر واژه «مرگ» را بازگونه بنویسیم، «گرم» به دست می‌آید.

آه از دمی که در صف میدان کارزار
از بس نشست بر تن آن تشنه لب خدنگ
آن دم میان خیمه و آن شاه تشنه لب
جمعی در آن میانه ز بی شرمی و نفاق
گفتا شه شهید گر از دین گذاشته‌اید
مقصودتان تمام به قتل من است و بس
دارم توقعی ز شما تا که زنده‌ام
شمر پلید گفت که حق است این سخن
کاری کنید تا که شود کار او تمام
از حرف آن پلید برآمد غریب کوس
گشتند شیرگیر در آن دم سگان چند
زد نعره شمر شوم که یکسر پیادگان
گفتی که ریخت باد خزان برگ از درخت
بر روی هم نشست به هر حلقه زره
از بس که خسته گشت تن نازنین او
سنگی فکند سنگدلی ناگهان بر او
ناگه «ابوالحنوق»^(۲) ز شست و کمان فکند
آن تیر را کشید ز پیشانی آن جناب
بگرفت شاه تشنه لبان دامن ردا
ناگه به روی سینه او تا به پیر نشست
آن تیر را ز سینه بی‌کینه‌اش کشید
زخمش هزار و نهصد و مقتول تیغ او
آن زخم‌ها تمام زدندش به پیش رو
چندان ز زخم بی‌حد او خون به خاک ریخت

می ریخت خون ز پیکر خونین او به خاک

می کرد خون چهره ز دامان پاک پاک



۱. این واژه در نسخه اساس به صورت «پزیرد» و در نسخه‌های ت و ذ «پزیرد» ضبط شده بود.

۲. این اسم در صفحه ۲۷ کتاب نفوس المهموم، «ابوالحنوف» است.

چون شاه دین به عرصه میدان کارزار
آمد زمین به زلزله و آسمان تپید
آن لحظه ابن سعد صدا زد به لشکرش
هر کس که سر ز پیکر زارش جدا کند
جمعی از آن گروه به تکلیف ابن سعد
زد «مالک بن بشر» همان لحظه بر سرش
عمامه پر ز خون شد و بشکافت فرق سر
«ابن وهب» به پهلوی آن سید عرب
زان رُمح دل شکاف به پهلوفتاد شاه
آمد برون ز خیمه و فریاد برکشید
تو حاضر و ستاده حسین را ز تیغ ظلم
دینت اگرچه نیست چه شد غیرت عرب
از چشم آن پلید ز سوز کلام او
از دست چپ رسید در آن لحظه شمر شوم
باشید حمله‌ور به همین صید نیم‌گش
از حرف آن پلید حسودان تنگ‌چشم
«ابن نمیر» شوم به سویش فکند تیر
زد نیزه‌ای به حلق شریفش منافقی
تیغی بزد به دست چپش «زرعه شریک»
از کینه زد «سنان انس» نیزه‌ای^(۱) به پشت
طفلی ز خیمه از حسن مجتبیٰ چو دید
آمد دوان دوان به سوی شاه تشنه‌لب
آن دم حواله کرد به شه تیغ، کافری
اول بگش مرا که ز جان سیر آمدم
گفت این و داد بازوی خود را به راه تیغ
دستش بُریده گشت ز شمشیر آن پلید

از پشت زین گرفت به روی زمین قرار
گفتی مگر که روز قیامت شد آشکار
کای قوم از حسین به آخر رسید کار
بستاند از امیر زر و مال بی‌شمار
کردند قصد کشتن آن خسته‌جان زار
یک ضربتی که تارک شه شد از آن دو پیر
خون زان روانه گشت چو سیلاب نو‌بهار
زد نیزه‌ای که گشت دل مصطفی فگار
زینب میان خیمه چو آگاه شد ز کار
گفتا به ابن سعد که ای شوم نابکار
این لحظه می‌کشند به این نوع زار زار
رحمت اگرچه نیست کجا رفت ننگ و عار؟
اشکی چکید و تافت عنان را ز کارزار
گفتا که ای سپاه چه دارید انتظار؟
سازید پاره‌اش ز دم تیغ آبدار
بر نور چشم فاطمه کردند تنگ کار
آن تیر کرد بر دهن تشنه‌اش گذار
کز آن طرف زبان سنان گشت آشکار
تیغی دگر فکند به دوش شه کبار
بر رو فتاد آن شه و رفت از دلش قرار
کان شاه را زمانه به اینجا رساند کار
افستاد روی سینه عم بزرگوار
گفت آن یتیم زار به آن شوم بدشعار،
اینک به پای اوست سرم را سر نثار
شد تیغ را به شانه آن نازنین گذار
زد دست و پا به خون خود آن صید زخم‌دار

جان را نثار کرد به سلطان کربلا

چون جان گرفت جای در آغوش مجتبی



بنشست روی سینه آن خسرو عرب
 گفتا تویی که آمده «ذی الجوشنت» لقب؟
 آیا نه آگهی که مرا کیست جد و آب؟
 در رتبه آفرینش افلاک را سبب
 داری تو بهترین نسب و خوش‌ترین حسب
 از من وفا و رحم و مروت بُود عَجَب
 در زیر تیغ گفت به آن شوم بی‌ادب
 آم‌ده که سوخت دل من ز تاب و تب
 قِصَاب گسوفند نَکُشته‌ست تشنه‌لب
 گفتا ز راه طعنه که ای هاشمی نسب،
 رو ساغری ز ساقی کوثر نما طلب
 سازم ز کینه روز تو را تیره‌تر ز شب
 دستت بُریده باد چو دست ابولهب
 میشوم خبیثه حمالة الخطب

با خنجر برهنه به کف شمر بی‌ادب
 بگشود دیده شاه شهیدان ز بی‌خودی
 گفتا بلی، بگفت شه تشنه‌لب به او:
 گفتا که جدّ توست رسول خدا که بود
 مادر تو راست فاطمه و باب تو علی‌ست
 با این کمال و رتبه تو را می‌کشم کنون
 آن پادشاه تشنه‌جگر بهر امتحان
 کای سنگدل کنون که مرا می‌کشی نخست
 رحمت اگرچه نیست، مرا تشنه‌لب مَکُش
 چون شمر این شنید دو ابرو به هم کشید
 باب تو بوتراپ چو ساقی به کوثر است
 از تیغ آبدار تو را آب می‌دهم
 ای شمر رو سیاه ستمکاره، از تو داد
 خون می‌خورد ز کار تو ای نابکار شوم

کاری که شرح آن نتواند زبان کند

یا رب کسی چگونه تواند که آن کند



رفت از زمین به عرش برین آه خواهرش
 خنجر ز خنجر شه و خنجر ز خنجرش
 آن خواست سر بریدن و بخشید^(۱) این سرش
 یا رب خبر نداشت مگر باب صفدرش
 بی‌سر به روی خاک بلا مانده پیکرش
 گردیده بارور نی خشکیده از سرش
 قَرَشش ز خار آمد و شد خاک بسترش
 شد سایان ز بال همای و کبوترش
 می‌ریخت خون تازه به هر جایی از پَرش

از کین کشید شمر چو خنجر به حنجرش
 از یک‌دگر دو تشنه چشیدند خون و آب
 آن داد کام دشمن و وین داد کام دوست
 آن لحظه‌ای که شمر لعین بی‌خبر رسید
 بی‌تن به نوک نیزه سرش گشت جلوه‌گر
 هرگز ندید کس نی‌تر آورد تَمَر
 نازک‌تنی که گُل به برش خار می‌نمود
 بستند پَر به روی تنش طایران قُدس
 آغُشت پَر ز خون گلویش کبوتری

از کربلا به شهر مدینه گذار کرد
 آنجا نشست یک دم و نسالید زار زار
 آن روز دختر شه دین آگهی نداشت
 گفتا به آه و ناله که ای هدهد سبا
 این خون تازه چیست که می‌ریزد از پَرت
 گفتا به ناله طایر آغشته پر ز خون
 از پا فتاد قامت شمشاد قاسمش
 از نوک رُمح و ضربت تیغ و دم خدنگ
 پامال شد ز سمّ خیول مخالفان
 باشد چو غنچه چاک ز تیغ و سنان تنش
 بهرش کسی نسوخت مگر سوز سینه‌اش
 خونش ز تن نشست مگر اشک دیده‌اش
 جز شمر برنداشت سرش را کسی ز خاک
 جز نیزه کس نبود به او یکزبان و راست
 شد رهگذر به بام سرای پیمبرش
 خون می‌چکید از پَر و وز دیده ترش
 از حال زار باب که آمد چه بر سرش
 بایم بوَد حسین و منم زار دخترش
 آیا تو آگهی ز شه دین و لشکرش؟
 کاین خون بُود ز زخم تن پاک آنورش
 وز دست رفت کار دو دست برادرش
 صد پاره گشت اکبر و شد گشته اصغرش
 آن تن که پرورید به صد ناز مادرش
 دارد هزار زخم ز پیکان و پَر برش
 آبش کسی نداد مگر دیده ترش
 خاک از بدن نرفت مگر باد صرصرش
 جز خاک کس به بر نگرفته‌ست پیکرش
 جز تیر کس نگشت به گرد قد و برش

کارش کسی نرفت مگر زخم کاریش

غسلش کسی نداد مگر خون جاریش



چون شد ز تن بریده سر آن بزرگوار
 سر کرد زُهره نوحه و زهرا گریست زار
 آمد زمین به جنبش و لرزید آسمان
 آمد هوا به بارش و غلتید کوهسار
 در شد ز فوق چرخ به تحت الثّری سرشک
 بر شد ز تحت ارض به فوق السّما غبار
 بادی وزید تند و به پا خاست تیره‌گرد
 نوعی که روز گشت چو شام سیاه تار
 آه بشر نمود ز هشتم فلک گذر
 اشک ملک نمود ز هفتم زمین گذار

از بس که گشت غلغله در آسمان پدید
 از بس که خاست و لوله از خلق روزگار،
 گفتی دمید صور و به پاخاست رستخیز
 گفتی قیامت آمد و محشر شد آشکار
 از بس که خون گریست بر آن غرقه خون، سپهر
 آفاق را چو مقتل او سرخ شد کنار
 گلگون تنش ز جور خسان، روی خار و خس
 عریان فتاده بود در آن دشت، خوار و زار
 می خورد خون ز تشنه لبی غنچه لبش
 وز خورش آب خورد خس و خوار آن دیار
 آن تشنه را که تشنه او بود آب خضر
 سیراب کرد شمر ز شمشیر آبدار
 آن لحظه جبرئیل در آن عرصه شد پدید
 دیوانه وار با دل مجروح داغدار
 گفتی همی به نعره ز سوز جگر که وای
 بر این گروه، از غضب پاک کردگار!
 گفتش یکی ز لشکر کوفی ز راه جهل
 کای مرد از برای چه ای زار و بی قرار؟
 گفتا برای آنکه رسول خدا کنون
 بینم ستاده است به میدان کارزار
 ژولیده مو ز فرط غضب می کند نگاه
 گه بر زمین و گاه سوی چرخ بی مدار
 انگشت خود ز فکر به دندان همی گزد
 از کار اُمّتان جفاکار نابکار
 یعنی مگر رسیده به اُمت بدی ز من
 کز کین کشیده اند ز اولاد من دمار

گر لب در این قضیه به نفرین گشاید او
 ترسم زند به خرمن کون و مکان شرار
 جمعی از این مقدمه گشتند زان سپاه
 نادم ز کار خویش چو از دست رفت کار
 آری چه سود داشت پشیمانی آن زمان؟
 قتل حسین و رحمت حق را امیدوار
 کشتند از ستیزه کسی را که جبرئیل
 دارد همی ز جنبش مهد وی افتخار
 پای وجود حضرت سجاد در میان
 آن روز گر نبود، جهان سوختی ز نار
 آن دم ز گرد تیره سیه بود روی دشت
 بعد از دمی که گشت هوا روشن از غبار
 از یک کنار معرکه با زین واژگون
 غرید ذوالجناح چنان رعد نوبهار
 بگسسته تنگ و داده به دست اجل عنان
 زین بر شکم نگون شده و مانده بی قرار
 خوردی سکندری همه جا بس که مانده بود
 از زخم‌های کاری تیغ و سنان ز کار^(۱)
 از بس که تیر بر تن او جا نموده بود
 آن باره پر گشود در آن بر عقاب‌وار
 از ضرب شمش و ضربت دندان، چهل نفر
 بر خاک و خون فکند از آن قوم خاکسار
 هر سو پی تَفَحُّصِ نعش شه شهید
 می‌رفت با خروش و به مژگان اشکبار
 در عرصه قتال به هر کشته کاو رسید
 بسو می‌کشید آه از آن جسم پاره پاره

۱. این بیت و بیت بعدی در نسخه اساسی نادرست و مصراع‌ها جا به جا ضبط شده بود که بر پایه نسخه‌های ت و ذ تصحیح شد.

ناگه به این ترانه فتاد اندر آن میان
 چشمش، به خون تپیده تن شاه تاجدار
 در پای او ز پای فتاد و به پای خاست
 آهی کشید از دل و نالید زارزار
 گه می کشید تیر ز دندان از آن بدن
 گه می فشاند اشک بر آن پیکر نزار
 می داد گاه بوسه به پای شه شهید
 می کرد گاه ناله ز سوز دل فگار
 می ریخت گه ز کاسه شُم خاک بر سرش
 می گشت گه به دور تن آن شه کبار
 آن مرکب خجسته ز حلقوم شاه دین
 بنمود بال و کاکل خود را ز خون نگار
 با شیهه و خروش سوی خیمه شد روان
 چون مرغ پرشکسته و چون صید زخمدار
 با چشم اشکبار همی داشتی نگاه
 گاهی به سوی مقتل و گاهی به خیمه گاه



آمد چو ذوالجناح سوی خیمه غرقه خون
 آلوده یال و کاگلش از خون شاه دین
 در پشت خیمه گاه چنان شیهه ای کشید
 اهل حرم ز شیهه او در گمان شدند
 با قلب پرامید غریبان بی نوا
 دیدند مرکبی که شد از خون و از خروش
 صاحب به خون تپیده و بی صاحب آمده
 شد آن زمان ز آل نبی شورش پدید
 در حیرتم که دیده گردون به ذوالجناح
 شد بی سکون سکینه و حرکت کند فلک؟!

بگسسته تنگ و، زین به شکم گشته واژگون
 زخم از ستاره بر تن آن برق تگ، فزون
 کز آن صدا فتاد به گردون نیلگون
 کامد ز رزمگاه مگر شاه دین، کنون
 رفتند از درون سرپاییده ها بُرون
 هم رنگ ارغوان و هماواز ارغنون
 راکب ز زین فتاده و زین بر شکم نگون
 کز شرح آن زبان قلم می شود زبون
 زین را نگون بدید و نگردید سرنگون
 افلاک با سکون و زمین باد بی سکون

پس با دل کباب بگفتند اهل بیت کای اسب بی سوار چرایی تو غرقه خون؟
 زینب در آن میانه پریشان نمود مو
 با ذوالجناح کرد بدین نوع گفتگو:



کای ذوالجناح، خسرو ارض و سما کجاست گلگون سوار، معركة کربلا کجاست
 از پشت زین به خاک نگونش بگو که کرد مسند نشین بارگه ایما کجاست
 برگو به زیر تیغ، تمنای او چه بود قربانی منای خلوص و صفا کجاست
 راهم نما به مقتل آن رهنمای دین ای رخس راهوار بگو رهنما کجاست
 بردی به رزمگاه و نیازوریش چرا ای بی وفا، ذبیح حریم وفا کجاست
 رخشنده بدر خسرو بدر و حنین چه شد تابان ستاره فلک مرتضی کجاست
 برگو کجاست یوسف کنعان مصطفی برگو عزیز مصر شه اولیا کجاست
 تن داده بر قضای خدا از سر رضا جان کرده بر شفاعت امت فدا کجاست
 مهر کسوف کرده بُرج کرم چه شد ماه خسوف کرده چرخ عطا کجاست
 غلتان کجا فتاده تن پاره پاره اش برگو که پاره تن خیرالوری کجاست
 نخل ز پا فتاده باغ بتول کو سرو به سر نشسته شیر خدا کجاست؟

زین نظم از زبان قلم مو پدید گشت
 واحسرتا که چرخ به کام یزید گشت



می بود بوسه گاه نبی حنجر حسین خنجر چه سان برید خدایا سر حسین؟
 مه روی کند و خور گله افکند بر زمین کردند چون لباس، ز خونین بر حسین
 آن یک کشید جوشن پُر خون او ز تن وین یک گذاشت بر سر خود افسر حسین
 انگشت او نمود لعینی جدا ز تیغ چشم طمع چو داشت به انگشتر حسین
 می خواستند خیل مخالف ز راه کین تازند اسب، بر تن جان پرور حسین
 زین کار زشت بر همه لشکر صلا زدند آگاه زان^(۱) مقدمه شد خواهر حسین
 رو کرد سوی «فضّه» و گفتا به چشم تر کای در شرف، تو خادمه مادر حسین
 رو سوی نیستان [و] به آن شیر خوش گنام پیغام من رسان و بیارش بر حسین

آمد چو فِضّه جانبِ نیزار و خُفته^(۱) دید
 گفتا به شیر، فِضّه، که بیدار شو ز خواب
 گُشتند^(۲) از ستیزه و خواهند کوفیان
 فرمود حکم دختر شیر خدا تو را
 پس شیر شد روانه و آمد به قتلگاه
 آهی کشید و آن تن در خون تپیده^(۳) را
 گه می کشید تیر ز دندان، از آن بدن
 می گشت شیر شَرزه، چو پروانه گرد شمع

هر کس که شد گدای دَرش، بی سخن شه است

زان شیر هر که پند نگیرد چو رُوبه است

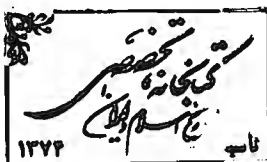


بر نیزه دید چون سر آن سرور آفتاب
 باشد روا که ماه کشد آه بر فلک
 تا بی عمامه رفت سرش بر سر سنان
 بی تاج شد چو افسر نوک سنان سرش
 تا چهره اش ز تشنه لبی شد به رنگ کاه
 تا شد کشیده خنجر عُدوان به حنجرش
 تا سوخت حلق شافع محشر ز تشنگی
 تا روز حشر سوزد و سوزاند از غمش
 تا شد به پیش تیر بلا سینه اش سپر
 خونین سرش به تشنه زر آمد چو جلوه گر
 بر خیمه اش چو آتش جور و ستم زدند

یارب چرا طلوع گُند دیگر آفتاب؟
 باشد سزا که خاک کند بر سر آفتاب
 زد با سر برهنه سر از خاور آفتاب^(۴)
 در شامگه فکند ز سر افسر آفتاب
 بر کهکشان فکند ز درد^(۵) اخگر آفتاب
 بر سینه از هلال کشد خنجر آفتاب
 سوزد از این مقدمه تا محشر آفتاب
 مانند عود اختر و چون مجمر آفتاب
 افکند بر زمین ز فلک مغفر آفتاب
 خوناب دیده ریخت به تشنه زر آفتاب
 بر خیمه سپهر فکند آذر آفتاب

سوزد ز شرح سوختن خیمه ها زبان

می سوزد آفتاب هنوز از شرار آن



۱. ت: ... نیزار خفته

۲. ت: گُشتندش

۳. ذ: کشیده

۴. این بیت در نسخه اساس نیامده، از روی نسخه های ت و ذ ضبط شد.

۵. ت و ذ: بر کهکشان ز درد فکند

آتش چو بر سُرادق سلطان دین زدند
 اهل حرم به سان نگین حلقه آن زمان
 کردند تیره روی هوا را ز دود آه
 بر یکدگر ز راه ستم کوفیان صلا
 گه بهر گوشواره دریدند گوش آن
 کردند از تپانچه رُخ کودکان، کبود
 گاهی ز کینه بر سر آن نیزه کوفتند
 زنجیر و تازیانه به سجاد ناتوان
 سیلی زدند بر رُخ طفلان بی‌پدر
 بر نوبت یزید همی طبل کوفتند
 زنجیر آهنین ز ستم آهنین‌دلان
 بر جای پاره^(۱) زر و خلخال و سیم‌شان
 بستندشان به سلسله آهنین تمام

آتش ز تاب آن به سپهر برین زدند
 از چارسو به دور شه چاژمین زدند
 آتش به خشک و تر ز خروش و انین زدند
 بر غارت حریم امام مُبین زدند
 گه چاک بهر گویه گریبان این زدند
 نقش بنفشه بر ورق یاسمین زدند
 گاهی تپانچه بر رُخ این نازنین زدند
 بر پا همان و بر تن زارش همین زدند
 زان غم تپانچه حور جنان بر جبین زدند
 کوس و دُهل به قتل شهنشاه دین زدند
 بر دست و پای آل رسول امین زدند
 بند گران سخت و غُل آهنین زدند
 یکجا نظام سلسله‌شان بر زمین زدند

پس جمله را به چشم پُر آب و دل فگار

کردند اسیروار به جَمّازها سوار



چون شد ورود قافله غم به قتلگاه
 از آهشان بسوخت در آن دشت، خشک و تر
 هم قرص مهر مُنکسف آمد ز گرد غم
 نه گنبد سپهر برین گشت پُر خروش
 شوری به پای خاست در آن دم ز اهل بیت
 هر کس به سوی گُشته خود ساخت سر، قدم
 هر تن به پای یک تن بی‌سر، به سر فتاد
 در جستجوی پیکر سلطان دین نمود
 ناگه فتاد دیده آن بِضْعَة بتول
 صدپاره پاره تن خیرُالبشر چو دید
 شد اشکشان به ماهی و شد آهشان به ماه
 وز اشکشان نرُست در آن بر دگر گیاه
 هم روی ماه پر گِلَف آمد ز دود آه
 از ناله‌های «وا ابی» و بانگ «وا اخاه»
 کز شورشان به شور و نشور آمد اشتباه
 بی‌کوشی چو از کشش کهرُبا و کاه
 در آن میانه خواهر آن شاه دین‌پناه
 با چشم اشکبار، به هر جانبی نگاه
 بر جسم خون‌تپیده آن حُجّتِ اِلَه
 رو در مدینه گفت: بسین یا مُحَمَّداه!

۱. گمان می‌کنم «پاره» باشد.

اینک حسین توست که افتاد بر زمین با پیکر برهنه و با حالت تباہ
 این یوسف عزیز تو افتاده بی خبر از ریسمان حیلۀ این کوفیان به چاه
 گردیده میهمان به دیاری کز او بدید نه غیر کرب آب و نه غیر بلا گیاه
 ممنوع آب گشته در این عرصه بی سبب مقتول ظلم مانده در این ورطه بی گناه
 آن تن که روی نقش نبوت قدم نهاد اکنون به سان نقش قدم گشته فرش راه
 بنگر که ابن سعد سستم پیشۀ پلید بر ذلت حسین تو می خواهد عزّ و جاه
 هرگز فلک ندید که این گونه بی حجاب تیغ جفا کشند رعیت به روی شاه
 پس با دل کباب به زهرا خطاب کرد کای بانوی مُخدرۀ عرش بارگاه
 ما را نگر اسیر لثیمان فتنه جو ما را نگر ذلیل لعینان کینه خواه
 آرام جان توست که بی جان تنش شده پامال سُمّ مرکب این قوم روسیاه
 تاراج داده مال و به یغما سپرده جان این پادشاه بی حشم و لشکر و سپاه
 دارد زبان نیزه ز حلقوم او خبر باشد دم خدنگ به سوز دلش گواه
 این گونه با بتول بسی کرد گفتگو

و آن گه به پیکر شه لب تشنه کرد رو:



کای دل ز جان بریده، که حلقّت بریده آه
 عریان چراست، این تن در خون پییده آه
 عریان فتادن تو به میدان معرکه
 بس جامۀ شکیب که بر ما دریده آه
 داغ دلت ز آتش جان سوز تشنگی
 بس داغها که بر جگر ما کشیده آه
 آرام ما رمیده ز دل در فراق تو
 تو در فراغ دل به جانان آرمیده آه
 سیراب خون توست در این دشت، خار و خس
 گلگون لبّ ز تشنه لبی پژمرده آه
 ای گوهر یگانه، چو رفتی تو از میان
 پر شد کنار ما ز دُر اشک دیده آه

ای شاهباز اوج شهادت که شد تو را
 مرغ حیات از قفس تن پریده آه
 رفتی و رفت از دل ما طاق و قرار
 آرام ما تمام ز دلها رمیده آه
 گل می نمود بر بدن نازک تو خار
 خارش چرا به خواری و زاری خلیده آه
 تو سرخ رو ز خون و بؤد روز ما سیاه
 تا صبح روز حشر برآرد سفیده آه
 شیر خدا کجاست که گرگ اجل چنین
 از چنگ ظلم، یوسف او را دریده آه
 حاضر نبود فاطمه در دشت کربلا
 ظلمی که هیچ دیده نبیند، ندیده آه
 برخیز من فدای تن پاره پاره ات
 بنگر به ما چه جور و جفاها رسیده آه
 زین العباد تو الف قامتش چو نون
 در زیر بار محنت دوران خمیده آه
 عباس سَروقد تو دستش ز کار ماند
 دستش بریده باد که دستش بریده آه
 اکبر خَطش دمیده نشد بر کنار لب
 خورش به سان لاله به صحرا دمیده آه
 قاسم گل ریاض حسن پاره شد چو گل
 یک گل ز باغ عشرت دوران نچیده آه
 بی شیر کودک تو ز سوفار تیر، شیر
 اندر کنار دایه محنت چشیده آه
 بنگر دمی به حال اسیران در به در
 فکری نما به کار یتیمان بی پدر

ای دل بنال در غم آل عبا همی
 آه از دمی که آل نبی را اسیروار
 کردند از وفاق به ایشان موافقت
 زینب چو بی کجاوه به پشت شتر نشست
 رفتی سرِ سران به سنان گرچه پیش پیش
 از تاب درد آل علی پیچ و تاب خورد
 در پشت بام کوفه ستادند مرد و زن
 دادند نان و میوه به اطفال شاه دین
 گفتا تصدّق است به آل نبی حرام
 جا داشت «زید اَرْقم» کوفی به غرفه‌ای
 ناگه عیان بدید سری بر سر سنان
 رنگ خضاب و شمه، عیان از محاسنش
 چون چشم میم پشمه لب را ز هم گشود
 می خواند آیه‌ای^(۱) به فصاحت روان ز کُهِف
 آن هم اثر نکرد بر آن آهنین دلان
 بگذاشتند پس، سر سردار دهر را
 کردند زیب مجلس «ابن زیاد» تُسوم
 کردی اشاره کاین لب و دندان چه باصفاست
 شخصی به گریه گفت که من دیده‌ام رسول
 بردار چوب ظلم، که دستت بُریده باد!
 آمد به خشم آن سگ و گفتا ز راه جهل
 وز تشّت برگرفت سرِ شه به هر دو دست
 دستش به لرزه آمد و بر دامنش گذاشت
 آن سر که داشت جای در آغوش فاطمه
 بنهاد سر به دامنش از دوش مصطفی
 شد نافه غزال حُتَن چین گیسویش

وی دیده خون ببار در این ماجرا همی
 بُردند سوی کوفه ز دشت بلا همی
 جَمّازَه در بُکاء و جَرَس در نوا همی
 زهرا کشید نعره «یا ویلّتی» همی
 می بودشان ولیک نظر بر قفا همی
 بسند گران به گردن زین العبا همی
 قطع نظر نموده ز شرم و حیا همی
 افغان کشید دختر خیرالنّسا همی
 نَبُود زکات لایق آل عبا همی
 می خواند سوره‌ای ز کلام خدا همی
 کان سر شبیه بود به «خیرالوری» همی
 خورش به روی و سمه به جای حنا همی
 یا چون گُل شکفته ز باد صبا همی
 آنجا که حق بگفت: «مِن آیاتنا» همی
 آهن نشد ریوده ز آهنربا همی
 مانند آفتاب به تشّت طلا همی
 وز چوب کین به سرزنش، آن بی حیا همی
 کردی به طعنه خنده دندان نما همی
 می داد بوسه بر لب او بارها همی
 این ظلم کی رواست، ای ایا ناروا همی؟
 بس ناسزا، که بود خود آن را سزا همی
 می کرد سیر صورت «شمس الضّحی» همی
 آن سر که بود افسر او «هَلْ آتَى» همی
 گشتش کنار زاده مرجانه، جا همی
 بنگر که کرده جا ز کجا بر کجا همی
 بر روی ران آن سر اهل خطا همی

۱. اساس و ت: آیه؛ که با توجه به اشکال وزنی. ضبط نسخّه ذ را برگزیدم.

پیچید بوی مُشک در آن مجلس ای دریغ
 یک قطره خون چکید ز حلق بُریده‌اش
 وز ران او گذشت و ز تختش گذر نمود
 زخمی به ران آن سگ میشوم شد پدید
 آن خون چنان گرفت گریبان خونیش
 پس زاده زیاد به سجاد ناتوان
 ابن‌الحسین به عرصه کین کشته شد ز تیغ
 آن گُشته جفای تو باشد برادرم
 باشد به روز حشر طلبکار خون او
 شد آن لعین به خشم و به جلّاد نابکار
 جلّاد با بِلَاذِکِ هندی ز در رسید
 زینب سپندوار ز جا جست با خروش
 آن دم آدا نمود کلامی چنان فصیح
 مبهوت شد ز حیرتِ گفتارش آن پلید
 گفتا که کیست این زن غمدیده، کو سخن
 گفتند: هست خواهر سلطانِ کم‌سپاه
 گفتا ز راه طعنه که دیدی خدا نمود
 زینب بلند گفت که باشد برادرم
 رویت سیاه باد که در روز رستخیز
 شد زان سخن، لعین ستم‌پیشه در غضب
 «عَمْرُو حُرِیث» گفت که برگفته زنان
 چون این سخن شنید از او زاده زیاد
 از قتل آن اسیر ستم درگذشت و گفت:
 گیسوی او به شاخهٔ نخلی به پیش قصر
 هرکس بر این درخت ببیند سر حسین
 چون این سخن ز روی غضب گفت آن پلید
 از تشت زر به پای درختی به پیش قصر

زان گیسوان خُم به خُم مُشک‌سا همی
 بر ران او رسید ز رخت و ردا همی
 آمد به روی خاک و شد اندر خفا همی
 کامد چو زخم صاحب خون بی‌دوا همی
 کامد گرفته تا دم روز جزا همی
 گفتا شنیده‌ام که در کربلا همی
 گفت آن علّیل زار به غم مبتلا همی:
 اکبر، که بود شُبّه شّه انبیا همی
 شاهی که هست شافع روز جزا همی
 زد بَهر قتل آن شه دوران صدا همی
 سجاد را نشاند به خوف و رجا همی
 گفتا: بس است ظلم، چه خواهی ز ما همی؟
 گفتی که گوید از دهن مرتضیٰ همی
 گم کرد گُمرهٔ دو جهان، دست و پا همی
 مانند بـوتـراب نماید آدا همی؟
 گفتند: هست دختر شیر خدا همی
 در کشتن برادر زارت چه‌ها همی؟
 حق را ذبیح و حکم قضا را رضا همی
 گویی چه در جواب، تو با مصطفیٰ همی؟
 بـنـمـود قصد کشتن آن بی‌نوا همی
 نـبـود چنین مؤاخذه کردن سزا همی
 پیچیده شد ز خشم، چنان ازدها همی
 این سر که هست زیب ده بزم ما همی
 بندید تا چو میوه شود خوش‌نما همی
 نهد برون ز مرتبهٔ خویش پا همی
 جمعی در آن میانه ز راه جفا همی
 بُردند سر ز سرور اهل وفا همی

بستند گیسوان سَمَن سَای پر خَمَش
 آویختند از سر ظلم و جفا ز سر
 بنمود همسری به سر دوش مصطفی
 هرگز نداد شاخ درختی چنان ثمر
 می خواند آیه «ظلموا ایّی منقلب»
 آری به شاخ سرو نشیند چو بلبل،
 سر بر سر درخت و تنش مانده بر زمین
 کان سر ز نخل بر سر دوشش نهد ز لطف
 آن سر به شاخ نخل و اسیران بی سرش

یک چندشان به کوفه بر این گونه داشتند

وانگه سوی دمشق عَلم بفرداشتند



چون شد ورود قافله ناله و فغان
 آمد ز ابن سعد ستم پیشه پلید
 گشتند آن گروه ز آیین و دین بَری
 در پشت بام و عُرفه نشستند مرد و زن
 برخاست بانگ کوس و برآمد نوای چنگ
 آن روز شد «ضریر خزاعی» ز گرد راه
 آن حال را بدید و بپرسید ز اهل شهر
 گفتند: آن حسین که بزرگ حجاز بود
 کوس و دهل به ماتم او سینه می زنند
 امروز کاروان اسیران کربلا
 شادی برای قتل حسین است گو چرا
 آمد ضریر بیخود و مدهوش، زان خبر
 از هوش رفته بود و پس از دیر مدّتی
 جمعی سوار ناقه به فریاد یا حسین
 از گریه های عترت طه گشوده شد
 در عرض راه شام به نزدیک عسقلان^(۱)
 بر اهل آن دیار خبر از ورودشان
 آیین به سور شهر بستند آن زمان
 مردان، شراب نوش، زنان، جمله کف زنان
 آمد به سان صور دم گَرنا دمان
 وارد برای شغل تجارت در آن مکان
 کاین شادی و نشاط برای چه شد عیان؟
 شد گشته در عراق ز شور مخالفان
 نقّاره در مصیبت او می کشد فغان
 وارد در این دیار شود با سر سران
 سرکش شده ز حکم امام جهانیان
 زد جامه چاک بر تن و بر خاک شد تپان
 آمد به هوش و دید در آن عرصه ناگهان،
 افغان کُنان و موی پریشان و نوحه خوان
 از مرد و زن ز خنده بیجا لب و دهان

۱. این واژه در تمام نسخه ها با الف (اسقلان) آمده که مسلماً غلط است.

می‌رفت بر سنان، سرِ سردار دین ز پیش
از هرچه غیر دوست سرش بسته داشت چشم
رَه را ز راه دوست به سر می‌نمود طی
آن دم به پشت‌بام ز سنگین‌دلی شدند
نوعی ز کینه سنگ بر آن بی‌کسان زدند
باشد به سان شیشه دل نازک یتیم
سنگین‌دلی ز چرخ نگر، سنگ زن به سر،
سنگی چنان به فرق سر شاه دین رسید
بر سینه کوفت باید از این غصه سنگ غم
وانگه ضریر با غل و زنجیر آهنین
فرسوده بود گردن مجروحش از کمند
پر ژاله بود نسترن عارضش ز اشک
غلطان به پای ناقه سجّاد شد ضریر
از دیدنت ز گریه شود کور دیده‌ام
من بنده شما و ضریر خزاغی‌ام
گر خدمتی است حکم بفرما به بنده‌ات
برگو به نیزه‌دار که از ما شوند دور
کمتر مگر کنند نظر سوی اهل بیت
دینار چند داد به آن ناکسان، ضریر
ناگه بدید شمر جفاکار شوم را
شادی‌گنان و خوشدل و مست شراب جهل
دود از سر ضریر ز غیرت بلند شد
گفتا که ای پلید ستمکار روسیاه
این اهل بیت کیست که کردی اسیر و خوار
این سر بگو ز کیست که شد بر سرِ سنان؟

بر بُت پرست هند، وجود تو گشت ننگ

شرمت به دیده نیست چو اسلام در فرنگ^(۱)



۱. این بیت در نسخه ذی‌نماده است.

درآمدن موسی(ع) به خواب عزیز یهودی

آمد مُقام قافلهٔ غم به راه شام
آن شب به خواب رفت عزیز خجسته‌بخت
آمد پدید حضرت موسی به خواب او
در همرهش به ناله گروهی ز انبیا
آن دم عزیز گفت به موسی ز راه عجز
برگو برای چیست شدیدالغضب شدی
اندر^(۱) عزای کیست گریبان دریده‌ای
گفتش به ناله حضرت موسی که ای عزیز
کام یزید داد و حسین را به کام خشک
عرش خدا به ناله درآمد ز ماتمش
از دین تمام امت احمد برون شدند
کاری نموده‌اند که فرعون نمود شرم
هرگز جهان نداشت چنین فتنه‌ای به یاد
کُشتند اهل کوفه کسی را که مصطفی
بر شد به روی دوش سنان بر سنان سری
آن بانویی که آسیه باشد کنیز او
شاهی که بود در حرمِ قرب محترم
بر دارِ نِزه کرد چو عیسی سرش عروج
چندین^(۲) هزار یوسف کنعان، ایاعزیز
دارد به عرش و فرش همی جاه و برتری
امشب برون دیر تو منزل گرفته‌اند
آید عَلَی الصَّباح از ایشان به دیر تو
شیرین که ای عزیز، زلیخا کنیز اوست

یک شب به قرب دیر یهودی «عزیز» نام
بیدار یافت طالع خود را در آن منام
با صورتی ز خون جگر گشته لعل‌فام
زولیده‌موی و چاک‌گریبان و بی‌نظام
کای آن که با تو گفت خدای جهان، کلام
خواهی مگر ز فتنهٔ فرعونى انتقام؟
ز این آه و ناله چیست تو را مقصد و مرام؟
آیا نه آگهی که فلک با که گشت رام؟
از آب تیغ و زهر اجل ساخت تلخ‌کام
وز رشتهٔ نظام فلک ریخت انتظام
افتاد تشت کوفی و شامی ز روی بام
شدّاد را بنای ستم یافت انهدام
هرگز فلک نریخت چنین باده‌ای به جام
جا داده بود بر سر دوشش به احترام
کو جای داشت بر سر دوش نبی مُدام
اینک اسیروار بَرنَدَش به شهر شام
آب حلال گشت بر او از ستم حرام
بر خاک تیره ساخت چو یحیی تنش مُقام
او را غلام آمده در مصر احتشام
باشد به جنّ و انس همه رهبر و امام
با حال زار، عترت آن سیدِ اَنام
چون ماه، یک کنیز که «شیرین» وراست نام
آید که از تو بیع کند، کسوت و طعام

۱. ت: آن دم

۲. ت: چندان

همراه او به خدمت زین‌العباد رو
 بیدار شد عزیز و کشید انتظار صبح
 شد صبحدم چو از بر این کوه بیستون
 در پیش در به مقدم شیرین چو کوهکن
 ناگاه زد به پشت در دیر او قَدَم
 در پُشتِ در، چو حلقه به در زد، عزیز گفت:
 گفتا تو را ز نام من آگه بگو که ساخت؟
 با وی به نزد سید سجّاد رفت و گفت
 زین‌العباد گفت که بر حضرت کلیم

با جمعی از قبیله، مسلمان شد آن یهود

از کفر خود به خاتمه کار، کرد سود



خون شد دلم، ز حسرت خونین‌دلان چند
 آه از دمی که آل نبی را اسیروار
 بر ناقه هر اسیر گشودی چو دیده را
 افتادشان گذار به دیری که اندر آن
 آن دم^(۲) به پیر دیر سپردند ظالمان
 راهب سرِ امام به یک خانه‌ای گذاشت
 زان خانه آه و ناله و شور و فغان شنید
 افغان‌گنان و موی پریشان نشسته‌اند
 یک زن از آن میانه کشیدی به حال زار
 گفتی به ناله کای شه خوبان بگو به من
 گفتا که داد تخت سلیمانیت به باد؟
 گفتا که با تو راست که بود و که کج کشید؟
 گفتا ز حالت حرمت ده خبر به من
 گفتا چه کرد خواهر تو زینب فگار؟

دارم نهان به این دل پُر خون، فغان چند
 بردند سوی شام به خواری خُسانِ چند
 دیدی سرانِ چند به نوک سنانِ چند
 بودند ز اهل ملت عیسی، کسانِ چند
 آن شب سر امام اُمم با سرانِ چند
 آمد بُرون ز خانه و بعد از زمانِ چند
 چون بنگریست دید که آنجا زنانِ چند
 یکجا به ناله هم‌نقّس و هم‌زبانِ چند
 از دل فغانِ چند ز سوز نهانِ چند
 این بد، که با تو کرد؟ بگفتا: بدانِ چند
 گفتا که دیو چند، به حکمِ ددانِ چند
 گفتا که تیر چند و پس آنگه کمانِ چند
 گفتا می‌پرس حالت بی‌خانمانِ چند
 گفتا که پیر گشت ز داغِ جوانِ چند

۱. یادآور می‌شوم که نام اسب خسرو پرویز، شب‌دیز و نام اسب شیرین گلگون بوده است.

۲. ت: آنجا

راهب ز هوش رفت و به هوش آمد و ندید
 آمد به پیش آن سر و با آه و ناله گفت
 هستی اگر نه عیسی مریم بگو که ای؟
 کاندَر صُخَف به شَأْنِ مسیحا ندیده‌ام
 بگشود لب چو غنچه، سر شاه تشنه لب
 گفتا که سبطِ احمد مُرسل منم حسین
 اَمّت به روی طاعت من پشت پا زدند
 در راه دوست تشنه لب از راه دشمنی
 بَهر یزید از سر من هدیه می‌برند
 در پای دین نموده‌ام این راه طی ز سر
 اینجا پی زیارت من امشب آمدند
 امشب برون دیر تو منزل گرفته‌اند
 چون راهب این شنید، مسلمان شد از یقین
 دیوانه‌وار روی به ویرانه‌ها نهاد

دیوانه‌سان به قید غَمَش عقل کُن رها

گر عاقلی به صورت دیوانگان درآ^(۱)



شد از ورود قافله محنت و فُسوس
 یکباره شهر شام پر از بانگ نای و کوس
 نَقّاره در خروش شد و ناله کرد نای
 بَرَبط به زاری آمد و دف زد کفِ فسوس
 می‌زد به سینه طبل و به رخساره چنگ، چنگ
 شیون ز کوس رفت به گردون آب‌نوس
 در ناله چون درا و درخشان چو آفتاب
 بر ناقه اهل بیت و به نوک سنان رُوس

۱. در نسخهٔ اساس این مصراع این‌گونه هم ضبط شده است: گر عاقلی به حلقهٔ دیوانگان درآی

در رهگذر ستاد ز بی‌رحمی^(۱) اهل شام
 مخمور خمر غفلت و مست می‌کؤوس
 گاه آن به گریه‌شان ز جفا خنده‌ها زدی
 گاه این ز کینه‌شان به جبین داشتی عبوس
 گفתי به طعنه آن که مرا بنده این جوان
 کردی اشاره این که مرا برده آن عروس
 آراست بزم عیش یزید ستم‌شعار
 با تاج زر نمود به تخت زرش جُلوس
 در مجلس شراب، بساط قمار چید
 آن ننگ صد یهودی و نصرانی و مَجوس
 در پیش او به تشت زری مثل آفتاب
 بود آن سری که تافتی از پرتوش شمس
 چوبی به دست داشت که دستش بریده باد
 می‌زد بر آن لبی که نبی می‌زدیش بوس
 یک سرخ‌موی چشم‌کبود سیاه‌دل
 در آن میان گشود زبان را به چاپلوس
 از کین طمع به دختر شاه شهید کرد
 کردش گمان ز خیل اسیران زنگ و روس
 گفتا که ای امیر مرا بخش این کنیز
 شد رنگ آن صغیره در آن دم چو سندروس
 حرفِ بدی که کس نتواند از آن شِئفت
 یا رب بُریده باد زبانی که آن بگفت



در حیرتم که چرخ برین، آل بوترا ب اندر خرابه دید و نگردید خود خراب
 در آن خرابه جای نمودند مثل گنج آری که گنج راست به ویرانه‌ها مآب
 بودی جفای خصم پرستارشان به روز بودی چراغ محفل‌شان شب ز ماهتاب

نگرفت نبض خسته بیمارشان کسی
 بالین ز خشت و فرش ز خاک آمد آن که را
 بندِ گران به پای همان فخر بندگان
 بودی دوی درد دل او ز خون دل
 نهاد غیر خشت سرش را کسی به بر
 بهر رفاه خلق و رضای خدا کشید
 طفل صغیره‌ای ز شهنشاه دین شبی
 در خواب دید باب و به دامن او نشست
 تا رفته‌ای تو سوی سفر من شدم اسیر
 بین صورتم ز سیلی عدوان بنفشه‌رنگ
 در روزها اسیر و سوار جمازه‌ام
 بیدار شد ز خواب چو آن طفل بی‌پدر
 نوعی نمود ناله که از سوز ناله‌اش
 گفتا چه شیون است؟ بگفتندش آن خبر،
 کاین دم برید پیش همان طفل بی‌قرار
 شاید ز دیدن سر بابش شود صبور
 سوی خرابه بُرد همان تشت را کسی
 پنداشتش طعام و بگفتا که زاریم
 گفتند آنچه هست تو را در نظر کنون
 از روی کار تشت چو برداشت پرده را
 دید آن یتیم زار سر باب خود به تشت
 سر کرد شکوه با سر و غلتان به سر فتاد
 لب را نهاد بر لب آن تشنه‌لب، نمود
 جز حلقه سلاسل و زنجیر پُر ز تاب
 طوبیٰ لَهُمْ وَ حُسْنُ مَبَاشِ بُوْدِ اِيَاب
 زنجیر و غُل به گردن آن مالکِ الرقاب
 گشتی غذای روز و شب او ز اشک ناب
 نفشانند غیر اشک به رویش کسی گلاب
 این ظلم بی‌حساب شه عرصه حساب
 در آن خرابه رفت چو بخت خودش به خواب
 گفتا ز راه شکوه که ای شاه مُستطاب
 با سینه کباب و دل بی‌قرار و تاب
 بنگر دلم ز آتش هجران خود کباب
 شب‌ها مقام ماست به سر منزلی خراب
 هر سو نظاره کرد در آنجا ندید باب
 بیدار شد یزید و برآشت چون کلاب
 گفت آن لعین شوم پلید از سر عتاب
 بر تشت زر نهاده سر ابن بوتواب
 گردد مگر ز وصل سرش شاد و کامیاب
 نهاد پیش پُضعه شاه فلک‌جناب
 باشد برای باب نه بهر طعام و آب
 باشد به زیر پرده چو خورشید در سحاب
 گشتی ز زیر ابر عیان گشت آفتاب
 کز خون شده محاسن مشکین او خضاب
 بر سر زنان به پای سر شاه شیخ و شاب
 جان را نثار آن سر خونین به اضطراب

این‌گونه داد در سر آن سر هر آن که جان

یکسر بتاخت رخس سعادَت سوی جنان

اسلام آوردن ترسا و شهید شدن او

در پیش خود نهاد سر آن شهید
گفتی که بهر ماست چنین روز روز عید
فرزین چرخ خال رُخش را به خون کشید
مست شراب جهل چشیدی همی نبید
یک ساغری به تازه از آن خمر می چشید
می گفته‌ای به خَلق که من بهتر از یزید
کاو را ستوده است ز لطف ایزد مجید
لیکن نداشت باب تو بر باب من مزید
وین هر دو را ز رتبه به از هم کسی ندید
این گفتگوی زشت چو زان سنگدل شنید،
رنگش پرید از رخ و اشکش بر آن چکید
کز هیبتش به لرزه درآمد تنم چو بید؟
بر هیأتی که دل به درونم از آن تپید
گویا که پشت چرخ ز بار غمش خمید
برگو چه کار کرد که بر وی چنین رسید؟
الچی به طعنه گفت که ای خسرو جدید،
گفتش یزید شوم که ای نامور برید
هم در نَسب یگانه و هم در حَسَب وحید
با من نمود همسری و این سزا بدید
پشتش به لرزه آمد و رنگش از او پرید
بُرُئس ز سر فکند و گریبان خود درید
تعظیم آن شده‌ست به ما واجب ای پلید
داری شفاعت گنه از جَدّ او امید
بی سر تنش به خاک ز ظلم تو آرמיד
هم جَدّ اوست «فارقلیطا» و امید امید

روزی یزید شوم بساط قمار چید
بر نرد بُرد کفر همی باخت دین خویش
زیرا که مات آمده شاه حجازیان
هرگه که بر حریف همی غالب آمدی
می ریخت دُرد باده به پیش سرِ امام
گفتی ز راه طعنه که ای سر تو بارها
آری که جَدّ توست به از جَدّم ای حسین
هم مادر تو فاطمه بهتر ز مادرم
باب تو شاه کوفه و بابم امیر شام
یک الچی از فرنگ در آنجا نشسته بود
لختی نظر به سوی سر شاه دین فکند
گفتا به آن پلید که این سر بگو ز کیست
می خواند از کتاب شما آیه‌ای کنون
گویا که روی ماه ز دود دلش گرفت
سرو کدام گلشن و مهر سپهر کیست
گفتش یزید سفله به این سر تو را چه کار
خواهم برم به شاه فرنگ هدیه این خبر
این سر ز سبط احمد مُرسل بود که هست
بابش علی و مادر او دُخت مصطفاست
چون الچی فرنگ شنید این سخن از او
زُئار پاره کرد وز گردن گرفت خاج
گفتا که مانده از خر عیسی شمی به ما
گویی که هست او پسر حضرت رسول
بی تن سرش به پیش تو در تشت کرده جا
فرزند «ایللیا» و «ابوشنطیا» ست او

لعنت کنند راهب و قَتِیس و بَرَهَمَن
 شد در غضب یزید و به قتلش اشاره کرد
 کَاَنْدَر شَبِ گزشته به خواب آمده مرا
 کایِ اِلْجی فرنگ تو را جا به جَنّت است
 اینک درست آمده تعبیرِ خوابِ من
 گفتا به آه و ناله که ای سرِ سرمِ فدات
 من «ثالثِ ثلاثه» نگویم موخِدم
 می‌داد بوسه بر سر و رو سوی قبله داشت

غیرت اثر نمود بر آن کافر فرنگ

کمتر از او مباش که اسلام راست ننگ



همراه شدن یزید با سجّاد(ع) و گفتگوی میان آن دو

روزی یزید آن سگ می‌شوم ابتری
 سجّاد را به مسجد جامع به وقت ظهر
 از بعد ازدحامِ خلائق اشاره کرد
 کز بهر خطبه خاست ز جای خود و نشست
 بگشود لب به مدح یزید آن سگ پلید
 زین‌العباد چون سخن آن لعین شنید
 با آن خطیب شوم نمود از غضب خطاب
 خورشید را به شب‌پره برگو چه نسبت است
 ترجیح می‌دهی به حَرَم، دیر را چرا
 ای ابله پلید نکردی مگر تو فَرَق
 گویی امام عادل و باذل بوَد یزید
 هرگز کسی شنید امام و شراب‌خوار

همراه خود بُرَد ز بیداد و کافری
 بهر ظهور شوکت و اظهار مهتری
 بر شخص کافری ز نفاق و ستمگری
 آن خارجی چو سگّه خارج به منبری
 دادی یزید را به شه تشنه برتری
 گردید موی بر تنش از خشم نِشْتَری
 کای آن که بدتری ز یهودان خیبری
 خَر مُهره را چه حد که زَنَد لاف گوهری
 از جهل خود مگیر تو این کار سرسری
 ابلیس را ز آدم و موسی ز سامری
 شدّاد و عدل و داد، ابوجهل و بوذری؟
 هرگز کسی بدید ز گمراه رهبری؟

۱. پیش از این بیت، فقط نسخهٔ ت، این بیت را هم دارد:

اسلام را گرفته‌ام از سر من از سرت گشتم بری ز دین «سه اُفَنومی» پلید

گیرم که روی مَسْنَدِ عیسی خری نشست
 پس گفت با یزید پلید آن امام دین
 با من گذار خطبه و بر وعده کن وفا
 ناچار شد یزید به مسؤل شه، رضا
 آن نور ذوالجلال به منبر عروج کرد
 با شوکت و وقار به منبر گرفت جا
 بر حمد حق نمود چنان خطبه‌ای ادا
 بعد از سپاس ذات خداوند بی‌همال
 هستم ز نسل پادشه مکه و منی
 جدّ من آن کس است که ناموس وحی حق
 جدّ دگر علی ولی شاه حیّه در
 آن گوهرم که فاطمه باشد مرا صدف
 پس با دل کباب کشید از جگر خروش
 گفتا به آه و ناله که باب من آن کس است
 اینک به روزگار مثل ماند تا به حشر
 آمد تَنَش نشانه و شد سینه‌اش سِپَر
 خون می‌خورد ز قَصْصه خاتم مکیدنش
 جسمی که پرورید بتولش به عزّ و ناز
 جز نیزه کس ز سوز دل او خبر نداشت
 یاقوتِ تر چکاند ز حلق بلوریش
 پامال شد به زیر سُم اسب کوفیان
 آن تن که شد به دوش رسول خدا سوار
 افتاده است غرقه به خون روی ریگ گرم
 یعقوب اهل بیت چو اینجا رساند حرف
 شوری به پای خاست که ترسید زان یزید
 زد بانگ از برای اذان بر مؤذّنش
 اندر جواب گفت شه ناتوان که هست

اما کجا مسیح و کجا رتبه خری
 کای آن که از یهود و نصاری تو کمتری
 ای بی‌وفا اگرچه وفا را نه درخوری
 چون بسته دید راه تخلف ز هر دری
 رخشان رُخش به شمشعه چون مهر خاوری
 چون حق به مرکزی و چنان سکه بر زری
 گفتی که گوید از لب دُرریز حیدری
 گفتا که ای جماعت از دین شده بری
 کامد صفای مروه و میقات و مشعری
 یعنی که جبرئیل مر او راست چاکری
 کز صفدران دهر علم شد به صفدری
 باشد سزا چنان صدفی را چنین دُری
 وز دیده اشک ریخت چو سیلاب آذری
 کاندرازل به نوک سنان داشت او سری
 از شمر، خنجری وز آن شاه، خنجری
 در پیش تیر و نیزه و شمشیر لشکری
 فرمانروای دیو و دد و جَنّی و پری
 از خاک دید بالش و وز خار بستری
 جز تیر، یک پرنده به سویش نزد پری
 آهن‌دلی ز ضربت فولاد خنجری
 چون نقش پا به خاک از آن تشنه پیکری
 و آن سر که بود بر سر او تاج سروری،
 بر نوک نیزه گشت به هر بوم و هر بری
 برخاست ز اهل شام عیان شور محشری
 لرزید مثل بید که از باد صرصری
 برخاست از مؤذّنش اللّه اکبری
 حق را به هر چه هست بلازُب برتری

وان گه چو ذکر «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» گفت
 چون گفت با دُرود مؤذّن به صوت خوش
 سجّاد را نمائند دگر طاقتی به دل
 کای سنگدل یزید به انصاف پا گذار
 جدّ من است یا که بود جدّت ای یزید
 دانی چه کار کرده‌ای، ای کافر پلید
 رو آوری به قبله و کعبه گُنی خراب
 گویی محمّد است رسول و به عترتش
 چون بردگان، چو پردگیان کرده‌ای اسیر
 زان خون ناحقی که به گردن گرفته‌ای
 اقرار دین احمدی و شرک بولهب

گفتا که شاهدم که جز او نیست دیگری
 کز حق محمّد است سزای پیمبری،
 عمّامه را فکند و بگفتا به داوری
 برگو محمّدی که چنین نام او بری،
 جدّ من است و مُنکر این نیست کافری
 این بد کسی نکرد اگر نیک بنگری
 آید تو را چه کار نماز، ای ز دین بری
 این‌گونه ظلم می‌کنی از جهل و خودسری؟
 بی‌پرده تا که پرده اسلام بر درِ
 باید که تا به دامن محشر، تو خون‌گری
 اظهار کیش موسوی و کفر سامری؟

یک دل کجا ز آتش ظلمت کباب نیست

گردیده سنگ آب و به چشم تو آب نیست



آمدن حضرت رسول (ص) به بالین سر بریده امام حسین (ع)

آمد شبی ز خُلد برین ختم انبیا
 از بهر دیدن سر سلطان کربلا
 در پیش رُوش خیل ملک «طَرَقُوا» کُنان
 پیغمبران ز راه ادب جمله در قفا
 آن شب به پیش قصر یزید ستم‌شعار
 بر نیزه نصب بود سر سبط مصطفی
 آمد به پای نیزه چو شاهنشاه رُسل
 آهی کشید از دل و بگریست های ها^(۱)

۱. نسخ: های؛ که با توجه به قافیه تصحیح شد.

از ضعف دل به خاک نشست و به پای خاست
 بر سرزنان فتاد به پای سرش ز پا
 یعنی که پا فتاده‌ام و مقصدم بعید
 خرما به شاخ نخل‌بن و دست نارسا
 سر زد چو این ترانه ز ختم پیمبران
 شد آن سر بُریده ز نوک سنان رها
 بر دامنش فتاد و فتاد آن زمان خروش
 در حلقه ملایک و در خیل انبیا
 آن سر گرفت شاه رسولان به هر دو دست
 بر لب نهاد و بر لب او داد بوس‌ها
 گفتا که ای ضیاء دل و دیده‌ام حسین
 من آمدم به دیدن تو، دیده‌ات گشا
 جا بر سر سنان ستم کرد از چه راه
 این سر که روی نقش نبوت نهاد پا
 بگشا لب شریف، به من یک سخن بگو
 از این دو لب که جان به لب آمد ز غم مرا
 بگشود لب چو غنچه سر شاه تشنه لب
 همچون گلی که بشکُفتد از جنبش صبا
 گفت از زبان حال که ای جدّ مهربان
 این سر که بود بر سر دوش تو بارها
 گاهی به نیزه، گاه به خاکستر تنور
 چوب ستم زده‌ست به دندان من یزید
 از روی تو نکرد همان بی‌حیا، حیا
 ظلمی که کس به کافر حربی روا نداشت
 بر من ز کینه داشت همان ناروا، روا

گفتند ناسزا به من و اهل بیت من
 آنها که بوده‌اند به آن ناسزا، سزا
 پوشی ز کسار امت خود چشم تا به کی
 داری ز ظلم بی حدشان صبر تا کجا؟
 آن دم فتاد غلغله در فوج قدسیان
 آمد به جوش قُلُوم قَهَّاری خدا
 نازل شدند خیل ملک بر شه اُمم
 کردند عَرَض، کای شه دین گر شوی رضا،
 زیر و زیر کنیم زمین را چو شهر لوط
 کاین دم ز جنّ و انس نماند تنی به جا
 آن رحمت اله بفرمود از کرم
 کاین داوری گذاشته‌ام در صف جزا
 لیکن چهل نفر که بر این سر مُوگَل‌اند
 سوزیدشان ز آتش سوزنده حربه‌ها
 بر هرکسی که حربه آتش حواله شد
 خاکش به باد رفت چنان دود بر هوا
 یک تن از آن میانه صدا زد که الا مان
 ای رحمت اله خطا کرده‌ام خطا
 دادش نبی امان و بگفتش که ای لعین
 رویت سیاه باد نبخشد خدا تو را
 در ذیل این حدیث بوَد کان شه عرب
 همراه خود ببرد سر شاه تشنه لب



در شهر شام با لب خشک و دل کباب
 یک شب سکینه رفت چو بخت خودش به خواب
 باغی به خواب دید که می بود لاله اش
 پُرداغ تر ز زخم تن شاه مستطاب

از فرط ژاله دیده گل‌های نرگش
 مانند چشم زینب خونین جگر پُرآب
 سروش سهی چو قامت رعنا ی اکبری
 نخلش بلند چون قد عباس کامیاب
 هم سُنبلش به سان یتیمان گشوده مو
 هم بلبلش چو قلب اسیران در اضطراب
 آنجا سکینه، ختم رُسل را ستاده دید
 جمعی رُسل به هم‌ره آن شاه شیخ و شاب
 بر کف گرفته تیغ، سواری به پیش رو
 تیغی چو ذوالفقار و سواری چو بوترب
 در آن چمن بدید یکی قصر زرنگار
 چون قُبَّه رفیعۀ شاه فلک‌قبا
 زهرا نشسته بود در آن قصر ازهری
 با چشم اشکبار و به مژگان پرحباب
 بودش به دست، پیرهن پاره‌پاره‌ای
 از نیزه و خدنگ ز خون سر به سر خضاب
 آمد سکینه شکوه‌گنان پیش فاطمه
 وز خون دل فشاند به گلگونه‌اش گلاب
 گفتا مگر که نیست تو را آگهی به خلد
 زمین ظلم بی حساب ای مادر حساب
 نشنیده‌ای که کشته شده نور عین تو
 با حلق خشک و چشم تر و سینۀ کباب
 نگرفت نور عین تو را وقت بی‌کسی
 غیر از دو چشم حلقه نمودن کسی رکاب
 بر سوز سینۀ اش نرسیده‌ست کس به دهر
 غیر از دم سنان و بجز ناوک شهاب

اینک سر حسین تو آمد به شهر شام
 تابان چو آفتاب، کجا شام و آفتاب؟
 بر تشت زر نهاده سرش را یزید شوم
 چویش زند به لعل لب و می خورد شراب
 با کفر خویش دعوی اسلام می‌کند
 چشم صواب^(۱) دارد از این کار ناصواب
 در شهر شام پردگیان حسین ببین
 بی‌پرده و حجاب، نگر شرم و بین حجاب
 نوعی غبار فتنه به پاخاست در جهان
 کز روی ما نماند بجز گرد غم نقاب
 سیراب بین ز چشم تر ما گلوی خشک
 پرآب بین ز آبله پای ما حباب
 زهرا به ناله گفت که ای طفل بی‌پدر
 دیگر مرا شنیدن حرف تو نیست تاب
 برگو کجاست منزل و مأویتان به شام؟
 گفتا: به خانه‌ای چو دل بی‌کسان خراب
 گفتا: غذای روز شما؟ گفت: خون دل
 گفتا: چراغ شام شما؟ گفت: ماهتاب
 گفتا: چه بالیش سرتان؟ گفت: خشت و سنگ
 گفتا: چه فرش منزلتان؟ گفت: از تراب
 گفتا: ز کیست شکوه تو؟ گفت: از یزید
 گفتا: ز چیست ناله تو؟ گفت: بهر باب
 گفتا: که شانه زد به سرت؟ گفت: گرد غم
 گفتا: که شست گرد رخت؟ گفت: اشک ناب
 گفتا: کنی تو صبر؟ بگفتا که صبر کو؟
 گفتا: روی به خواب؟ بگفتا: کجاست خواب؟

۱- «چشم صواب» به صواب نزدیک تر می‌نماید.

گفتا: که دستگیر شما گشت، ای اسیر؟
 گفتا: که بند آهن و زنجیر پُر ز تاب
 گفتا: کبودی رخ تو چیست، ای یتیم؟
 گفتا: ز ضرب سیلی شمر، ای فلک جناب
 گفتا: برای آب ز کس کرده‌ای سؤال؟
 گفتا: بسی نمودم و نشنیده‌ام جواب
 پس آن یتیم با همه درد نگفته‌اش
 بیدار شد ز خواب خوش از بخت خفته‌اش



روان شدن آل نبی(ص) از شام سوی مدینه

بی‌جرم پس یزید گذشت از گناهشان
 از شامشان به سوی مدینه روانه ساخت
 پُر شد هوا ز غلغله و نوحه و خروش
 گشت آسمان ز سیلی غمشان کبودرو
 برگشتگان آل نبی خون گریستند
 بستند صف به صورت مژگان، سپاه غم
 دیدند مهر بُرج علی را چو مُنکسف
 با کشتی تباهی طوفان کربلا
 گفتند بی‌کسان تو را کس بِجُز ستم
 گشتند دادخواه ز بیداد کوفیان
 دادند عرضه پیکر از تازیانه‌اش
 گفتند: شامی ز حریمت کنیز خواست
 گفتند: کس به شام نرسید حال ما
 کردند شکوه از زدن سیلی ستم
 سودند بس که جبهه در آن لاله‌گون زمین

هم از گذشته شد به زبان عذرخواهشان
 در کربلا فتاد دگر باره راهشان
 از ناله‌های وا آبی و وا آخاه‌شان
 شد کهکشان چو عارض هم‌رنگ کاهشان
 دیدند لاله‌گون چو ز خون قتلگاهشان
 از حسرت شکست صفوف سپاهشان
 شد پُر کَلَف ز سیلی غم، روی ماهشان
 کردند عرض حال ز حال تباهشان
 ای شاه دین‌پناه، نیاید پناهشان
 کردند شکوه‌ها ز رعیت به شاهشان
 با سرگذشت شام به روز سیاهشان
 ای قدسیان غلام تو با عزّ و جاهشان
 گفتند: کس نگفت چه باشد گناهشان
 آمد کبودی رخ گلگون گواهشان
 دادی نشان ز داغ جگرها، جباهشان

رفت از دو چشم پُر نم و وز سینه فگار تا ماهی، آب دیده و تا ماه آهشان
رفتند رو به یثرب و دلهایشان ولی بودی سوی قفا نگران با نگاهشان
اندر جهان ز اهل جهان کس خبر نداشت از دردشان بجز دلشان و إله‌شان
شد روزشان سیاه چو بنمودشان سواد شهر مدینه و حرم و بارگاهشان

زین‌العباد خون دل از دیدگان گشود

وانگه «بشیر» را به مدینه روان نمود



شد وارد مدینه چو پیک عزایشان یعنی بشیر قافله کربلاشان
گفتا به چشم پُر نم و با صوت غم‌فزا از شرح حال محنت محنت فزایشان
کای ساکنان کشور غم، کشته شد حسین از تیغ ظلم کوفی و جور و جفایشان
در خون نشست کشتی اولاد مرتضی وز سرگذشت مَوْجَه بحر فناشان
از چارموج بحر حوادث به سر نشست در پای دین به حکم خدا ناخداشان
بی‌دست رفت کار علمدارشان ز دست وز پا فتاد قاسم پا در حناشان
از تیغ کین به خواری و زاری به سان گل صدپاره گشت اکبر گلگون قبایشان
شد از خم کمان ستم، تیر کینه راست بر حلق خشک اصغر شیرین لقایشان
با خیل غم رسیده به نزدیکی شما از شهر شام حضرت زین‌العبایشان
از آن خبر ز اهل مدینه خروش خاست بر چرخ رفت ناله و صوت بُکایشان
رفتند سوی قافله غم برون ز شهر آن دم تمام مرد و زن از اقربایشان
چون چشمشان فتاد به اولاد مصطفی شور نشور خاست ز شور نوایشان
سجّاد مثل عرش به گُرسی مقام کرد وانگه نمود شرح، غم دل برایشان
کای دوستان، ز جور گروهی فغان که بود نه شرمی از رسول و نه ترس از خداشان
بستند بر شکست حسین آب بر رخس این بود لاف مهر و طریق وفاشان
آن حنجری که بوسه بر آن داد مصطفی آمد جدا ز خنجر شمر دغایشان
تن‌های کشتگان همه پامالشان به خاک سرهای سروران همه بر نیزه‌هایشان
دردا و حسرتا ز جوانان هاشمی کز خون گریست چرخ برین در عزایشان
آن کُشتگان که چرخ بر احوالشان گریست یاران! چگونه شرح دهم ماجرایشان؟
روی زمین شده‌ست ز خویشان چو لاله سرخ با آن که نیست روی زمین خونبهایشان

تا پَر نشست بر دل پُر سوزشان، خدنگ تا جان ستاد تشنه‌لبی‌ها به پایشان
 کس راستی نداشت به ایشان، مگر سنان کس بال و پَر جو تیر نزد در هوایشان
 از پا فتاد قامت شمشادشان به خاک بر سر نشست سرو بلند رسایشان
 بر هر طرف کبوترِ خونین رسانده است با هُدهُد صبا خبری از سبایشان
 از قتلشان یزید نکرد اکتفا و کرد بس ظلم و جور با سر از تن جدایشان
 دستش بُریده باد که زد چوب خیزران از راه گمرهی به سر ره‌نمایشان
 سوزم ز سوز تشنه‌لبانی که می‌رسد از العطش هنوز به گوشم صدایشان
 آن کاروان که آمده سالارشان قتیل جَمّازه خون‌گریست ز بانگ درایشان
 پس سرزنان، شدند روان عترت بتول
 پا را ز سر نموده سوی مرقد رسول



آن کاروان چو وارد یثرب زمین شدند همچون دُرّا قرین نوا و آنین شدند
 از ناله‌های حسرت وز گریه‌هایشان در گریه ساکنان سپهر برین شدند
 از گرد راه جمله به حالی چنان تباه در روضه جناب رسول امین شدند
 از پا فتاده، بر سر و بر سینه می‌زدند چون نقش پا به خاک‌تپان بر جبین شدند
 بهر نثار روضه پر نور مصطفی غلتان به خاک با دُرّ اشک ثمین شدند
 در ناله گه ز کوفی لایوفی آمدند در گریه گه ز شامی دل پُر ز کین شدند
 گه عرضه داشتند ستم‌های ابن‌سعد گه شکوه‌گر ز جور یزید لعین شدند
 از ناله‌ها به گوش حقیقت‌نیوش عقل با ناله‌های زار پیمبر قرین شدند
 گفتند پس ز سوز درون، یا محمد! یکباره اُمّتان تو بیرون ز دین شدند
 رُوبه‌وَشانِ کوفه به نیاز نینوا بر شیردل حسین تو اندر کمین شدند
 بستند آب بر رُخ فرزندات از نخست خاطرنوازِ حرمت مهمان چنین شدند
 اهریمنان به دور سلیمان عهد تو با تیغ کین چو حلقه به دور نگین شدند

گُشتند نور عین تو را یا مُحَمَّد!

سلطان دین حسین تو را یا مُحَمَّد!



شاهای فلک ز بار عزایت خمیده باد انجم به سان اشک ز چشمش چکیده باد

ماهی که بی‌رُخ تو درآید ز زیر ابر
 سروی که بی قَد تو پُرُود به جویبار
 گر گُل به ماتمت نَزند چاک پیرهن
 گر بلبل از غم تو نالد به شاخ گُل
 گر سُنبُل از تپانچه نگرده کبودرنگ
 گر نرگس از غم تو نشد دیده‌اش سفید
 گر از غم تو غنچه نه خون جگر خورد
 آن کس که او به سرو روانت خدنگ زد
 آن کس که از نفاق ندادت دمی امان
 آن اهرمن که خاتم از انگشت تو کشید
 چون جان خود نکرد «فدایی» فدای تو

یا رب! مرا ز آتش دوزخ عتیق ساز

این بنده را ز لطف به «فطرس» رفیق ساز



۱. نسخۀ اساس: توبکہ با ترجمہ بہ سیاق عبارت و منہدم آن: ضبط نسخہ‌های ت و ذ در متن آورده شد.

نظام دوم

(که شامل چهل و سه بند است)

نظام دوم

از توسن سپهر دُرم، شاه اختران
مخروط گشت سایه به تمثال رایتی
اختر پدید شد ز سر نیزه شعاع
از هر طرف ز چرخ مُقَوَّس شهاب ریخت
چرخ خمیده پُشت، به خرن تا کمر نشست
گیسو گشوده بر سر نَعش جَدی، بنات
بر فرق، فَرَقْدین زد و شعرا گشود مو
شد از قطاس سنبله ز این خنگ نیله رنگ
از بس که تاخت یک‌تنه این اشتهب شمس
دیدم هلال را به شفق لاغر و ضعیف
گفتم به عقل، کاین مه نو چیست در شفق؟
بُود هلال و نیست شفق، چرخ نیلپوش
گفتم ز محنت که فلک تیغ زد به دل؟

رخشنده بدر برج سپهر شه حُنین
تابان ستاره فلک مرتضی، حسین



در خون تپیده صید بیابان کربلا
دانی که اهل شام چه کردند روز جنگ
فریاد از آن زمان که گشودند دست ظلم
گر می روی به هوش، همی آیدت به گوش
آه از دمی که تازه نهال علی فتاد
صدپاره شد چو غنچه و صد چاک شد چو گل
گرد از زمین به عرش برین خاست، تا نشست
خاتم قرار یافت به انگشت اهرمن
وز پا فتاده سرو خیابان کربلا
از صبح تا به ظهر، به میدان کربلا؟
بستند آب بر رُخ مهمان کربلا
فریاد اَلْعَطَش ز بیابان کربلا
چون نخل ارغوان به گلستان کربلا
گلگون تنش ز خار مغیلان کربلا
شمر لعین به سینه سلطان کربلا
بر باد رفت تخت سلیمان کربلا

شد پرچم سنان سنانِ گیسوی حسین وز خون شکفت لاله به بستان کربلا
هر لاله‌ای که روید از آن سرزمین ز خاک دارد به سینه داغ شهیدان کربلا
ترسم که بر صحیفهٔ رحمت کشد قلم دادار دادخواه، ز دیوان کربلا
آه از دمی که سرور بی‌سر به ناله سر
از اهل ظلم، شکوه سراسر کند ز سر



واحسرتا که از ستم چرخ چنبیری آمد چه ظلم بر سر آل‌پیمبری
چون آفتاب چرخ نبوت غروب کرد بداخترانِ قوم ز راه ستمگری،
از دین حق به طاعت گوساله آمدند تفویض یافت منصب هارون به سامری
بستند از جفا و شکستند از ستم دست علیّ عالی و زهرای ازهری
وانگه ز جوش ناله، دل آسمان شکافت از آن شکاف کامده بر فرق حیدری
پس مجتبیٰ ز کاشوش الماس‌ریزه ریخت لخت جگر، چنان‌که گل از باد صرصری
کردند پس به نیزه سری را به کربلا کان سر به سروران جهان داشت سروری
بر سر بزن برای سرِ آن سرِ سران زیرا که این قضیه نه کاری ست سرسری
ای نفس، واجب است که زین غم شوی هلاک وی دیده، لازم است که تا حشر خون‌گری
هرگز به روزگار نکردند این عمل نصرانیان روم و یهودان خیبری
این ظلم کس چگونه به خاصان دین کند؟
کس، کافرم اگر به حق کافر این کند



رمزی است از رموز محبتِ بلای او
شرطی است از شروط و لا، ابتلای او
این شرط^(۱) ظاهر است و به تصدیق این سخن
برهان قاطعی است «بِلا لیلوی» او
نمرود را حواله نکردند^(۲)، دردسر
زیرا که او نداشت سری در هوای او
پروانه‌سان، خلیل در آتش فکند تن
پروانه‌اش ز ذبح پسر در منای او

۱. ت: این نکته؛ ذ: آن شرط

۲. سردرد نمرود مشهور است؛ لذا «بکردند» صحیح‌تر به نظر می‌آید.

احمد شنیده‌ای که به دشت اُحد نمود
 دندان به پیش سنگ سپر، در رضای او
 سر مرتضیٰ به پای سر سجده‌اش گذاشت
 بر سر گذاشت جامِ بلا، مجتبیای او
 پس خسرو دیار بلا، شاه دین حسین
 آمد قَتیلِ معركة کربلای او
 تا تشنگان ز چشمه کوثر چشاند آب
 لب‌تشنه جان سپرد به راه وفای او
 این فخر بس به آن شه لب‌تشنه کز وفا
 او کُشته خداست، خدا خونبهای او
 او کشتی نجات و جهان بحر پر ز شور
 توفیق باد شُسطه، خدا ناخدای او
 از ترک سر شفاعت امت به پاگرفت
 سرهای سروران جهان زیر پای او
 مردانه دست از پی آن کارزار برد^(۱)
 عباس آن برادر صاحب لوای او
 اندر منای کعبه کوی وفای یار
 آمد ذبیح، اکبر گُلگون قُبای او
 ناشسته لب ز شیر، ز تیر بلا چو شیر
 پروا نکرد اصغر شیرین لقای او
 استادگی نموده به پای رضای دوست
 از پا فتاد قاسم پا در حنای او
 طوقِ رضا و رشته تسلیم شد همی
 بند گران به گردن زین‌العَبای او
 هر کس که در دیار محبت گذر کند
 باید نخست ترکِ دل و جان و سر کند



این شعله چیست کز تَفِی او سینه میجمر است
 مانند عود سوزد و سوزان چو اخگر است
 عین سرشک و آبروی عین و عین خون
 یَنبوع اشک و ماهی در خون شناور است
 سوزد همی ز یک سر و از یک سر دیگر
 خونابه ریز بر صفت همیزم تر است
 غم در برَش چو صورت قایم به معنی است
 غمخانه‌ایست کز عَرَض درد جوهر است
 باشد به سان کعبه مرا^(۱) خانه خدا
 وز کعبه پیش اهل دل این خانه بهتر است
 سوزد گهی ز آتش پنهان چناروار
 وین طُرفه کاین چنار به شکل صنوبر است
 خوانندش از چه قلب، ولی صاف و بی غش است
 گویندش از چه سنگ، ولی لعل و گوهر است
 نی‌نی که لختِ خون بوَد و نام او دل است
 هی‌هی که خون ز حسرتِ فرزند حیدر است
 آن پادشاه کشور محنت که نام او
 با اشک غم سرشته و با خون مُخمر است
 آن سَروری که سرو برومند مصطفاست
 وان صفدری که نور دل میر صفدر است
 تن داده بر قضا و جهان راست جان از او
 سر داده از رضا و سران را همه سر است
 از دود آه اوست که افلاک شد سیاه
 وز عکس خونِ اوست که آفاقِ احمر است
 هم پیکرش فتاده به صحرای کربلاست
 هم حنجرش بُریده ز فولاد خنجر است

۱. در نسخ «مراد» آمده است که با توجه به وزن و معنی نادرست می‌نماید و مضمونِ مصراع اشاره است به: «القلب بیت الرحمان».

او بـاعث نـجات تـمام خـلائق است
 او ضامن شفاعت صحرای محشر است
 دانی که چیست ای دل غافل به صبح و شام
 این سرخی شفق که بر این چرخ اخضر است؟
 از ناخن هلال، رخ چرخ زال، آل
 در مـاتم خـلاصه آل پـیمبر است
 گر زین حدیثِ راست همی آیدت شگفت
 و ر این ترانه از مَنّت ای دل نه باور است،

بشنو که از جفای لثیمان بسی وفا
 آمد چه ظلم بر سر آن سبط مصطفی

□ □ □

مردود حق یزید چو آهنگ شر نمود
 هنگامه‌ای ز شور شقاوت نمود راست
 از شور او حسین حجازی سوی عراق
 برگ و نوای آن سفر از ترک سر گرفت
 هرکس که بود بر سر او شور عشق او
 آری مقرّر است که سالک ز ترک سر
 شد وارد عراق چو شاه حجازیان
 وانجا چو راست دید نوای مخالفت
 با خسرو زمانه ستم، زاده زیاد
 مالش ز فتنه‌های پیاپی هبا گرفت
 روباه ماده گشت چو بر شیر نر حریف
 بر اهل حق به هر سر مو موی^(۱) در بدن
 شه را همین نه مرگ برادر کمر شکست
 جز نیزه و خدنگ، ز کس راستی ندید
 با او کمان ز کج‌کشی خود همی ز تیر
 هر طایر خدنگ که از چله پیر گرفت
 در پرده ساز قتل شه بحر و بر نمود
 کر آن نوای فتنه ز هر گوشه سر نمود
 با کوچک و بزرگ ز یثرب سفر نمود
 عشاق را نهفته ز قصدش خبر نمود
 پا را نمود از سر و هم ترک سر نمود
 یکسر به کوی عشق تواند گذر نمود
 در ماوراء نهر مقام و مقر نمود
 ساز غزا به حکم قضا و قدر نمود
 گویم هر آنچه بیش از آن بیشتر نمود
 خونس ز کینه‌های نهانی هدر نمود
 مانند بوم، فتنه در آن بوم و بر نمود
 تیزی نمود و کار دم بیشتر نمود
 قطع نظر ز نور بصر از پسر نمود
 سامان حلق خشک، ز مژگان تر نمود
 یکباره حرف راستی از دل بدر نمود
 جا در بر حمام حرم تا به پیر نمود

هر کس که بود با شَه دین یکزبان چو تیر در پیش تیر سینه خود را سپر نمود

هر سروقد سینه سپر کو به سر فتاد

بر روی خاک بی سپر و پی سپر فتاد



چون از سپاه شام به میدان کارزار شد کار زار بر پسر شیر کردگار
مهلت طلب نمود ز لشکر امام عصر بهر نماز ظهر به هنگام گیر و دار
آن قوم نابکار ندادند مهلتش کردند پا به معرکه جنگ استوار
«ابن نمیر» گفت که نبود نماز تو مقبول پیش حضرت دادار رازدار
زیرا که کرده‌ای به امام زمان خروج گشتی ز اهل بغی و شدی خارجی شعار
با آن لعین، حبیب مظاهر به طعنه گفت کامد همین نماز تو مقبول ای حمار!
خوانی یزید را تو امام زمان ز جهل خواهد حرام زاده، امام حرام خوار
گفت این کلام و تیغ بر آن سگ حواله کرد بر سر سپر کشید ستمکار نابکار
تیغش خطا نمود ز راکب به مَرگَبش آری خطا نکرد حبیب صوابکار
مَرگَب به سر درآمد و راکب ز زین فتاد کرد از حبیب آن سگ روبه صفت فرار
سردار کوفه گفت که بر آل بوترا بیکجا کنید ای سپه کوفه تیربار
کردند هر طرف ز خم خم خام در تیر سه پر که رفت صفیرش به چرخ چار
گفتی که ریخت بادِ خزان برگ از درخت گفتمی که بارد ابر بهاری به لاله زار
از بس خدنگِ ظلم که کرد از کمان گذر در آن میان نبود کسی را ره گذار
رو کرد سوی قبله در آن وقت پُر ز شور بهر ادای فرض، شهشاه نامدار
در پیش روی شاه دو تن سینه را سپر کردند بر نشانه سوافار آبدار
بود آن «زُهِیر» نامور و دیگری «سعید» کان نام نیک ماند از آن هر دو یادگار
بر سینه‌شان نشست ز بس ناوک خدنگ آمد به زخم کاریشان بخیه روی کار
شه ظهر و عصر خواند به عنوان قصر خوف در حالت مُطارده و وقت اضطرار
وان هر دو را نه باک ز سوافار آهنین گفتمی که بود پیکرشان آهنین حصار
پیکان زهر داده بُود به ز نیشکر در کام عاشقی که ز کارش برد خُمار
خوش آن کسی که سینه سپر سازد از خلوص در پیش روی دلبر خود با دل فگار
شد سینه‌شان به صورت قُربانِ پُر ز تیر قُربان شدند در رَه قُربان کردگار
دادند دل به خواهش دلدار خود ز کف کردند کف نگار ز خون، در ره نگار
از بخت خوش سعید ز پا درفتاد و گفت خوشبخت من که گشته شدم در حضور یار

تن بر زمین کشید و سرش را به پای شه
برگو ز من رضا شده‌ای یا نه، کاشکی
گفتش شه شهید که من از تو راضیم
در پیش روی من چو شدی کشته از وفا
جان از تن سعید به پای شه شهید
لاف وفا نمودن و آیین عاشقی
باشد نشان عاشق صادق‌یقین همین
در دام عشق گرنه چنین پا نهی دلا
گویی دلا، نداشته‌ام آن زمان حضور
ارزانی تو باد سر و جان ولی اگر
بر غبن فاحشی که نشد جان فدای او
خوش آن که جان نمود نثارش به خاک ره
گوییم با دریغ که «یا لَیْتَنَّا مَعَهُ»



آنان که در طریق وفایش قدم زدند
مردان حق که فانی مطلق به حق شدند
عشاق را ز شور مخالف چه ترس و بیم؟
خوشبخت آن گروه که در دشت کربلا
بگذشت از سُرّادق افلاک نامشان
در زیر سایه عِلْم او ز روی عِلْم
اندر وفای وعده قالوا بَلٰی، قَلَم
فریاد از آن گروه که بر شاه راستان
بس سَرّو قد که از ره بیدادی و جفا
نگ عرب شدند که آن قوم، کوس جنگ
تخم حرام چند که اندر مَه حرام
إحرام بسته‌اند از آن پس برای حج
پا در طریق کعبه ز بیت‌الضَّم زدند

کفری چنین و دعوی دین، باشد این عجب!

کفّار زنگ و خُلد برین، باشد این عجب!



بر دهر دل مبیند که کس اندرش نماند
 گر خضر ماند تا به صف محشرش نماند
 کاخ بلند بر سر کسری شکست طاق
 دارا گذشت، صولت اسکندرش نماند
 گر چین به جاست حشمت خاقان او کجاست؟
 وز روم ماند قیصری قیصرش نماند
 دنیا از آن دنیست که در وی به حکم حق
 ذات شریف کامل پیغمبرش نماند
 شاهی که داشت پنجه خیرگشا به دهر
 جز پنج روز پنجه اژدر دَرش نماند
 بر سر کشید سوده الماس تا حسن
 دیگر به دهر چون پدر صفدرش نماند
 آه از دمی که سُروَر لب تشنگان حسین
 تنها ستاده بود و کس از لشکرش نماند
 بَدَرش هلال گشت و هلالش رکابدار
 کاو را رکابدار کس از چاکرش نماند^(۱)
 از پا افتاد قامت شمشاد قاسمش
 عوَنش به سر درآمد و هم جعفرش نماند
 گشتش غَلَم نگون و علمدار غرقه خون
 عباس با دو بازوی زورآورش نماند
 در جویبار گلشن آن دشت فتنه خیز
 سروی به غیر سرو قَد اکبرش نماند
 آن شه جو دید باب جگرشنه را وحید
 صبر و قرار در دل غم پرورش نماند
 بر کف گرفت چوَن الفِ آه، نیزه‌ای
 نوعی که آه در جگر مادرش نماند

۱. ذاین بیت را ندارد.

از خیمه‌گه روانه چنان شد به رزمگاه
 کز درد، ناله هم به دل خواهرش نماند
 رفت آن چنان ز پیش پدر نور دیده‌اش
 کز فرط گریه نور به چشم ترش نماند
 آمد به کام تشنه چو در عرصه نبرد
 از تشنگی قرار به دل اندرش نماند
 از شصت^(۱) ظلم و چلّه چاچی کمان همی
 تیری رها نگشت که اندر برش نماند
 هر طایر خدنگ که سویش کشید پر
 نوعی بر او نشست که غیر از پرش نماند
 از نوک تیر و ضربت تیغ و دم خدنگ
 یک جا درستی به همه پیکرش نماند
 از کینه دوختند زره بر تنش ز تیر
 وز صدمه عمود به سر می‌غرش نماند
 از بس که خون چکید ز اعضایش بر زمین
 در دل قرار و هوش و توان بر سرش نماند
 از پشت زین شبیه رسول خدا فتاد
 در حالتی که جز نفس آخرش نماند
 بابش به مقتل آمد | او | چون دید پیکرش
 از جان خود گذشت پس از جان اکبرش

□ □ □

تنها چو ماند زاده پیغمبر آه آه
 آهی کشید از دل غم‌پرور آه آه
 از هر طرف بدید و علمدار خود ندید
 او را شکست بازوی زورآور آه آه
 نورش ز دیده بُرد غم نور دیده‌اش
 یعنی شبیه ختم رُسل اکبر آه آه

در خون تپیده دید تن قاسم ای دریغ
 وز پا فتاده یافت قد جعفر آه آه
 نه لشکر و سپاه، نه یار و نه دادخواه
 نه مونس و نه غمخور و نی یاور آه آه
 از پشت سر خروش جگرتشنگان به گوش
 وز پیش روش طعنه زنان لشکر آه آه
 گاهی به ناله گفت که ای خواهر الوداع
 گاهی به گریه دید رخ دختر آه آه
 می داشت انتظار قدومش ز کینه شمر
 در قتلگاه گرفته به کف خنجر آه آه
 یا رب مسافتی ز نجف تا به کربلا
 اندر میان نبود مگر حیدر آه آه
 از حال زار نور دو چشمش خبر نداشت
 او را مگر نکرد کسی مخبر آه آه
 کاید به دشت ماریه تیغ دو سر به کف
 وز دشمنان دمار کشد یکسر آه آه
 سازد خلاص یوسف خود را ز چنگ گرگ
 وان ماه را ز چاه غم آرد در آه آه
 وز نیش تیر کینه عرق طبیعتان
 برهاندش ز پهنجۀ اژدر در آه آه
 آمد به رزمگاه چو آن شاه بی سپاه
 تنها، به کام خشک و دو چشم تر آه آه^(۱)
 آن دم ز خیمه گاه خروش و فغان شنید
 آهی کشید از دل چون اخگر آه آه
 برگشت از مصاف و به نزدیک خیمه رفت
 گفتا ز روی درد که ای خواهر آه آه

برگو چه روی داد شما را در این زمان؟
 زینب به ناله گفت که ای سرور آه آه
 جانم به لب رسید که از شدت عطش
 این دم رسیده جان به لب اصغر آه آه
 از بهر شیر اصغر شیرین لقای تو
 بنموده تلخ زندگی مادر آه آه
 ای شیرزاده، شیر به پستان مادرش
 گردیده خشک و مانده به چشم تر آه آه
 آبی بیار و آبروی مادرش بخواه
 دادش بر سر به داور داور آه آه
 آن طفل را گرفت ز زینب، شه شهید
 بردش به پیش روی صف لشکر آه آه
 گفتا که ای سپاه اگر باشدم گناه
 او را گناه چیست که در این برآه آه آه
 از تشنگی کشیده چو سوسن زبان به کام
 شد غنچه اش کبود چو نیلوفر آه آه
 یک جرعه ای ز آب به این بی زبان دهید
 یار آورید از عطش محشر آه آه
 ناگاه ز شست ظلم خدنگی که ناوکش
 بوده ست تیز بر صفت نشتر آه آه
 بر حلق خشک تشنه آن نازنین رسید
 جاگیر گشت بر گلویش تا پر آه آه
 از حلق او گذشت و به بازوی شه نشست
 یک تیسیر را نشانه دو آمد بر آه آه
 خم شد ز بار درد، قد شاه چون کمان
 کان تیر را کشید از آن خنجر آه آه
 از کف فشاند خون گلویش به سوی چرخ
 یک قطره برنگشت از آن دیگر آه آه

این نکته راست‌دان که بر این مدعا گواہ
 باشد حدیث معتبر از باقر آه آه
 رنگ شفق به دامن گردون نیلگون
 زان خون نشانه دان و نما باور آه آه
 آن دم کشید اصغر لب‌تشنه از جگر
 آهی که سوخت از تنف آن اختر آه آه
 لختی نظر گشود سوی باب مهربان
 رفت از کنار او به لب کوثر آه آه
 طفل حسین ز نافه صالح به نزد حق
 بُود ز روی مرتبه خود کمتر آه آه
 از بهر گشتن شتری کرد حق غضب
 بر قتل شیرخواره شیر نر آه آه
 خواهد غضب نمود به خون‌خواهیش که هست
 خونخواه شیر صف‌شکن صفدر آه آه
 آخرگر انتقام کشد اول است آن
 سر حدیث «یُمهل ولا یُهمل» است آن^(۱)



وز اشک ناب کن قدح دیده پر ز می	در بزم غم بنال دلا بر نوای نی
ز آن ره که زنده‌اند «مِن الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ»	از چشمه‌سار چشم، دل مرده زنده‌ساز
مستی ز باده هوس و آرز تا به کی؟	خفتن به بستر آمل و ناز تا به چند؟
هشیار شو که سُکر اجل در قفاست هی ^(۲)	بیدار شو که خواب عدم در پی است هان
باشد اگرچه جام جم و تاج فرق کی	زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
کو بیع کرد مایه دین را به ملک ری	مفروش دین به دهر به مانند ابن‌سعد
هرگز بساط نقد نسازم ز نسیه طی	گفتا که نار نسیه و ری دولتیست نقد

۱. صورت کامل این حدیث در روضة‌الشهداء هم آمده است: «إِنَّ اللَّهَ يُمهلُ وَلَا يُهمِلُ». (روضه‌الشهداء، ص ۲۷۶)

۲. فدایی این بیت را با اندکی دگرگونی از حافظ به وام گرفته است:
 هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
 بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
 (دیران حافظ، قزوینی - غنی، غزل ۴۲۹)

با بانگ کوس و نغمه چنگ و نوای نی
بس نخل‌ها نمود ز بستان شرع پی
باغ بهار گلشن دین را به سان دی
یک یاور از قبیله و یک زنده‌ای ز خی
وز رفتنش چو سایه روان^(۱) دختران ز پی
وز مهر این فکند به راهش تنی چو قی
از حلقه‌های دیده پُر خون رکاب وی،
گفتا ز سوز سینه بریان که یا بُنی،
«قَلْبِی لَدَیْکَ یا وَلَدِی، قَلْبُکَ لَدَیْ»
ز آن می‌نهند بر تو «عَلِی الْقَلْبُ الْفُکَی»
ده رخصتم به معرکه اهل بغی و غی
جان، بی تو خلط فاسد و آن را ضرور، قی
می‌گفت خصم، سیف علی علی علی
گل می‌کند ز شرم تب پیکر تو خبی
از حق ضرورت است نبی را وصی خبی
پیغام خود به هم‌ره باد صبا الی

بر قتل‌عام آل پیمبر صلائی داد
بس سروها فکند ز گلزار دین ز پا
کرد از سموم حادثه و ضرصر عناد
جایی رساند کار که از شه دین نماند
بر توسنش گرفته عنان خواهران ز پیش
با ناله آن نهاد به پایش رخی چو مهر
آن ناتوان بسته به زنجیر تب که داشت
او را به برکشید و کشید آه سوزناک
من می‌روم ولیک مخور غم که از وفا
بر تن هزار زخم مرا می‌زنند بیش
گفت آن علیل با دل پُر خون که یا آباه
با تب روم به جنگ که بحرن کنم ز خون
بشتر نیام ز اکبرت آن کاو ز تیغ او
گفتش شه شهید که ای نرر چشم من
تو یادگار باب و وصی محمدی
رفتی چو در مدینه، سرور دلم! رسان

برگو به دوستان من این حرف پر ز درد

یادم کنند چون که بنوشند آب سرد



آه از دمی که چاره بجز ترک سر نداشت
نورش ز دیده رفت که یعنی پسر نداشت
با آنکه از فراق برادر کمر نداشت
جز تیر، یک پرند به سویش گذر نداشت
نخل ریاض حیدر و زهرا ثمر نداشت
با اینکه آه هم ز عطش در جگر نداشت
آن بی‌کس غریب دریغا پدر نداشت
یک تن از آن میانه به حالش نظر نداشت

لب‌تشنه‌ای که آب جز از چشم تر نداشت
دستش ز پا فتادن یاران ز کار ماند
بگشود خون ز چشم و کمر بست بهر جنگ
غیر از ستم به جانب او کس نظر نکرد
بی‌آب و رنگ بود گلی باغ مصطفی
هر لحظه می‌کشید ز دل آه سوزناک
دشمن به پیش روی و غم بی‌کسان ز پس
کردند قصد کشتن او سی هزار تن

مانند آن کسی که ز جان بر کند امید پروا ز تیغ و نیزه و پیکان و پیر نداشت
 بنمود پیش تیر بلا سینه را سپر زیرا که غیر سینه سوزان سپر نداشت
 از بی کسی به هر طرفی داشتی نگاه واحسرتا که حیدر صفدر خبر نداشت
 دیدی هر آن که بی کسی آن بزرگوار
 گفتی: دریغ، کو علی و تیغ ذوالفقار؟



از بی کسی چو کار بر آن شاه گشت تنگ
 از دیده خون گشود و کمر بست بهر جنگ
 بر کف گرفت نیزه‌ای از آه اهل بیت
 از خیمه گاه راند به سوی سپاه، خنگ
 چون شیر خشمناک ز سوز جگر کشید
 یک نعره‌ای که آب شدی زهره نهنگ
 گفتا به ابن سعد که ای شوم سنگدل
 دینت اگر چه نیست کجا رفت عار و ننگ؟
 خون مرا مگیر به گردن، و زان منه
 بر گردنت ز سلسله نار پالهنک
 باشد نزاع گر به سر ملک و مملکت
 بگذار تا که پای گذارم سوی فرنگ
 از حرف شه چو مار بیپچید، آن پلید
 انگیخت سوی لشکر اهریمنان سرنگ
 گفتا که ای سپاه، ز راه ستم کنید
 از تیغ کین ز خون حسین، دشت لاله رنگ
 از حرف او غریو برآمد از آن سپاه
 غرید طبل جنگ و برآمد نوای چنگ
 دست ستم گشوده لئیمان تنگ چشم
 بر نور چشم فاطمه کردند کار، تنگ
 کردند هر طرف ز کمان ستم رها
 ناراستان به سوی شه راستان خدنگ

آن می شکافت پهلوی پاکش ز نوک رُمح
وین می شکست فرق منیرش ز ضرب سنگ
کاری نموده اند که از شرح آن ستم
از خود رَوَد، هر آن که مر او راست هوش و هنگ
هرگز ندیده و نشنیده کس این جفا
از کافران کشور روس و دیار زنگ
بر پیکرش نشست به هر حلقه زره
چندان خدنگ و تیر که واشد از آن گره



چون تیر کین به پیکر او کوفیان زدند از غصه چاک، جامه به تن قدسیان زدند
آن تن که برگ گل به برش خار می نمود چاکش چو گل به زاری و خواری خسان زدند
از راه ظلم چون خط پرگار، حلقه ها بر مرکز وجود امام زمان زدند
از هر طرف ز ناوک بیداد و تیغ کین زخمی به نازنین تن جان جهان زدند
ناکرده یاد ز آیه «لاتقتلوا» همی تیغ ستم به صید حرم آشیان زدند
ناوک به روی ناوک و زخمی به روی زخم تیغی به روی تیغ و سنان بر سنان زدند
بر سینه اش خدنگ سه پیکان چارپر از شست ظلم و چله چاچی کمان زدند
گاهی که خواست مهلت از آن قوم سنگدل طعنش ز رُمح و طعنه ز تیغ زبان زدند
گاهی که برگرفت کف آبی از فرات تیرش ز کینه بر لب معجز بیان زدند
از تشنگی به دیده او روز شد سیاه
چشمش سوی سپاه و دلش سوی خیمه گاه



بر پیکرش چو ناوک پیکان کین نشست
هر نیزه ای که خورد به پهلوی آن جناب
تا قبضه تیغ و تا دم پر، تیر دل شکاف
چون مرغ پرگشود سوی آشیان خلد
یک لحظه ای ز خستگی و سوز تشنگی
ناگه در آن میانه خدنگی «ابوالحنوق»
پَران چو گشت آن پر و پیکان ز شست ظلم
سوفار آن به سینه روح الامین نشست
بر سینه بتول به خلد برین نشست
بر سر همان و بر تن زارش همین نشست
از بس که تیر بر تن آن نازنین نشست
بر نیزه تکیه داد و زمانی به زمین نشست
بنهاد بر کمان و ز کین در کمین نشست
بر سجده گاه آن شه مکّی مکین نشست

هرگز به هیچ کشته نه زخمی چنان رسید
آن تیر را کشید ز پیشانی آن جناب
تیر دگر^(۱) که داشت سه پیکان زهردار
از ضرب آن خدنگ و هم از زخم بی شمار
از هر طرف چو حلقه گرفتند دور او
از ضعف، تکیه داد به شمشیر شاه دین
با خنجری برهنه به کف شمر سنگدل
دستی گرفته خنجر و دستی محاسنش
خنجر به بوسه گاه رسول خدا کشید
برخاست تیره گردی و از چرخ لاجورد
شد آفتاب مُنکسف و ماه مُنخَف
زهر را نمود جامه به مرگ پسر کبود

عریان به روی خاک فکندند پیکرش

کردند استوار به نوک سنان سرش



بر نیزه تا سر پسر مرتضی زدند
گفتی مگر خلیل برآمد به منجیق
از نو زدند سنگ به دندان مصطفی
هم پهلوی بتول شکستند زان ستم
دیدند قدسیان چو سرش بر سر سنان
زین ظلم در موافقت حضرت بتول
در خیمه دختران شه و خواهران او
شرم از خدا نکرده سران سپاه ظلم
کنند گوش فاطمه از بهر گوشوار
بر ترک نوحه تند بر آن ناتوان شدند
برداشتند معجز کلثوم را ز سر
بستند کودکان حسین را به ریسمان

گفتی که تیغ بر جگر مصطفی زدند
گفتی مگر مسیح به دار فنا زدند
وز تازه تیغ بر سر شیر خدا زدند
هم بر حسن دوباره سُموم جفا زدند
بر سر ز روی درد به فوق السّما زدند
حوران به خُلد نعره و احسرتا زدند
بانگ خروش یا اَبّا و وا آخا زدند
بر غارت خیام به لشکر صلا زدند
سیلی به روی دختر خیرالنّسا زدند
در منع گریه بانگ بر این بینوا زدند
بر فرق او ز کینه همی نیزه ها زدند
زنجیر و غُل به گردن زین العبا زدند

۱. نسخ: دیگر؛ که با نرجه به وزن بدانسان تصحیح شد.

طعن از سنان و طعنه ز تیغ زبان همی بر اهل بیت حضرت خیرالوری زدند
 آن ناکسان به گریه طفلان بی پدر واحسرتا که خنده دندان نما زدند
 یا رب کسی که دعوی آیین و دین کند
 با عترت رسول، جفایی چنین کند؟



لب تشنگان چشمه چشمان اشکبار گفتند اینکه گفت چنین شمر نابکار
 کز خنجر ستیزه چو کردم جدا ز کین سر از گلوی تشنه آن شاه تاجدار،
 دادم سـر بریده او را در آن زمان بر روی سنگ از ره سنگیندلی قرار
 دیدم که لب گشود چو گل از نسیم صبح وز آن دهن صدای حزینی شد آشکار
 گفتم مگر گشوده به نفرین من لبش یا خود گُند شکایت من پیش کردگار
 بُردم چو گوش پیش، شنیدم من این سخن از گوش خود ز لعل لب این بزرگوار
 کای داور کریم تو را هست آگهی کامروز بر رضای تو جان کرده ام نثار
 کردم وفا به وعده، وفا کن به وعدهات بخشا گناه شیعه به من، در صف شمار
 غافل ز ما نبود دمی، در چنان دمی ای جان دوستان به فدایش هزار بار
 از یاد حلق تشنه آن شاه تشنه لب ای دل به سینه خون شو و ای دیده خون ببار
 آن آفتاب اوج هدی تا کسوف کرد ماتم پدید گشت ز ذرات روزگار
 از تاب درد اوست که سُنبل گرفت پیچ وز داغ زخم اوست که شد لاله داغدار
 از هجر روی اوست که می نالد عنذلیب وز سوز حلق اوست که سوزد دلِ چنار
 باشد به قلب و خالص دلها غمش محک

این نکته شد یقین و در او نیست هیچ شک



تا لنگر سفینه ایمان ز پا فتاد از موج خون به لُجّه بحر فنا فتاد
 جانم فدای آن که ز راه گُرم نمود جان را فدای امت و خود بی فتاد
 هم سرو جویبار رسالت به سر نشست هم نخل بوستان امامت ز پا فتاد
 نفس وجود را عدم اندر کمین نشست شخص حیات را اجل اندر قفا فتاد
 خنجر به بوسه گاه رسول امین رسید آتش به خرمن علی مرتضی فتاد
 هم رخنه بر قواعد دین مبین رسید هم لرزه بر قوایم عرش خدا فتاد
 آن تن که بود صد شرفش بر هزار جان بی سر به روی خاک زمین بلا فتاد

پرورده کُتار رسول و میان خاک!
 آن خرگهی که حاجب آن بود جبرئیل
 آتش چو بر سُرادق آل نبی زدند
 آه از دمی که قافله ناله را گذار
 بر روی خاک ژاله ز چشم شتر چکید
 رفت آن چنان ز ناقه توان کز سلوک ماند
 از هر طرف نظاره آن بی کسان همی
 می گفت آنکه قاسم گلگون تنم چه شد^(۱)
 نوعی گریستند در آن لحظه اهل بیت
 آن ژاله های اشک بر آن لاله های خون
 هر تن ز درد یک سر بی تن به سر نشست
 خواهر بر برادر و دختر بر پدر
 زینب به روی خاک ز جمّازه سرنگون

بسنگر تفاوتش ز کجا بر کجا فتاد
 سامان آن به دست گروه دغا فتاد
 آتش از آن به خیمه هفتم سما زدند
 در قتلگاه خامس آل عبا فتاد
 در طاق چرخ ناله ز بانگ درّا فتاد
 زد این قدر به سینه جرس کز صدا فتاد
 بر جسم چاک چاک و تن سر جدا فتاد
 می گفت اینکه اکبر زارم کجا فتاد
 کز گریه شان سپهر برین در بُکا فتاد
 از دیده چو ابر، عجب باصفا فتاد
 هر سر به پای یک تن بی سر ز پا فتاد
 نالان به بانگ وا اخی و یا ابا فتاد
 غلتان به پیش نعش شه کربلا فتاد

در برکشید آن تن و از دل کشید آه

رو در مدینه گفت: ببین یا محمداه



این صید خون تپیده به صحرا حسین توست
 این رفته سر به نیزه که شد نازنین تنش
 این بی کس غریب که بر وی گریستند
 این یکه تاز عرصه، که با سی هزار تن
 این مَرهم جراح دلهای که از ستم
 این گُلبن ریاض رسالت که غنچه اش
 این پیکر مقدّس عریان که زخم او
 این پادشاه عرش سریر مَلک سپاه
 این پر شکسته مرغ که مرغ حیات او
 این سرو باغ فاطمه کز تیشه ستم
 این شاه صبر پیشه غم پرور شکیب

وین مرغ تیرخورده بر اعضا حسین توست
 پامال سُم مَرگب اعدا حسین توست
 مرغ هوا و ماهی دریا حسین توست
 شد هم نبرد با تن تنها حسین توست
 بگذشته درد او ز مداوا حسین توست
 پژمرده شد ز غایت گرما حسین توست
 بیرون شد از شماره و احصا حسین توست
 کافتاد روی توده غبرا حسین توست
 پزان شده به شاخه طوبی حسین توست
 افتاد نخل قامتش از پا حسین توست
 کز ما ربوده صبر و شکبیا حسین توست

۱. نسخه (ذ) این بیت را ندارد.

این تشنه لب شهید که زد پشت پا به دهر
این زاده خلیل که گردیده چون ذبیح
این داده جان برای خدا کاو شده فدا
این رفته سر به دارِ سنان ستم کز او
این از ستم قلیل که از جوشِ خون او

با سوز و تاب، شکوه بسی با رسول کرد
پس رو به سوی مرقِدِ پاک بتول کرد



کای غمگسار غمزدگان، حالِ ما بین
خون‌های ما ز تیغِ اعادی هدر نگر
اینک بیا و با تن صدپاره بر زمین
همچون پدر به خون سر خویش غوطه‌ور
غسلش ز خون پیکر و کافور او ز خاک
آن تن که بود در بر و آغوشِ مصطفی
حلقی که بوسه داد نبی بارها بر آن
آن صورتی که مهر از او کسب نور کرد
زخم تنش گشوده ز سوز عطشِ زبان
احوالِ سوز سینه او از خدنگِ پرس
یک لَمحه‌ای به جمع پریشان ما نگر
بگشا نظر به عُقده دل‌های بی کسان
ما را به پشتِ اشترِ عریان اسیر وار
از یثرب و حجاز بیا جانب عراق

پس کرد با دو چشم پُر آب و دلِ کباب
ژولیده‌مو به پیکر سلطان دین خطاب:



کای سرو سربلند بریدت که سر؟ دریغ
وی نخل پا افتاده که بُردت ثمر؟ دریغ

۱. پسوند جمع (ها) که در این بیت و بیت پیشین قافیه قرار گرفته، بی فاصله از هم آمده است. که از دید قافیه‌سنجان عیب است.

عریان‌تنت به خاک چو مهر مُنیر آه
 بستی چرا ز دیدن ما دیده را چنین
 کردند بر تو آب، دریغ و نکرده‌ای
 بر یاد خلق خشک تو تا روز رستخیز
 بانگ جرس برآمد و شد کاروان روان
 بنگر که کودکان تو را دشمنان تو
 کارم شده‌ست بی تو همی دم به دم فسوس
 هر دم کشم ز هجر تو من آه سوزناک
 روح‌الامین کجاست که از حال زار تو
 کو قاصد صبا که ز خاک بلا رود
 گوید که گشت از ره گرگ‌آشتی حریف
 دارم زبان پُر گله کای شیر ذوالجلال
 تسو در کنارِ کوثر و اندر لبِ فرات
 تو خفته در بهشت و حسین تو روی خاک
 این نورِ عینِ توسست که از جور کوفیان

بنگر به خون تپیده تنِ پاره پار او

رحمی نما به حالِ یتیمانِ زار او



گر عرش بشنود ز زمین ناله یتیم
 ریزد به روی لاله فلک ژاله، نیم شب
 آید کَلَف به ماه اگر گردِ حسرتی
 مه رو کند چو گریه کند طفل بی پدر
 سیلی زند سپهر به رخ گر تپانچه‌ای
 بر گوهر یتیم خریدار مشتری است
 بلبل به صحنِ باغ همی ناله سر کند
 بر طفل خُردسالِ پدر مُرده رحم کن

لرزد ز تاب شعله جِوَاله یتیم
 بیند چو اشک نرگس پُر ژاله یتیم
 بر عارض چو ماه شود هاله یتیم
 خور تب کند ز دیدن تبخاله یتیم
 بر صورت چو ماه کند لاله یتیم
 آید ز چرخ زُهره به دلاله یتیم
 در آن دمی که راست شود ناله یتیم
 رحمی نما به کودکی کم‌ساله یتیم

دانی ز شمر شوم، یتیم حسین چه دید؟

در قتلگاه آن شه لب‌تشنه شهید



بی‌سر، سکینه، نعلش شه‌کشور عطش دید و کشید آه و کشیدش چو جان به‌کش
 اندر برش کشید و کشید از برش خدنگ افغان کشید از دل و آنگه نمود غش
 آمد به هوش و گفت که ای خفته روی خاک رفته ز یاد درد تو از یاد من عطش
 ای سرخ‌تن که بی‌تو مرا روز شد سیاه بین لاله‌ام کبود ز سیلی بنفشه و ش
 هر لحظه تازیانۀ زُندِ شمر بر سَرَم این بدمنش، فدات، چه بد آمد از مَنش
 از تـرس تـازیانۀ او ای پدر مرا باشد همی به لرزه تن و قلب در تیش
 آن دم گرفت بازوی او شمر سنگدل گفتش ز راه طعنه و بیداد و سرزنش
 کای دخترِ حسین، برفتند کاروان برخیز دیگر این تن بی‌سر به بر مکش!
 او می‌کشید سوی شه و شمر سوی خود می‌دیدشان زمانه زمانی به کشمکش
 می‌کرد التماس به آن کافران، یتیم زد چند تازیانۀ بر او شمر بدگش
 کردش جدا ز باب و ببردش اسیروار ز آنجا به کوفه، مثل اسیری که از حبش
 این ظلم بی‌حساب چو^(۱) گوشت شنیده است
 آبی ز دیده ریز، گر آبت به دیده است



ای دل مباش در غم آل نبی صبور
 خاکی به سر بریز که «خولی» سر امام
 مهمانِ خود نشانده به خاکستر درشت
 از نرمی و درستی دهر دُرم گذشت
 آن سفلۀ میزبان و چنان طرفه میهمان
 ز آن نیرِ مُنیر به گردون تَتَق کشید
 زد بر مُفادِ آیه «فَارَ الْتَنور» جوش
 آن شب پسی زیارتِ او مریم و بتول
 ز آن کارِ زشت، زوجۀ خولی خبر نداشت
 آنجا زنانِ چند به دور تنور دید
 کای کرده در تنور چو اخگر مقام و جا
 مادر شود فدای سرت کز سر وفا
 وی دیده خون ببار که گردی ز گریه کور^(۲)
 خاکم به سر، نهاد به خاکستر تنور
 خود خفت روی بستر نرم از ره غرور
 بر شه لب تنور و به «خولی» شب سمور
 هرگز ندید دیده افلاک در دُهور
 آن شب به جای شعلۀ نار از تنور، نور
 خون از غمش ز دیده غُلّمان و چشمِ حور
 اندر لبِ تنور نشستند تا به هور
 شد نیمه‌شب به سوی همان خانه‌اش عبور
 می‌گفت یک زنی به دل زار ناصبور
 داغ غمت به سینۀ من مانده تا به صور
 گاهی به نوک نیزه زود گاه بر تنور

۱. ت: که

۲. ت: این بند را ندارد.

ای دل برای زاری زهرا بستان زار
خواهی اگر خلاصی شور و شور را
کاین زاری و خروش نه زر خواهد و نه زور
هرگز مکن مضایقه ای دیده، ز آب شور
این آب شور، پیشکش شاه تشنه کن
زان ملخ به نزد سلیمان ببر چو مور
گر جان دهی به حسرت او بی تأسف است
زال از کلافه مشتری حُسنِ یوسف است



در خون حلق تشنه آن شه، کبوتری
در باغی از مدینه به نخلی فرو نشست
وان نخله از تجلی خون شه شهید
در زیر آن درخت، قضا را، نشسته بود
از هر دو پا فتاده و از هر دو دست خشک
یک قطره خون چکید به چشمش ز بال مرغ
زان قطره‌ها که ریخت بر اعضای آن علیل
زان خون چو کرد نور تجلی به نخله گل
از فرق تا به پاش همه خوبی و صفا
از روی حُسن، غیرت خوبان خلُجی
بابش به باغ آمد و شناخت دُختِ خویش
در زیر این درخت مکان داده بودمش
گفت آن صفیه کای پدر، آن دخترت منم
اینک نشسته است به بالای این درخت
از خونِ بال اوست که عضوم شده صحیح
بر شاخ آن درخت نظر کرد چون یهود
با او به گریه گفت که ای مرغِ خون‌چکان
رنگین ز خون کیست پر و بال این چنین
نالد آن کبوتر و گفتا که ای یهود
کو سبطِ مصطفی و گلِ باغِ مرتضی است
در داد تن به گشتن و سر داد بر سنان
دارم به سان بُوم به ویرانه زان مقام

غلثید و زد به جانب یثرب زمین، پری
شد آن درخت از پرِ پُر خونش احمری
سر زد به نخل وادی آیمن به همسری
از فرقه یهود یکی زار دختری
از هر دو دیده کور و زمین‌گیر و هم‌گری
شد چشم او ز نور ضیا مِهر انوری
آمد صحیح و لاله رخ و نسترن‌بری
داد آن صفیه را به صفوراش برتری
وز پای تا به فرق همه ناز و دلبری
وز راه ناز، رشک عروسانِ بربری
گفتا که ای نگار، مرا بود دختری،
راهم نما که رفت کجا، گر تو رهبری؟
بر فرقِ من هُماست، ز بال کبوتری
با کام خشک و چشم تر و خون‌چکان پری
گشتم لطیف و تازد چو برگِ گل طری
نالان و خسته دید حُمامِ هُما فری
برگو برای کیست که از دیده خون‌گری؟
برگو چرا شکسته پر و خسته پیکری؟
این خون بُود ز حلقِ شه تشنه‌حنجری
نامش حسین و چرخ مر او راست چاکری
شاهی که داشت بر همه خلق سروری
کان سر به نیزه گشت به هر بُوم و هر بری

آن تن که پرورید بتولش به عزّ و ناز
 بر تن نمائند یک سر مویش درست بیش
 در خون تپید اختر گردون مصطفی
 از پا فتاد نخل گلستان فاطمه
 زخم از ستاره بر تن پاکش فزون رسید
 آمد تنش ز ناوک آهن، زره مثال
 در پای حکم دوست چو از دست داد سر
 عیسی اگر به دار فنا داد تن به دار
 رفتند اهل کوفه ز دین خدا برون
 شرم و حیا نکرده ز دادار دادگر
 بر بیعت یزید شکستند عهد خویش
 کردند بر مسیح، خری را چو اختیار
 جایی رسیده کار که اینک به روزگار
 کردند بر ستان سر سردار دهر را
 بنمود با کلیم نه فرعون چنین ستم
 می گفت سرگذشت شه تشنه با یهود

زین معجز آن یهود مسلمان شد از یقین

آمد برون ز کفر چو آن ساریان ز دین



بود از قضا به همراه آن شاه انس و جان
 نیکی نموده بود بسی شاه دین به وی
 آن شور چشم حق نمک را ز یاد داد
 عاری شد از لباس حیا و نکرد شرم
 رختش تمام کند و به جا ماند یک ازار
 در بند دین نبود و دلش بند شد به بند
 دست طمع گشود که آن بند را کشد
 بگرفت دست سرور دین را به هر دو دست
 دستش ز بس کشید دو دستش ز کار ماند

از مکه تا به ماریه یک مرد ساریان
 بنگر که او نمود مکافات او چه سان
 آمد شبی به مقتل آن خسرو زمان
 عریان نمود پیکر آن صید خون تپان
 بسند نفیس پُرگرهی دید او بر آن
 دین را ز دست داد عجب مفت و رایگان
 بگذاشت دست خویش شه دین به روی آن
 آن سُوم سست عهد ستمکار سخت جان
 یک ذره دست شاه نجیب زان مکان

آن شوم در غضب شد و از تیغ کین بُرید
 دستِ دگر دراز نمود آن شه شهید
 خنجر به بندِ دست شه تشنه لب نهاد
 آمد زمین به زلزله از نوحه و خروش
 پُر شد زمین ماریه از جنّ و از ملک
 زانجا رسول و حیدر و زهرا و مُجتبی
 بر دور نعلش سرور لب تشنگان همه
 از روی درد، حضرت خیرالنسا نمود
 گفتا که مادرت به فدای تو یا حسین
 کردی به خون کسوف چرا مهر چرخ من
 آخر چرا ز لطف نگویی جواب من؟
 داد آن تن فگار ز حلقوم خود جواب
 از حال من می‌رس که آبم ز سر گذشت
 بنگر تنم به خاک تپان از جفای شمر
 آهی کشید فاطمه از پرده جگر
 برگو تنت که پاره نموده به سان گل؟
 گفتا در این دیار به کازت که آمده؟
 گفتا کسی ز کج روشان با تو بود راست؟
 گفتا که ابن سعد به مهمانیت چه کرد؟
 گفتا که هیچ گاه تو سیراب گشته ای؟
 گفتا بگو که داغ دلت را نشانه چیست؟
 گفتا چکانده آب به حلق که وقت نزع؟
 گفتا سرت که بود به دوشم به دوش کیست؟
 گفتا فکنده است به خاکت که؟ گفت: شمر
 گفتا حکایت ز چه؟ گفتا ز تشنگی
 گفتا که گشت همدم تو؟ گفت: وحش و طیر
 گفتا شمار زخم تو، گفتا که الف الف
 گفتا که سرو قد تو از پا چرا نشست؟

دستی که داده اند بر آن بوسه قدسیان
 بگذاشت روی بند، که آن ننگ ناکسان
 می خواست تا که قطع نماید که ناگهان،
 آمد همی ز چرخ برین ناله و فغان
 تاختی نزول کرد در آن دم ز آسمان
 گشتند آشکار به مژگان خون چکان
 کردند طوف، نوحه کنان و به سر زنان
 رخسار خود ز خون پسر مثل ارغوان
 بی سر چراست این تن مجروح خون تپان؟
 روزت چراست شام، ز بیداد شامیان؟
 هستی مگر به خواب و نداری مگر زبان؟
 کسای متادر شکسته دل زار مهربان
 دادم ز دست در لب آب روان، روان
 بنگر سرم به نوک سنان بر کف سنان
 گفت از زبان حال که ای قالب تپان
 گفتا که خار ناوک بیدادی خسان
 گفتا که زخم کاری شمشیر جان بیتان
 گفتا که راست بود به من تیر از کمان
 گفتا که بست بر رخ من راه آب و نان
 گفتا که سیر گشته ام از تشنگی ز جان
 گفتا که زخم تن بود از داغ دل نشان
 گفتا چکانده شمر، ز شمشیر خون چکان
 گفتا به روی دوش سنان بر سر سنان
 گفتا که کند رخت تو را؟ گفت: ساریان
 گفتا شکایت ز که؟ گفتا ز کوفیان
 گفتا که داشت ماتم تو؟ گفت: جنیان
 گفتا حساب درد تو، گفتا جهان جهان
 گفتا ز بس که کرده ام استادگی به جان

گفتا قَدَت ز بارِ فراق که خَم گرفت؟
 گفتا به ماتمت که گریبان گشود و مو؟
 گفتا که شد به مرگِ تو جانا کبودپوش؟
 گفتا که غسل داد تو را، ای روانِ من؟
 گفتا که استخوانِ بَر و سینه‌ات شکست؟
 گفتا چه کرد بر دلِ تو بیشتر اثر؟
 گفتا کجاست زینبِ مظلومه ای غریب؟
 گفتا بگو ز حالتِ زار سکینه‌ات
 گفتا چه آرزوست تو را در دل، ای پسر؟
 وانگه به ناله گفت رسول خدا چنین
 رخت بگو که کنده و دستت که قطع کرد؟
 بنمود عرض حال شه‌نشاہ تشنه لب
 کز دستِ اُمّتانِ توأم شکوه بی حد است
 خونم روان به ریگِ روان و روان ز تن
 یک ساربان به همراه من بود روز و شب
 اظهار می نمود بسی دوستی به من
 رختم ز برگرفته و دستم نمود قطع
 نیکی ز من بدید و بدی کرد در عوض
 آمد رسول پیش همان ساربان و گفت
 آخر چه بد نمود حسینم به حق تو
 گفتا پلیدِ شوم که ای رحمتِ خدا
 گفت از غضب رسول که «الآنَ قَدْ عَصَيْتَ»
 رویت سیاه باد و دو دستِ تو باد خشک
 در دم دعای ختم رسل گشت مُستجاب

گفتا که پیر کرد سرا اکبرِ جوان
 گفتا که گُل به گلشن و سُنبُل به بوستان
 گفتا که از تپانچه کین، روی کودکان
 گفتا که خون، ز زخم تنم گشت چون روان
 گفتا که نعل سمّ سمند مخالفان
 گفتا خروش زینب و افغان کودکان
 گفتا ز کوفه رفت سوی شام نوحه خوان
 گفت آن دُرِ یتیم به غم گشت توأمان
 گفتا شفاعتِ گُنه جملہ دوستان
 کای خفته روی خاک ز بیداد ظالمان،
 این ظلم را که دید بگو از جهانیان؟
 با جدّ نامدار ز حلقوم خون فشان
 حالم عیان ببین و چه حاجت دگر بیان
 اندر کنار آب روان از عطش روان
 پنداشتم که هست یکی از موالیان
 کاری که او نمود نکردند دشمنان
 از دست او مراست بسی حرف و داستان
 اکنون میان قتلگه آن مرد شد نهان
 کای بسته بر مخالفتِ حکم حق میان،
 با جسم خون تپیده که کرد این ستم عیان؟
 کردم غلط ز جهل ببخشا مرا امان
 گشتی بری ز دین و امان خواهی این زمان
 شل باد هر دو پای تو ای شوم تیره جان
 نوعی که گفت آن شه دین گشت آن چنان

آمد مثل ز فعل بد اندر جهانش این

ننگی ست بر شتر که بود ساربانش این



آهنگری به همراهی جیش کوفیان شد از قضا ز کوفه سری کربلا روان

تا روز قتل شاه به همراه آن سپاه
 بر قتل دوستان خدا ز آهنین دلی
 می کرد آنگیزی شمشیر آن سپاه
 بعد از شهادت شه دین سوی کوفه رفت
 تفتان شده چو کوره آهنگران زمین
 هر سو برای آب همی کرد جستجو
 بر توسنی سوار و ملایک ز پیش و پس
 بر بسته ابن سعد به زنجیر آهنین
 ناگه فتاد دیده شیر خدا به وی
 خداداد را ز سلسله آهنین نمود
 آن قوم را ز قهر و غضب برد شیر حق
 آنجا^(۱) نشسته بود به اورنگ داوری
 افسرده حال و تشت پُر از خون به پیش او
 بعد از دمی نمود بر آن ناکسان نگاه
 در کربلا به تشنه لب بی کسم حسین
 رفتند پیش، یک به یک آن قوم بی حیا
 گفت آن که من ز کینه بر او آب بسته ام
 می گفت این^(۲) که نیزه زدم من به سینه اش
 گفت آن که من شکسته ام از ضرب سنگ کین
 گفت آن که من ز تیغ بُریدم سرش ز تن
 گفت آن که من شکسته ام از اسب تاختن
 گفت آن که من ز راه جفا کرده ام نگون
 گفت آن که من دو بازوی عباس را ز تن
 گفت آن که من به حنجر اصغر زدم خدنگ
 گفت آن که من ز بهر شکست دل بتول
 گفت آن که من ز روسپهی کرده ام کبود

اصلاح می نمود همی خنجر و سنان
 می کرد تیز خنجر فولاد دشمنان
 ز آبی که بسته گشت بر آن شاه انس و جان
 یک شب به خواب دید که محشر شده عیان
 آمد برون ز سوز عطش از لبش زبان
 ناگه بدید شیر خدا را در آن میان
 اندر رکاب آن شه دنیا و دین روان
 با لشکر و سپاه به دنبال شه دوان
 فرمود امر تا که ببستند دست آن
 داخل میان سلسله آهنین دلال
 در پای عرش حضرت داور دوان دوان
 احمد حبیب داور و ختم پیمبران
 وز خون دیده بود بر آن تشت، خون فشان
 گفت از سر عتاب که ای سقوله اُمتان
 هر کس هر آنچه کرد بسباید کند بیان
 کردند عرض حال بر آن شاه انس و جان
 وان گه گشوده ام به رُخش تیر از کمان
 نوعی که خاست از جگر خواهرش فغان
 فرقی که پا نهاد به بالای فَرقدان
 وانگه زدم ز کینه سرش بر سر سنان
 از پیکر شکسته و پهلوش استخوان
 از پشت زین به روی زمین، اکبر جوان
 کردم جدا ز ضربت شمشیر خون چکان
 کز سوز دل گشود ز زخم گلو دهان
 بستم ز کینه طفل حسین را به ریسمان
 از صدمه تپانچه کین، روی کودکان

۱. ت: ز آنجا

۲. ت: آن؛ و قبل از این بیت، بیت زیر را همراه دارد:

می گفت این که نیزه زدم من به پهلوش

کردم به روی خاک تنش را ز کین نهان

گفت آن که من فکنده‌ام از آهنین دلی بندِ گران به گردنِ سجّادِ ناتوان
 آن دم ز سوزِ حرفِ لئیمانِ سنگدل برخاست شور و غلغله از فوجِ قدسیان
 نالان رسول گفت که ای خیلِ انبیا بر آلِ من رسیده چه جوری ز اُمتان!
 وانگه نمود حکم که خیلِ مَلک کشند آن قوم را به جانبِ دوزخِ یکانِ یکان
 شخصی به عجز گفت که ای رحمتِ اله من تیر و نیزه کار نبردم در آن میان
 گفت از غضبِ رسول که رویت سیاه باد کردی چرا زیاده سوادِ مخالفان؟
 خواهی ز من امان و ندادی ز راهِ کین یک لحظه، ای پلیدِ حسینِ مرا امان
 حدّاد را به پیش طلب کرد پس رسول کرد از غضبِ نگاه به آن شومِ تیره‌جان
 وانگه ز خونِ تشت به چشمش کشید میل بیدار گشت و گشت از او کور دیدگان

آن را که این به دیده دل نیست تبصره

عمیاست از بصیرت و اعمی فی الآخره



بنمود چون خروج بر آن قوم نابکار مُختار نامدار به تأییدِ کردگار
 حق دست انتقام گشود و برش کشید با دست بسته خولی می‌شوم را به بار
 در پشت سر روانه زنِ آن سگِ پلید می‌زد به خشم سنگ بر آن شوم نابکار
 گفت آن زن خجسته به مختار کای امیر من بوده‌ام به خانه این سگ به اضطرار،
 در آن شبی که از ستم آورد این پلید از کربلا به کوفه سرِ شاهِ تاجدار،
 کردش نهان ز کینه به خاکستر تنور وان کار را نکرد به من هیچ آشکار
 یک زن به خانه داشت به غیر از من آن پلید کاو داشت دشمنی به شهِ تشنه بی‌شمار
 آن شب کشید سُرمه به چشم از سیه‌دلی دستش بُریده‌باد که بست از حنا نگار
 از خوش‌دلی به خواب نرفت و تمامِ شب می‌زد دَفِ نشاط و همی می‌نواخت تار
 من گفتمش که شادیت امشب برای کیست؟ گفتا به من ز طعنه، که ای بی‌خبر ز کار
 امشب سرِ امام تو شد میهمانِ ما بر روی خاک خفته به مانند خاکسار
 تو خفته روی بستر و او خفته روی خاک رو جانبِ تنور و ز خاکسترش برآر
 رفتم سوی تنور و بدیدم که زد عَلم نور از دلِ تنور در آن شب به جای نار
 بر گِردِ آن تنور بدیدم چهار زن گریان چنانِ سحاب و چو سیماب، بی‌قرار
 یک زن کشید آن سرِ نورانی از تنور بر سینه‌اش نهاد و خروشید زار زار
 گفتا به آه و ناله که ای جانِ من حسین خاکم به سر، که داده به خاکسترت قرار؟

بگشا لبِ چو غنچه، گُلِ بوستان من! با مادرِ شکسته دلت باش غمگسار
 کی میزبان نمود به مهمان چنین ستم؟ این ظلم را که دید عزیزم به روزگار؟
 ای از علو رتبه علی را تو نور چشم وی از سُمو قَدْر نبی را تو یادگار
 برگو سرت که کرده جدا از زه ستم؟ آن سر به ناله گفت که شمرِ ستم شعار
 گفتا که آب داد تو را روز تشنگی؟ گفتا که آب داد مرا تیغِ آبدار
 گفتا بگو که با تن تنها چه کرده ای؟ گفتا چه آید از تن تنها به سی هزار؟
 گفتا به روز جنگ به کازت که آمده؟ گفتا که زخمِ کاریم آمد همی به کار
 گفتا سرم فدای تو، گلگونِ تنت کجاست؟ گفتا به دشتِ ماریه مانده ست زار و خوار
 گفتا چه کرد خواهرِ تو زینب، ای پسر گفتا که شد اسیر و غریب و شترسوار
 بنگر که دخترانِ غریب تو را برند مادر! اسیروار به هر شهر و هر دیار
 آنان که بود پنبه غفلت به گوششان گدندند گوشِ فاطمه ام بهرِ گوشوار
 ای مادرِ شکسته دلان حالِ من مپرس اینک مرا زمانه به اینجا رساند کار
 کاندر تنورِ خولی میشوم خفته ام سهل است آنچه هست به راهِ رضای یار
 آن زن به آه و ناله چو اینجا رساند حرف مختار را نمائد دگر طاقت و قرار
 کرد از غضب اشاره که از خولی پلید جلاد از بلازکی هندی گشت دمار
 جلاد بند بند بُریدش ز تیغ تیز در آتش فکند و برانگیخت زان غبار
 پس آن زنش که شرمه به چشمان خود کشید در قتل نور چشم علی میر ذوالفقار،
 بر چشم بی حیاش کشیدند میلِ سرخ زان شرمه شد به دیده او تیره روزگار
 وان گه ز تیغ تیز زدندش میان دو نیم چون جفت او سزاش نهادند بر کنار
 این گونه انتقام ز تأیید ایزدی ست
 هر کس که بد نمود مکافات او بدی ست



در عهدِ شاه تشنه لبان خسرو آنام
 در ملک هند پادشهی بود قیس نام
 پیوسته داشت آرزوی وصلِ شاهِ دین
 می برد روز خویش در این آرزو به شام
 یک روز در شکارگه آن شاهِ نیک بخت
 راند از سپاه خویش برون رَحیش خوش خرام

می‌تاخت اسب در عقبِ آهوانِ همی
 دور از سپاه ماند که یکه‌شیری از گُنام،
 زد نعره‌ای مهیب و سر راهِ او گرفت
 چنگال کرد تیز که کارش گُند تمام
 شد پادشاه هُند دُژم از نهیب شیر
 گفتی فستاده است مگر پای او به دام
 رو در مدینه گفت که ادرکنی یا حسین
 دردا که بر وصال تو چرخم نداده کام
 اینک به چنگ شیر گرفتار گشته‌ام
 دادم ز دستِ خویش به دست اجل زمام
 گُن دفع شیر ای پسر شیر کردگار
 کاین لحظه تشت عشرت من می‌فتد ز بام
 می‌ریخت خون ز دیده خود شاه هندیان
 می‌کرد استغاثه به این نوع با امام
 ناگه به پیش روش سواری پدید گشت
 بر شُست و پنجه داشت یکی خون‌چکان حُسام
 چون ارغوان تمام سر و پاش غرقه خون
 سر تا قَدم چو شاخِ گُل سرخ لعل‌فام
 زخم از ستاره بر تن او بود بیشتر
 زخمی که آن ز بخیه نیاید به التیام
 از چشم زخم‌هاش ز پیکان بی‌شمار
 سیلاب خون ز چشم زره ریختی مُدام
 از بس که تیر بر تن او جا نموده بود
 گفتی که پَر گشوده سوی روضة السَّلام
 القَصّه آن سوار دو ابرو به هم کشید
 چون خنجر از غلاف و چُنان تیغ از نیام
 زد نعره‌ای به شیر که شیر از نهیب او
 یک‌سر رَه‌گریز ز رو به گرفت وام

با گریه قیس گفت فدایت بگو که ای؟
 هستی ز سروران جهان سرورا، کدام؟
 گفتا منم همان که تو را بود روز و شب
 دل در هوای شوقِ رُخِ بی سکون، مُدام
 ای قیس من حسینم و جَدَم بُود رسول
 بابم علی و حضرت زهرا مراست مام
 چون قیس این شنید ز مَرکَبِ نگون فتاد
 با آه و ناله گفت که ای من تو را غلام
 جانم نثار خاکِ رَهَتِ خسروا، چرا
 چون غنچه چاک آمده، گلگون تنت تمام؟
 این زخم‌ها به پیکر پاکت بگو که زد؟
 این تیرها نموده چرا بر تنت مُقام؟
 این حالتِ غریب چرا داده رو به تو؟
 برگو شوم فدای تو، ای چرخ احتشام
 گفت آن شه شهید که ای قیس، غافل
 کامروز توسن فلکی با که گشت رام؟
 امروز دست ظلم به صحرای کربلا
 در نصرتِ یزید ز من خواهد انتقام
 امروز من به وعده حق می‌کنم وفا
 روزم تمام آمده امروز ز اهل شام
 دارند قصد کشتن من سی‌هزار کس
 بودم ستاده یک تنه در قلب آن لُثم
 ناگه رسید ناله زارت به گوش من
 کردم به طئی ارض گذر اندر این مقام
 دادم ز چنگ شیر ژیان من خلاصیت
 خواهم دوباره رفت در آن دشت، والسّلام
 مِهْرَاجِ هند رُخ به سُم ذوالجناح سود
 گفتا ز راه عجز که ای شاه خاص و عام

من کمترین غلام توام مملکت ز توست
 غیر از تو کس نبود مرا مقصد و مرام
 دیگر مرو به جانب آن دشت فتنه‌خیز
 در ملکِ هند باش آیا خسرو اَنام
 گفت آن شه شهید که ای پادشاه هند
 گشتم دگر ز زندگی خویش تلخ‌کام
 باید که جان خویش به اَمّت فدا کنم
 کردم شفیع‌شان به صف عرصه قیام
 گفت این کلام و گشت نهان شاه تشنه‌لب
 از چشم شاه هند چو خورشید در غمام
 هر کس که شد گدای در او به سان قیس
 او پادشاه آمده بیدون^(۱) لا و لیس



شاهی که داشت دیده گریان و تشنه بود آه از دمی که سیر شد از جان و تشنه بود
 بر وعده‌های کوفی لایوفی آن غریب شد در زمین ماریه مهمان و تشنه بود
 از هر طرف سپاه گرفتند دور او او در میانه واله و حیران و تشنه بود
 اکبر ز رزمگاه روان شد به خیمه‌گاه با جسم چاک خسته و نالان و تشنه بود
 با بانگ العطش به بر شاه تشنه رفت^(۲) می‌ریخت اشک ناب ز مژگان و تشنه بود
 خاتم نهاد در دهندش شاه تشنه‌لب آن را مکید با دل بریان و تشنه بود
 آمد به سوی عرصه و گردید چاک‌چاک از چنگ گرگ، یوسف کنعان و تشنه بود
 میراب^(۳) بود اهرمن آن روز ای دریغ انگشتری مکید سلیمان و تشنه بود
 آمد سکینه با دل بریان به پیش عم مَشکی به دوش، واله و نالان و تشنه بود
 از بهر آب، دامن عمّش به کف گرفت وز دیده ریخت اشک فراوان و تشنه بود
 عباس نامدار چو آن حال را بدید در تاخت اسب در صف میدان و تشنه بود
 از دل کشید نعره‌ای از تاب تشنگی چون شیر شرزه‌ای ز نیستان و تشنه بود
 از داستان معرکه‌اش بُرد دستبرد بر داستان رستم دستان و تشنه بود

۱. «بیدون» ساخت دیگری از واژه «بدون» است که در گویش مازندرانی به جای آن به کار می‌رود.

۲. ت: لب

۳. ذ: سیراب

آمد سوی فرات و زیاد برادرش
 با مشکِ پُر ز آب سوی خیمه شد روان
 جز او کسی ندید که سقا به روزگار
 کردند هر دو دست چو از پیکرش جدا
 با سوز آفتاب در آن دم شَرَر فکند
 افتاد نونِها ل ریاض علی به خاک
 در خاک و خون تپید ز جور سپهر پیر
 فریاد یا آخاه زد از پرده جگر
 چون ناله اش به گوشِ شه تشنه لب رسید
 گفتا که پشت و بازوی من این زمان شکست
 اصغر به گاهواره ز سوز عطش به غش
 آن طفل را نمود طلب شاه تشنه لب
 ناگه به حلقِ تشنه آن نازنین رسید
 با حلق چاک اصغر شیرین لقا ز خون
 از تن پرید طایر روحش ز شاخ تن
 آن حال را چو دید شه نشاه تشنه لب
 اندر قفای آن شه لب تشنه با خروش
 می زد گهی به سینه و گاهی به سر ز غم
 گفתי سکینه با دل بریان پدر پدر
 کلثوم زار از غم آن شاه کم سپاه
 اندر تب فراق پدر، زین عابدین
 آن شه که بود ساقی کوثر و را پدر
 خضری که بود تشنه او آب زندگی
 شد گرم گیر و دار چو فرزندی مرتضی
 رویش سوی سپاه و دل او به خیمه گاه
 از نوک رُمح و ضربت تیغ و دم خدنگ
 تیر از کمان به غنچه گلگون لبش نشست
 آبی نخورد آن شه دوران و تشنه بود
 لیکن ز سوز سینه پریشان و تشنه بود
 با مشک آب با دل بریان و تشنه بود
 آن دم گرفت مشک به دندان و تشنه بود
 از سوز دل به جوشن و خفتان و تشنه بود
 غلتان به سان گوهر غلتان و تشنه بود
 با جسم چاک، شاه جوانان و تشنه بود
 آن لحظه جان سپرد به جانان و تشنه بود
 آهی کشید از دل سوزان و تشنه بود
 می ریخت خون ز چشمه چشمان و تشنه بود
 مامش نداشت شیر به پستان و تشنه بود
 بوسید روش از لب عطشان و تشنه بود
 تیری که داشت ناوک بُران و تشنه بود
 سیراب ساخت ناوک پیکان و تشنه بود
 بر شاخ نخل روضه رضوان و تشنه بود
 آمد به سوی عرصه میدان و تشنه بود
 زینب نمود موی پریشان و تشنه بود
 گه می نمود ناله و افغان و تشنه بود
 از مهر باب، زار و هراسان و تشنه بود
 گریان به سان ابر بهاران و تشنه بود
 سوزان به سان کوره تفتان و تشنه بود^(۱)
 اندر لب فرات رجزخوان و تشنه بود
 سیر از حیات با دل سوزان و تشنه بود
 می سوخت در فراق یتیمان و تشنه بود
 گوشش به صوت آه غریبان و تشنه بود
 بر تن گرفت زخم فراوان و تشنه بود
 خون می فشاند لعل بدخشان و تشنه بود

۱. ت: این بیت را ندارد.

زد بخیه، زخم پیکر او را دم خدنگ
 در شد ز خستگی ز دلش طاقت و قرار
 از بس نشست تیر بر اعضای ذوالجناح
 از پشت ذوالجناح به روی زمین فتاد
 چون کشتی شکسته به گرداب خون نشست
 از خون حلق تشنه خود شاه تشنه لب
 بیرون کشید رخت ز بی سر تنش چو شمر
 دردا که استخوان بر و سینه اش شکست
 بر روی نیزه رفت سرش مثل آفتاب
 جانها فدای آن که ز راه وفا نمود
 خوبی به خلق کرد و بدی دید در عوض
 از غنچه های زخم به گلگون تنش ز خون
 دردا و حسرتا که سه روز و سه شب تنش
 گاهی سرش به تشت و گهی در تنور آه
 هر دم که می گشود بر آن سر سکینه، چشم
 بادا هزار جان «فدایی» فدای او
 کو جان فشانده در ره جانان و تشنه بود

واجب بود ز محنت او خون گریستن

بی درد او به خلق حرام است زیستن



زین غم همی نه دیده اهل جهان گریست
 هر دل که بود از غم او ناله کرد سر
 بی کس شه شهید به میدان کربلا
 کردند اهل کوفه به احوال زار او
 از سینه اش زبان سنان سرکشید و کرد
 پشت کمان ز بار غم او گرفت خم
 هر نوک نیزه ای که بر او خورد ناله کرد
 تیر ستم نشست چو بر غنچه لبش
 سوز دلش به زخم سرش شعله ور بسوخت
 زین غم همی نه دیده اهل جهان گریست
 هر کس که بود در همه کون و مکان گریست
 از جور ناکسان و غم بی کسان گریست
 از هر کناره خنده و او در میان گریست
 از طعن نیزه صبر و ز طعن زبان گریست
 نوک سنان به سوز دلش بی گمان گریست
 هر تیر کینه ای که گذشت از کمان گریست
 تنها همین نه غنچه گل و گلستان گریست
 زخم سرش به سوز دلش خون فشان گریست

هم سینه‌اش به تشنگی حلق خشک سوخت هم دیده‌اش به سوز گلو بر سنان گریست
 هم تیر دل شکاف به سوز دلش رسید هم تیغ آبدار بر او خون چکان گریست
 کرد از گلوش خنجر شمر لعین حیا چون شد سرش به نیزه سنان سنان گریست
 گردون ز درد آن سر بر نیزه برتپید هامون ز زخم آن تن در خون تپان گریست
 جان جهان چو رفت ز تن زین جهان بُرون تنها نه جن و انس، تمام جهان گریست
 از زین فتاد قامت اکبر چو بر زمین آن لحظه چرخ پیر بر آن نوجوان گریست
 گدندند گوشوار چو از گوش فاطمه ناهید بر فراز بلند آسمان گریست
 چون شد گذار قافله غم به قتلگاه جمّازه از نظاره آن کشتگان گریست
 طاس فلک ز بانگ درا از نوا فتاد چشم ملک به ناله بر آن کاروان گریست
 در پشت ناقه شیون زنجیر شد بلند کز بند غل به ناقه شه ناتوان گریست
 می‌کرد تا سکینه ز بهر پدر سراغ در صحن باغ، فاخته کوکوزنان گریست
 زینب چو دیدد پیکر شاه شهید را آهی ز دل کشید و به آه و فغان گریست
 از آب دیده خاک زمین را نمود گِل
 بی‌دل به برکشید تنش را به سانِ دل



بلبل به باغ صبحدمی زار می‌گریست
 نوعی که غنچه و گل و گلزار می‌گریست
 قُمری به سانِ طفل پدرمُرده در خروش
 کوکوزنان به دیده خونبار می‌گریست
 نرگس همی ز دیده خونبار خون فشاند
 سُنبل همی ز طَرّه طَرّار می‌گریست
 دیدم که بر فراز فلک دوش تا به صبح
 شد محو غم ثوابت و سیّار می‌گریست
 رفتم به صحن گلشن و دیدم که عندلیب
 بر شاخ سرو با دل افکار می‌گریست
 گفتم که ای هزار گُنی ناله بر که زار؟
 گفتا که بر حسین و به صد زار می‌گریست

آه از دمی که با تن تنها شه شهید
 از جور و ظلم لشکر کُفّار می‌گریست
 گاهی برای اکبر خود می‌کشید آه
 گاهی به حال عابد بیمار می‌گریست
 انصار حق به نصرت دین خدا قتل
 وان قدوه مهاجر و انصار می‌گریست
 هم بی‌ادب رعیت و هم بی‌سپاه شاه
 یکجا سپه قتل و سپهدار می‌گریست
 از خیمه ذوالجناح به سوی سپاه راند
 زینب روانه در عقبش زار می‌گریست
 می‌گفت: من فدای تو آهسته‌تر بران
 آن شه ز حرف خواهر غمخوار می‌گریست
 گفתי همی به ناله که خواهر! صبور باش
 زینب نداشت طاقت گفتار، می‌گریست
 کَلثوم از فراق برادر ز یک طرف
 ژولیده‌مو ز چشم گهربار می‌گریست
 از یک کناره مادر اصغر به حال زار
 بر سرزنان ز هجر چنان یار می‌گریست
 وز^(۱) یک طرف به شور و فغان بنت یزدجرد
 بی‌دل همی ز رفتن دلدار می‌گریست
 از هر طرف به دامن شه دست کودکان
 وان یادگار حیدر کرّار می‌گریست
 می‌رفت سوی لشکر و می‌دید در عقب
 و اندر پیش سکینه افگار می‌گریست
 می‌گفت کای پدر به سوی کوفیان مرو
 از حرف او شه‌نشه ابرار می‌گریست

می‌گفت کاین صغیره من می‌شود یتیم
 وان کودکِ نزار به صد زار می‌گریست
 بر دورِ ذوالجناح همی گشت با خروش
 بر هیأتی که گنبدِ دوار می‌گریست
 در بسترِ فراقِ پدر با دلِ کباب
 زین‌العباد با تنِ تبار می‌گریست
 آمد چو در مقابل لشکر شه شهید
 تیغ و سنان و خنجر خونخوار می‌گریست
 هر تیر کینه‌ای که ز شست و کمان گذشت
 بر پیکرش نشست و ز سرفار می‌گریست
 هر ناوکی ز دیده پیکان گریست خون
 هر نیزه‌ای ز پرچم زَر تار^(۱) می‌گریست
 آن لحظه‌ای که خواست امان و امان ندید
 یکجا امان و مهلت و زنده‌ار می‌گریست
 بر سینه‌اش چو تیر سه پیکان نمود جا
 یکباره هفت و هشت و نه و چار می‌گریست
 چون تیر کین به غنچه گلگون لبش زدند
 تنها همین نه غنچه، گل و خار می‌گریست
 از سوزِ حلقِ تشنه آن شاه تشنه لب
 آبِ فرات با همه آنهار می‌گریست
 آن دم که رفت از دل او صبر و اختیار
 بی اختیار احمدِ مختار می‌گریست
 بر پهلوی شکافته و زخمِ فرق او
 تنها نه حمزه، جعفر طیار می‌گریست
 در دشتِ کارزار بر او شد چو کار زار
 از کار ماند و در صفِ پیکار می‌گریست

از زین چو شد نگون و به خون زد چو دست و پا
 خون گریه کرد خاک و خَس و خار می گریست
 بر سینه اش نشست چو شمر سیاه دل
 زهرا به خُلد با دلِ صدپار می گریست
 آن خنجری که بر گلولی تشنه اش رسید
 ز ان کار چاره اش نه و ناچار می گریست
 زینب به پیش خیمه ستاد و به ابن سعد
 می کرد التماس و به صد زار^(۱) می گریست
 می گفت: می گُشند حسین را تو حاضری!
 از حرف او سپهد مگار می گریست
 تا شد سرش به نیزه به صحرای نینوا
 در نی فتاد آتش و نیزار می گریست
 آن باره ای که پا به سر پیکرش گذاشت
 یکباره بس نبود که صد بار می گریست
 روزی که شد ورود اسیران به شهر شام
 شد روز مثلِ شام و شبِ تار می گریست
 از طعن اهل شام اسیران گریستند
 نوعی که جمله در و دیوار می گریست
 آیین به شهر شام چو بستند شامیان
 آن دم تمام کوچه و بازار می گریست
 در مجلس شراب چو شد جلوه گر سرش
 آن کس که مست بود چو هشیار می گریست
 می زد چو چوب بر لب و دندان او یزید
 هر خشک و تر که بود ز اشجار می گریست
 یوسف ز محنتش به ته چاه ناله کرد
 عیسی ز ماتمش به سر دار می گریست

۱- قافیه «زار» پنج بار تکرار شده است.

خون شد دلِ «فدایی» بی دل ز حسرتش

وز هر دو چشم در دمِ گفتار می‌گریست

گفتم به چشم، خاکِ وجودم بساز گِل

گفتا به چشم، می‌کنم اما ز خون دل



در ماتمش کلیم و مسیحا گریستند افزون از آنچه آدم و حوا گریستند
تنها بر او نه جن و ملک نوحه گر شدند مرغ هوا و ماهی دریا گریستند
از اوج چرخ تا به خضیض زمین هفت وز سطح خاک تا به ثریا گریستند
زین غم به دیر و صومعه قسیس و برهمن با رشته و صلیب و چلیپا گریستند
از محتش چه عامی و عارف چه نیک و بد در ماتمش چه پیر و چه بُرنا گریستند
سنگ و کلوخ و خشک و تر و بحر و بر تمام طیر و وحوش و صامت و گویا گریستند
گرگِ اَجَلِ چو اکبرِ یوسف‌لقا درید آن دمِ عزیز مصر و زلیخا گریستند
چون شد روانه شاه شهیدان سوی مصاف اندر قفّاش عترت طاهّا گریستند
طاقت ز دست داده نمودند پا ز سر افتاده در پیش همه از پا گریستند
شد حمله‌ور چو یک تنه با سی‌هزار تن تیغ و سنان بر آن تن تنها گریستند
هم سوز ناله‌هاش دل چرخ پیر سوخت هم چشم زخم‌هاش بر اعضا گریستند
چون ماند زیب دامن زهرا به روی خاک آن دم رسول و حیدر و زهرا گریستند
هم طایران به روی تنش بال و پر زدند هم وحشیان به دامن صحرا گریستند
هم مهر مُنکبِف شد و هم ماه مُنخِف هم فرقدین و زهره و جوزا گریستند
تاج سرِ سران چو سرش رفت بر سنان اِکلیل و رأس و قلب و زبانا گریستند
در قتلگه ز دیدن تنهای کُشتگان سرها به روی نیزه اعدا گریستند
از استماعِ نوحه زینب گریست نوح نوعی که هود و صالح و یحیی گریستند
در گریه خیلِ ماتم و در خنده کوفیان اینها همی به خنده و آنها گریستند

گر فاش می‌گریست بر او چشم روزگار

طوفانِ تازه‌ای به جهان گشتی آشکار



بر حنجرش ز کینه چو خنجر کشید شمر گویا که تیغ بر دل حیدر کشید شمر
در خون نشاند کشتی بحر وجود را لنگر ز نه سفینه اخضر کشید شمر

شرم از نبی نکرد و نترسید از خدا
اول بُرید آن سر و پس زد به نیزه‌اش
از عرصه قتال به تاراج خیمه‌ها
مریم کشید مِعْجَر و هاجر گشود مو
بر خیمه زد ز راه ستم آتش جفا
کرد از تپانچه لاله طفلان بنفشه‌رنگ
خون می‌خورد ز کرده آن کافر پلید
میشومه‌ای که او جگر حمزه را مکید



از کرده یزید فغان‌ها کشیده‌اند
کردند نخل قامت او تا قلم ز تیغ
تا بر سنان زدند سر سبطِ مصطفی
کردند سر برهنه ز غم ماه و آفتاب
عباس را دو پیکر بازو چو شد جدا
آنها که گوشواره به تاراج برده‌اند
در باغ خلد مریم و حوا و آسیه
حوران خلد از غم فرزند فاطمه
هم سر کشید ماهی دریا به سوی بر
از حرف کاف و ها و دگر یا و عین و صاد^(۱)

تنها همین نه درد غمش بار جان ماست
بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست



در ترجمه نفس‌المهموم آمده است: در احتجاج ضمن یک حدیث طولانی از سعد بن عبدالله اشعری (ره) در داستان شرفیابی او حضور امام مهدی (ع) و پرسشهای از وی، گوید: عرض کردم، به من گزارش بده از تاویل «کهیص»، فرمود این حروف، رموز غیب است که خدا بنده خود، زکریا را بدان مطلع کرد و برای محمد (ص) فضا گفت، چون زکریا از پروردگارش خواست که نام پنج تن را به او بیاموزد، جبرئیل آمد، آنها را به او آموخت و چون زکریا هر وقت محمد و علی و فاطمه و حسن را نام می‌برد، دلش باز می‌شد و اندوهش برطرف می‌گشت و چون نام حسین را می‌برد، گریه گلویش را می‌گرفت و گنج می‌شد. یک روز عرض کرد: معبود من! مرا چه شد که چون نام چهارتن را می‌برم به نام آنها از هموم خود تسلی می‌یابم و چون نام حسین را می‌برم اشکم می‌ریزد؟ خدای تبارک و تعالی سرگذشت او را برایش در کلمه «کهیص» گفت: کاف: رمز کربلاست. هاء: هلاک عترت. یاء: یزید که ظالم حسین (ع) است. عین: عطش. صاد: صبر آن حضرت. چون زکریا این را شنید، سه روز از مسجد خود بیرون نرفت و کسی را هم نپذیرفت و رو به گریه و ناله آورد.
(۱) در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس‌المهموم)، ترجمه کمره‌ای، محمدباقر، انتشارات مسجد صاحب‌الزمان، قم، چاپ چهارم، ۱۳۷۳، ص ۶۴)

از چشم چرخ با همه افساد^(۱)، خون چکید
می زد به زیر تیغ چو آن گشته دست و پا
شد نافه غزال ختن خون که زیر تیغ
ز آن حلقی چاک و پنجه شمر سیاه دل
از شرم این گناه ز نمرود خاست دود
تا از گلوی تشنه او ریخت خون به خاک
گردون ز دیده های کواکب گریست خون
کردند سر برهنه چو شیرین و فضه اش
تا نو عروس حجله غم بر شتر نشست
زین نظم از زبان قلم مو پدید گشت

کز خنجرش به خنجر فولاد خون چکید
از حلقی او به دامن جلاد خون چکید
ز آن صید نیم کشته به صیاد خون چکید
وز تیغ ظلم و خنجر بیداد خون چکید
وز این عمل ز دیده شداد خون چکید
از دیده های سید سجّاد خون چکید
تا از گلوی آن شه او تاد خون چکید
از بیستون و تیشه فرهاد خون چکید
بر نوک نیزه از سر داماد خون چکید
هم از مداد در دم انشاد خون چکید

خون می خورد ز حسرتِ او لعل در بدخش

تتها همین نه لعل که خون سیاه و خش



ای داده جان ز راه وفا در ره خدا
تو پادشاه کشور مُلکِ شفاعتی
هستند در عزای تو کون و مکان همه
از عهد سُست سخت دلان داشتی شها
لیکن ز روی جلم تحمل نموده ای
آخر ز راه ظلم شکستند عهد خویش
جایی رسید کار که از لشکرت نماند
از بی کسی برای مدد کردی، ای دریغ
از هیچ جانب آه ندادت کسی جواب
گفتند دختران یتیم: پدر پدر
رفتی به رزمگاه و نمودند از ستم
بُردند از جفا و ربودند از ستم
آنها که لاف دعوی دین نبی زدند
نبود ره هدی به خدا، جز ولای او

بادا هزار جانِ مقدّس تو را فدا
شاه و گدا تمام به درگاه تو گدا
یا مَنْ بَدا عزائک فی کُلّ ما بدا
از مُتتهای کار خبر تا به مبتدا
شاید که آن گروه بیابند اهتدا
بستند صف برای قتال تو مقتدا
یک تن از آن میانه که گردد تو را فدا
با حلقی خشک و دیده پُر نمِ همی ندا
از هیچ سو به گوش نیامد تو را صدا
کردند خواهرانِ غربیت: خدا خدا
لب تشنه و گرسنه سرت را ز تن جدا
عمّامهات ز فرق و ز تن جامه و ردا
کردند حقّ آل نبی را عجب ادا
گفتیم و السّلام علیّ تابع الّهدی

ای کاش آن زمان که ز زین گشت سرنگون

می گشت سرنگون به زمین چرخ واژگون



ای از ازل ستانده ز اقلیم دل خراج وی تا ابد ز کشور جانها گرفته باج
 روی تو قبله است چرا قبله شد حَرَم؟ کوی تو کعبه است کجا می‌روند حاج؟
 هر دل که سوزد از غم تو قلبِ بی‌غش است بی سکه ولای تو هر قلب بی‌رواج
 خاک شفات زنده کند مُرده را یقین خصم تو مُرد و زنده نشد از سر لجاج
 گر عنصر شریف تو اندر میان نبود کردی کجا قبول تن خاکبان خراج؟
 دَم با دَم مسیح زَنَد خاکی درگهت تا با دَم تو یافته تشریف امتزاج
 چون ساختی به تشنه‌لبی در لب فرات بادا به کام تشنه‌لبان عَذَبِ او، اُجاج
 کون و مکان به لطفِ تو محتاج، ای دریغ کز بَهرِ جُرعه آب تو را بود احتیاج
 آه از دمی که یگه و تنها ز خیمه‌گاه رفتی به سوی عرصه میدانِ پِلّاعلاج
 گفתי تو حرفِ صلح و عدوی تو حرفِ جنگ بودی تو در نصیحت و خصمِ تو در لجاج
 پَرّان به دورِ شمع قَدّت بال و پَر زدند پروانه‌های تیر چو پروانه بر سراج
 از پشتِ زین چو گشت نگون بر زمین تَنّت از خاک دید بستر و در خون شدش دواج
 دردا که شد بُریده ز شمشیر صیقلی آن گردنی که بُرد صفا از بلور و عاج
 پُر خون شدند آن رخ و مویی که بوده‌اند وَالشَّمْسُ روز روشن وَاللَّیْلُ شام داج
 آن سر که بود بر سرِ او تاج اِنّما شد بر سرِ سنانِ سنانِ پلید، تاج

آن صورتی که مهر از او کرد کسبِ نور

خولی نهان نمود به خاکسترِ تنور



ای از ازل ز بار غمت خم، قدِ فلک
 رطبُ اللّسان به ذکر لب‌تشنه‌ات مَلک
 وی تا ابد به عالم هستی نشاط را
 ذکر حکایت تو ز دل‌ها نموده حَکْ
 هر کس که سر نهاد به پایت فَقَدْ نَجی
 هر کس که پا کشید ز کویّت فَقَدْ هَلک
 لازم به ذکر نام تو گردید اشک و آه
 این نکته را به مذهبِ عشاق نیست شک
 ای درد تو به خشک و تر آمد شَرَرِ فروز
 وی حُبِ تو به صاف و غشِ دل شده محک

هر کس که نیست در دلِ او از غمِ تو شور
 کمتر از آن سگیست که نشناسد او نمک
 کس بی غمت نزیست در این عرصه، هر که زیست
 بوده‌ست عابد و ثن و ...
 از حسرتِ تو آه ز ماهی شده به ماه
 وز محنتِ تو اشکِ سما رفته تا سَمک
 این غبن فاحشیست که جان بر تو شد دریغ
 گوئیم با دریغ که یا لَیْتَنَا مَعَكَ
 هر کس که تن نداد به دارِ غمِ تو، رفت
 سوگند بر مسیح، چو قارون سوی دَرک
 گردون ز تک نماند چرا، آن دمی که ماند
 لب‌تشنه ذوالجناح سبکپای تو ز تک
 روزِ شهادتِ تو مسیحا به نیل زد
 پیراهنِ صبری خود در خُمِ فلک
 پیوسته رود نیلِ فلکِ اشکبارِ توست
 پروانه جبرئیل به شمعِ مزارِ توست



ای سینه سپهر ز تیر غمِ تو چاک
 وی مهر زردچهر ز سوزِ تو سوزناک
 دل پیش توست، جان شده صرفِ هوای تو
 ای قَلْبُنَا لَدَیْک، و ای روحنا فِداک
 از ما سواه جز تو ندارم به کس امید
 قد اِنْمَحِ هِوَاکَ مِنَ الْقَلْبِ مَا سِوَاکَ
 هر کس که مُرد پیش تو، شد زنده ابد
 قد طَابَ فِی الْبَرِیَةِ مَنْ مَاتَ فِی هِوَاکَ
 جانِ جهانِ تو بودی، جانِ جهانِ چرا
 بیرون نرفت و رفت ز جسمِ تو جان پاک

در حیرتم که چرخ تو را از چه دیده، دید
 با جسم پاره پاره و با حلقِ چاک چاک
 خاکِ شفاست هر که شود خاک درگهت
 گر شد شراب سرکه، بؤد نزد شرع پاک
 گویند سگ چو مُرد به کویّت رَوَد بهشت
 دارم طمع به آن سگ کوی تو اشتراک
 سگ پاک می شود به نمکزار بعدِ مرگ
 گر جان دهم به کوٹْ شوم از گناه پاک
 دادی تو تشنه کام روان و روان فرات
 خاکش به سر، نگشت مگر از تو شرمناک!
 نی نی ز شرم روی تو گردید آب آب
 نی نی به خاکِ کوی تو گردید خاک خاک
 بلبل برای توست که گردید نوحه گر
 گُل در عزای توست که بئمود جامه چاک
 روزی که شد به نیزه سرت ای سرِ سران
 زد با سرِ برهنه برون خور سر از مفاک
 افشان چو گشت طُرّه تو بر سرِ سنان
 پیچیده گشت طُرّه سُنبِل به سانِ تاک
 از ناله های ماتمیانِ تو ناله ها
 بشنید از سماک سَمک وز سَمک سِماک
 دور است از طریق وفا بی تو زندگی
 سهل است از رسومِ محبّت شدن هلاک
 هستی اگر تو دوست، پس از دشمنان چه ترس؟
 باشی تو گر شفیعِ دگر از گُنه چه باک؟
 دارم نه^(۱) شوقِ نغمه آهنگِ بارِبد
 شوری است بر سرم به مقام حسین و راک

سازند بند بندم اگر منفصل ز تیغ
از دامنَت رها نکنم دستِ امستاک

هر زخمِ راست مرهم و هر درد را دواست
زخمِ تو به نگردد و دردِ تو بی دواست



ای داده سر به رشته تقدیر لَمْ یَزَلْ
ای بسته بر ثنای تو غفران هر خطا
هستی نه سروری که ز تو سر شود دریغ
هر کس گشوده چشم تمنّا به سوی تو
از دودِ آه توست که شد ماه پُر کَلَف
گر خاص را نه خاصیت شور عشق توست
آه از دمی که لشکر اهریمنان تو را
شَدّادی که با تو نمود ابنِ سعد شوم
دردا که قاتل «یَلِ یَلِیل»^(۱) علی، نبود
می گشت کاش شیرِ خدا اهلِ کوفه را
ای دل اگرچه جان به رَه او نداده ای
او کشتی نجات و حدیث سفینه اش
با حُبّ او چه ترس مرا از گناه خویش
گر او بُوَد وسیله چه باکی ست از خطا
کارم شده ست ذکر ثنای و مصیبتش

گردون سیاه پوش به سوگ تو از ازل
وی گشته بر ولای تو مقبول هر عمل
باشی نه دلبری که به دل باشدت بَدَل
صد عُقده اش ز کارِ فرو بسته گشت حلّ
وز سوز حلقِ توست که شد مِهَر مُشتعل
باشد ز خیلِ عام «کالْأَنْعَامِ بَلْ أَضَلَّ»
کردند از ستیزه به سان نگین قِبَل
با کس روا نداشته نمرد این عمل
آگه ز حال زار تو ای شَبَلِ شیرِ یل
مانندِ اهلِ بصره چو در غزوه جَمَل
اشکی ز دیده ریز از این غُصه لاَاقِل
کز قولِ مصطفاست، دلیلی ست بس اَدَلّ
«خَیْرُ الْکَلَامِ» قول رسول است قُلْ وَ ذَلّ
گر او بُوَد شفیع چه ترس است از زَلَل؟
نبود مرا به حشر بجز این عمل اَمَل

ای کاش او قتیل نمی گشت از جفا
ما را تمام بود به دوزخ مقام و جا



ای شیرِ آسمان ز نهیبِ تو در هراس
خاک در حریم تو اکسیر و کیمیاست
آن کیمیا که از اثرش زر شود نُحاس
ای آن که بوی تربت عنبر سرشت تو
بر مغز مشک ناب پدید آورد غُطاس

۱. یَلِ یَلِیل: لقب عمرو بن عبدود؛ لیل نام مکانی است که در آن عمرو بر دزدانی که بر قافله شبیخون آوردند، چیره شد و پس از آن عرب او را شجاعِ یَلِیل نامیدند.

تسبیح دست عابد و زاهد شد آن که گشت
 آنجا برای کسب شرافت گُند همی
 گر سامری ز خاک تو کردی شفا طلب
 دایم کند به چرخ برین کسبِ روشنی
 گر مَه ز خاکِ کوی تواش کسبِ نور بُوَد
 از لطفِ بی حساب تو و از گناه خویش
 دردا و حسرتا که تو را در کنار آب
 بابت ز لطف، وعده کوثر به خلق داد
 ایوب را ز صبر تو در دل نماند صبر
 کردی به سوزِ آتش لب تشنگی تو صبر
 خون می چکد ز دیده خنک فلک که دید
 از شرّ روبهانِ دغسا پیکر تو را
 با نیلگون لباس، لباس تو کند چرخ
 بعد از وفات احمدِ مختار داشتند
 فخرت همین بس است که هستی شهنشها
 آن گوهری که نزد خرد نام^(۱) او و فاست
 بهرِ سجودِ خاکِ درش بی گمان و ریب
 عمّ نبی سقایت حاجش کجا رسد
 ز افتادنِ دو دست، دو بالِ زُمرّدش
 پرّد به سانِ طایر قدسی به باغِ خُلد
 بر رتبه اش تمام شهیدان برند رَشک
 از حسرتِ حکایتِ سقائیش به دهر
 شیر خدا نبود که تا بنگرد نگون
 دستم بگیر ای شه از دست داده دست
 گر همت تو بدرقه من شود مرا
 ای نورِ دیده اسدالله، من این سخن
 در درگاه تو خاک، بلاریب و التماس
 خاک التماس از تو و من از وی التماس
 فارغ شدی ز زحمتِ حُمّایِ لَمِساس^(۱)
 مَه اقتباس از خور و خور از تو اقتباس
 زو مهر اقتباس نمودی به انعکاس
 حیران ستاده ام به میان امید و یاس
 پُر آب بود دیده حسرت به سانِ طاس
 کردند از فرات تو را منع و احتباس
 زان ره که گنّد صبر تو از صبر او اساس
 تا تشنه را ز چشمه کوثر دهی تو کاس
 خون غرقه ذوالجنّاح تو را خون چکان قطاس
 ای نور چشم شیر خدا، شیر داشت پاس
 کم کرد چرخ پیر چنین کار در لباس
 این گونه پاس حرمت او قوم ناسپاس
 سبط رسول و جان بتول و امام ناس
 ختم است بر اخوّت عبّاس حق شناس
 ناید به فکر «أَوَّلَ مَنْ قَاس» را قیاس
 بر منصب سقایت آن ضیعّم هماس
 ایزد عطا نمود ز الطاف بی قیاس
 همچون خیال تیزرو اندر گه نُعاس
 ثابت شد این ز نصّ موثّق نه از قیاس
 شد بطّ شط شناور و ماهی در ارتماس
 از پشت خنک، لاله عباسیش چو یاس
 کز پا نماند قوّم و در سرم حواس
 سبایس سزاست بر قُرس طبع بوفراس
 دارم همیشه از سگِ کوی تو التماس

۱. اشاره به آیه ۹۷ از سوره طه: ﴿قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَوةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ...﴾

۲. ت: خردمند

خواهم که خاکِ کوی تو گردم، مرا طلب فرما که تا ز شوق نمایم قَدَم ز راس
 وقت است اینکه خاک جوارت شوم که شد اینن قالب ضعیف مرا وقتِ اندراس
 جاده مرا، فدای تو گردم به گوشه‌ای گو لقمه‌ام سبوس بود، خرّقه‌ام پلاس
 باشد اگر عنایت تو حافظم به دهر دارد اگر ولای توام از بلیّه پاس
 باکم ز حادثاتِ جهان نیم حبه نیست گردد اگر به فرق مرا آسمان چو آس
 مالد «فدایی» ار به درت این رخ سیاه از نامه سیاه ندارد دگر هراس
 چون منصب سقایت لب تشنگان تو راست
 سیرابش ار ز چشمه کوثر گنی سزاست



ای خَم قَد سپهر ز بارِ عزای تو سرهای سروران جهان زیر پای تو
 ای تا ابد طفیل وجود تو هرچه هست وی از ازل خدای جهان خونبهای تو
 ای شمسۀ رواق تو را شمس، نیم خشت وی عرش، فرش قبه عالی‌بنای تو
 ای داده سر به دشمن خونخوار بهر دوست خونبار باد چشم فلک در عزای تو
 باللّٰه حریم کوی تو بهتر ز کعبه است ای کعبه طایف حرم کربلای تو
 آن کعبه راست اشتر و گاو و غَنَم فدا وین کعبه را فداش تویی، من فدای تو
 از صُفّه تو مروه صفا جوید و صفا دارد همیشه سعی که یابد صفای تو
 شاها چهلچراغ تو خودنخل ایمن است بر این دهد کلیم شهادت برای تو
 ظاهر دَم مسیح ز خاک مقدّست باهر کف کلیم ز خشتِ طلای تو
 شد مولد مسیح چو در خاکِ درگهت آن روز دَم گرفت ز خاک شفای تو
 می‌گشت چون خلیل به قربانیت پسر می‌گشت چون ذبیح ذبیح منای تو
 ترجیح داده بود به ذبح پسر خلیل اشکی که ریخت از بصر اندر عزای تو
 پروانه شد به شمع مزار تو جبرئیل زیرا که داشت بال و پری در هوای تو
 مقراض چون به شمع نهد خادمِ دَرّت ترسم شود بُریده پرش بی‌رضای تو
 جنبانده است مَهْدِ تو را آن امین وحی خوانده‌ست لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لای لای تو
 جاروب آستان تو پر ملایک است در چشم حور شرمه، غبارِ سرای تو
 ای آن‌که جمله کون و مکان نه خونبهاست باشد نجات شیعه تو خونبهای تو
 هنگام رجعت است بکش تیغ از غلاف ای من فدای آن کف معجز نمای تو
 شاها فدائیان تو را من فدائیم ای صدهزار همچو «فدایی» فدای تو

دارد امید این که شود در زمان مرگ این خاکسار، خاکِ ره کربلای تو
روی سپید گرچه سیه گشتش از گناه موی سیه سفید شدش در ولای تو
نبود به غیر حبّ تو اش هیچ طاعتی
دارد «فدایی» از تو امید شفاعتی



نظام سوم

(که شامل سی و دو بند است)

نظام سوم

پرسیدم از هلال که قَدَت چرا خم است؟
 گفتم به چرخ بهر چه پوشیده‌ای کبود؟
 گفتم که ای سپهر بگو کاین عزای کیست؟
 گفتم به دل که بهر چه‌ای لَختِ خون چنین
 این ابر از برای چه برگو که در هواست
 این صوت ناله است و یا صورِ رستخیز
 گفتا نه آگهی که دمیده‌مِه عزا
 یک دم به کار باش و ز مژگان بریز دم
 ماهِ عزا و ماتمِ شاهی است کز غمش
 این ماتمِ شهی‌ست که شرح مصیبتش
 در وصفِ ذاتِ قدسی او عقل واله است
 آن شمع جمع اهلِ جنان کز مصیبتش
 بنگر که از کشیدنِ بار عزای او
 باشد اگرچه ماتمِ یحییٰ بسی عظیم
 او موسی است طورِ لقایش به کربلاست
 دل‌ها برای اوست که اندر تپیدن است
 او نور چشمِ احمد و فرزند مرتضاست
 از هر کریم و عالی و هم عالم و شریف

چرخ سخا و اختر گردون نی‌زین

مهرِ سپهر حیدر و خیرالنسا حسین



وز پا فتاده طوبی موزون کربلا	بر سر نشسته سروِ همایون کربلا
مهر کسوف کرده گردون کربلا	ماه به خون نهفته چرخ برین دین
در خون تپیده آهوی هامون کربلا	لب تشنه صیدِ وادی بیداد ماریه
شاه شهید ناشده مدفون کربلا	فرمانروای یثرب و بطحا، شه حجاز

بر خاک مانده گلبن گلزار فاطمه
 تا روزِ حشر، داد از آن شب که کرده‌اند
 بنمود با فرات همین رود نیل چرخ
 از خون سرخ تازه جوانان سبز خط
 نبود خبر ز سوزِ درون آن که را که هست
 خوش آن کسی که عمر گرامی نمود صرف
 گر چرخ، مهر و ماه دهد در بهای خاک
 باشد ریاضِ خُلد نه همسان آن زمین
 بر باد رفته لاله‌گلگون کربلا
 افواجِ شام، عزمِ شبیخون کربلا
 سیلابِ خون ز حادثه جیحون کربلا
 شد لاله‌زار عرصه پُرخون کربلا
 در عالم خیال به بیرون کربلا
 در سایه همای همایون کربلا
 نبود در این معامله مغبون کربلا
 آمد زمین کعبه نه همچون کربلا

باشد زمین ماریه بالله به از بهشت

فرقی ست در میانه چو از کعبه تا کُنشت



آن قد خمیده چیست که باریک و لاغر است
 بی سوز و تاب، شمع شبستان حسرت است
 در تشت و ازگونه نگون سار ساغری ست
 افتاده نعلی از سُمِ خنگی ست نیله رنگ
 تیغ مُهند است مر او کز دمِ شفق
 ابروی زال سام و یا خون چکان حُسام
 گفتم غلط، هلالِ مَه ماتم شهی ست
 آن گوهری که اختر گردون مرتضاست
 باشد ز رتبه مظهر حُسن ازل رُخش
 او اصل چار عنصر و فرع سه اصل پاک
 خون می خورد ز حسرت خیل فدائیش
 ناموس اکبر ازلی آن امین وحی
 جاروب کش به سطحِ حریمش ز شهر است
 بی شک حریمِ محترمش کعبه دل است
 گر کعبه دل است به از کعبه گِل است



۱. نسخه‌های ت و ذ پیش از این بیت، بیت زیر را اضافه دارند:

ناخن کش دل است به بزم و غم الم
 کز خون به رنگ ناخن غم دیده احمر است

هر کس که در طریق محبت قدم گذاشت
 راحت معجز ز دهر که تقدیر لم یزل
 بر سر عشق هر که سری داشت از وفا
 ضرب الحبيب آمده بر عاشقان نصیب
 در پای عشق هر که نهد سر به راستی
 لایق چگونه بر محک امتحان بود
 والی شود به ملک بقا هر که در فنا
 آدم به باغ خلد که جای آلم نبود
 یعقوب را بهانه شده عشق یوسفی
 می خواست پای در حرم قرب حق نهد،
 بار غمی ز امت دون، مصطفی کشید
 یک گوهری ز کان محیطش شکست یافت
 حیدر به سر عشق سری داشت پُر ز شور
 جامی به سر کشید از این باده مجتبی

محنت محبت است، بلا مظهر ولا

مصدق این مقال، حسین است [و] کربلا



آمد حسین ز جور مخالف چو در عراق
 جمعی که در وفاق نبودند متفق
 کوفی که اهل نکته لایوفی آمدند
 آه از دمی که با تن تنها شهید
 از خیمه گاه، او غریبان به ماه رفت
 آمد به سوی معرکه آن شاه کم سپاه
 زد نیزه بر زمین و بر آن نیزه تکیه داد
 این مرکبی که راکب آنم در این مصاف
 عمامه ای که هست به فرقم ز مصطفاست
 گر زان که تشنه اید سراسر به خون من
 باشد مرا کباب دل از سوز تشنگی
 در ماورای نهر فرات آمدش وثاق
 کردند از نفاق به قتل وی ائتفاق
 زان ناکسان وفاق نباید بجز نفاق
 از کس به خود ندید دگر یاری و وفاق
 خورشید سوخت از تف و مه رفت در مُحاق
 برخاست از زمین و زمان شور الفراق
 گشتا ز روی درد که ای لشکر عراق،
 دارم به یادگار من از راکب بُراق
 وز حیدر است در بر من جوشن و یراق
 لیکن مرا به جرعه آبی ست اشتیاق
 سوزد جگر به سینه ام از فرط احتراق

رحمی کنید جرعهٔ آبی به من دهید کز سوز دل به سینه مرا طاق است طاق
از حرف او ز لشکر دشمن غریو خاست چون دید ابن سعد ستم پیشه این سیاق،
با قلب پر ز کینه برون تاخت اسبِ ظلم آمد به پیش آن شه و گفتا به طمطراق
کای ابنِ بو تراب نخواهی چشید آب جز زهرِ ناگوار الی ربک المساق

از نوک تیر آب نباشد به تو دریغ
سیراب می شوی دم دیگر ز آب تیغ



ای دل تطاول هوس خام تا به چند
جویی به شام آرزوی روز تا به کی
مانند کرم پیلۀ تنی بر تنت لعاب
ای بی خبر ز تنگی قبر و فشارِ گور
غافل ز داستان حسین بن مرتضی
از بادۀ غرور به یاد نمی رسد
از یاد حلق تشنهٔ او خون نمی خوری
بر قتلِ عام آل نبی نفس خود بکش
هستی ز شکرِ نعمتِ منعم چرا چنین
نعمت شهادت شه دین است و گریه شکر
نشیده ای که شاه شهیدان به ابن سعد
ای دین به باد داده تو خواهی برای ری
کام یزید خواهی^(۱) ناکامی حسین
قطع رحم ز راه جفا تا به کی کنی
ای مُبْرِم لجوج بگو از برای ری
بگذر ز فکر باطل و بگذار پا به حق
با من بیا و خیر دو عالم ز من بخواه
از هول این سپاه، غریبان اهل بیت
ما را ز آب منع کنی در لب فرات
کردی ز حکم زادهٔ مرجانه آب سد

بودن به فکر مرتبه و نام تا به چند
داری به روز دغدغهٔ شام تا به چند
بر پا چو عنکبوت نهی دام تا به چند
فکر شکارِ گور چو بهرام تا به چند
گویی ز جنگ رستم بن سام تا به چند
از آن قتلِ خنجر و صمصام تا به چند
بر سرکشی ز خمرِ هوس جام تا به چند
با لافِ خاصگی، صفتِ عام تا به چند
غافل به سانِ عام کالانعام تا به چند
چشم تو را نه اشکِ جگر فام تا به چند
گفتا که هست آرزویت خام تا به چند
تعمیر خاکِ مملکت شام تا به چند
جویی پس از شهادت من کام تا به چند
وز کین کُشی عشیره و اقوام تا به چند
داری برای کُشتنم ابرام تا به چند
نگذاشتن به راهِ خدا گام تا به چند
فکر تو نیست حاصل فرجام تا به چند
خاطر مشوّش اند و تو آرام تا به چند
خود را کنی به مظلّمه بدنام تا به چند
نان بر امیر خویش دهی وام تا به چند

ای اهرمن به روی سلیمان کشی تو تیغ
در وادی غرور و شقاوت قدم زنی
هستی ذلیل و خواهش اعزاز تا به کی
ای بی حیا به کوفتن کوس و طبل جنگ
گفت ابن سعد نحس که ای ابن بوتراب
جویی ره بهانه و گویی همی سخن
در بیعت یزید درآی و دژم مباش
دارد اثر نه موعظه‌ات بر دل سیاه
هستی اگر چه شیر از این روبهان بترس
از ترک ری که نقد بود بردن انتظار
سقمونیای نقد به از قند نسبه است

این یاهوها چو گوش، شه تشنه لب نمود

تیغ دو سر کشید و مبارز طلب نمود



چون در صف مصاف شهشاه دین پناه
آمد به رزمگاه «تمیم ابن قحطبه»
کای ابن بوتراب چنین بی کس و وحید
داری هنوز جنگ به این لشکر ای حسین
گردن پنه به حکم عیبدالله زیاد
از حرف او نمود غضب شبل شیر حق
فخرم همین بس است که در راه دین حق
بر بیعت یزید مرا خوانی ای پلید
گفت این کلام و نعره‌ای از سوز دل کشید
زان نعره شد تمیم تمام و امام دین
از فرق او شکافته شد تا به تنگ خنگ
وانگه «یزید ابطحی» آن شوم نابکار
بنمود فخر و نام و نسب آشکار کرد
از تیغ آبدار، دو نیمش نمود عدل
باکام تشنه خواست مبارز از آن سپاه
وز روی طعنه گفت به آن فخر ماسواه
با این همه سپاه چرایی تو کینه خواه
بی لشکر و سپاه همی خواهی عز و جاه
در بیعت یزید درآی و امان بخواه
گفتا به آن پلید که ای گم نموده راه،
با اختیار خویش شوم گشته بی گناه
کرده مَلک اطاعت ابلیس هیچ گاه؟
کز آن شکافت زهره جمعی از آن سپاه
شمشیر زد به تارک آن آهنین کلاه
شد کار آن پلید چو آیین او تباه
آمد پی مبارزت شاه دین پناه
کرد از غضب به صورت او شاه دین نگاه
آورد زان دو عدل به تعدیل خود گواه

با حِجَّت و دلیل، صف دشمنان شکست
دیگر کسی به عرصه میدان قدم نزد
ترسید ابن سعد و به بانگ بلند گفت
کاین شیردل ز شیر خدا مانده یادگار
یک یک کسی حریف به این شیر شرزه نیست
از حرف او تمامی لشکر ز چارسو
برخواست بانگ کوس به گردون آبنوس
از سنگ و تیر روی هوا گشت قیرگون
کردند تیربار به آن شاه دین چنان
پشت کمان ز بار غم او گرفت خم
از ریسمان حیل و بیداد کوفیان
شد زخم او ستاره و شد پیکرش سپهر
از بس که بار صبر به دوش رضا کشید
خم گشت قامت الف او به سان نون
زینب گهی که دیده گشودی به سوی دشت
گفتی ز روی درد به افغان که و^(۱) آخاه

بارید تیر بر بدنش از زه کمان

نوعی که برگ در چمن از صرصر خزان



بر پیکرش چو ناوک پیکان مکان گرفت
از تیر کین به صورت طیار برگشود
آن آسمان حلم به تن از ستاره بیش
هم خستگی ز روی مُنیرش صفا ربود
دریای لشکر آن شه دین سیل سان شکافت
بر آب شط ز دیده حسرت نظر فکند
نزدیک لب رساند که ناگاه کافری
آن تیر شد چو از زه چاچی کمان رها

خم پشت چرخ پیر به سان کمان گرفت
پهلوی او چو حمزه شکاف از سان گرفت
آن لحظه زخم از فلک آسمان گرفت
هم تشنگی ز دست شریفش عنان گرفت
ره تال فرات چو سیل دمان گرفت
پُر آب کرد دیده و یک کف از آن گرفت
تیری به زه نهاد و لبش را نشان گرفت
جا از قضا بر آن لب معجز بیان گرفت

۱. ت: ... آن حِجَّت إله؛ پیداست که ضبط نسخه ت نادرست است، چه، در آن صورت تکرار قافیه پیشین است و این پسندیده نیست.

۲. ت: یا

بنشست روی غنچه گلگون لبش چو تیر
 آری به پای غنچه بود گرچه جای خار
 دندان گذاشت بر جگر و خورد خون دل
 آن تیر را کشید شه تشنه از دهن
 یاقوت تر ز لعل بدخشی برون چکید
 خورش ز لب روان و روانش به لب رسید
 آمد سوی مصاف و به تن زخم بی شمار
 دیگر نماند تاب و توانایش به تن
 از صدر زین نگون شد و افتاد بر تراب

غلتید بر تراب چو فرزند بوتراب

گفتا سپهر پیر که «یا لیتنی تُراب»



تا نیر سپهر خلافت ز زین فتاد
 گفتی طناب لنگر فلک گسیخت
 گفتی ز چرخ آمده روح الامین به خاک
 تا مهر چرخ جود به خاک بلا نشست
 برجیس مشتربش شد از منظر ششم
 از ساکنان خاک قرار و سکون رمید
 آیین کفر یافت ز اهریمنان رواج
 یاجوج فتنه گشت عجب کامران به دهر
 از نو شکست گوهر دندان مصطفی
 هم پهلوی بتول از آن صدمه در شکست
 بر تخت زر یزید پلید لعین نشست
 فرزند بوتراب چه ربطش آباتراب؟
 هرگز به روی خاک نه شاهی چنان نشست
 چون او نه هیچ وقت جوانی به خون تپید
 چون مرغ پر شکسته و چون صید زخم دار
 گاهی به خون تپید و زمانی به خاک خفت

گفتی که آفتاب به روی زمین فتاد
 گفتی ستون خیمه چرخ برین فتاد
 گفتی ز دار، عیسی گردون نشین فتاد
 تا ماه آسمان سخا بر زمین فتاد
 کیوان به خاک از فلک هفتمین فتاد
 بر حاملان عرش خروش و انین فتاد
 وز دست حق پرست سلیمان نگین فتاد
 زان رخنه ای که در سد دین مبین فتاد
 وز سر شکاف بر سر یعسوب دین فتاد
 هم بر حسن شراره الماس کین فتاد
 بر روی خاک پیکر سلطان دین فتاد
 کی دید اینکه مهر به غبرا قرین فتاد؟
 هرگز ز بام چرخ نه ماهی چنین فتاد
 چون او نه هیچ گاه سواری ز زین فتاد
 بر روی خاک آن بدن نازنین فتاد
 گاهی به چپ نشست و گاهی بر یمین فتاد

از بَهرِ سرخ‌رویِ اَمّت ز خون به رو
 بی‌نور گشت چشمه‌خور تا که چشمِ شمر
 بر سینه‌اش نشست که آن قرعه از ازل
 بر نامِ آن ستمگرِ شوم لعین فتاد

خنجر کشید بر گُلوی شاهِ تشنه‌لب

شرم و حیا نکرد از آن خسرو عرب



خنجر ز کینه شمر چو بر خنجرش کشید
 از فرقِ سرِ عمامه و از دوش و بَرِ ردا
 خون از گُلوی تشنه‌ او ریخت چون به خاک
 آن تن که می‌کشید رسولِ خدا به دوش
 وان سر که بود بر سرِ دوش نبی مُدام
 وان رخ که بوسه داد نبی بارها بر آن
 دستی گزیده باد به دندان که از ستم
 مِغفَر یکی ز فرق سر اکبرش گرفت
 آهن‌دلی که پنبه غفلت به گوش داشت
 کج شد قدِ کمان که به او راستی نداشت
 چون شد گذار خیل اسیران به مقتلش
 بی‌سر، سکنه نعیش پدر را به خون چو دید
 بگرفت شمر بازوی آن کودک یتیم
 می‌زد ز راه ظلم همی تازیانه‌اش
 دردا که حکم محکم «أَمَّا الْيَتِيمَ» را
 زینب به اضطراب ز جَمّازه شد نگون
 از روی مِهَرِ خواهری آن بانوی فگار
 گه داد بوسه‌ها به گُلوی بریده‌اش
 گاهی غبار از بدنِ اکبرش سترد

گویا که تیغ بر جگر خواهرش کشید
 وز تن زره گرفت و قبا از سرش کشید
 روح‌الامین رسید و به خون شه‌پرش کشید
 از کینه شمرِ شوم به خون اندرش کشید
 بر دوشِ خود سنانِ ستم‌گسترش کشید
 خولی ز راه ظلم به خاکسترش کشید
 انگشتِ او برید و پس انگشتش کشید
 مِعْجَر یکی ز خواهرِ غم‌پرورش کشید
 از گوش، گوشوار زر دخترش کشید
 شد راست پشتِ نیزه که بار سرش کشید
 گردون قلم به واقعه محشرش کشید
 آهی کشید از جگر و در بَرَش کشید
 او سوی باب و شمر سوی دیگرش کشید
 کردش جدا ز باب و به خاک برش^(۱) کشید
 منسوخ کرد خامه به لَا تَقْفَرُش کشید^(۲)
 با بانگی وا اخاه به بَر، پیکرش کشید
 آهی ز دل به سانِ دل مادرش کشید
 گاهی به ناله بو، ز تنِ انورش کشید
 گاهی خدنگ از گُلوی اصغرش کشید

پس گفت با حبیب خداوندِ ذُو‌الْمِنَنِ

رو در مدینه با دلِ مجروح این سخن:



۱. ت: ... به خاکسترش
 ۲. اشاره است به آیه ۹ از سوره الضحی: «فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ» یعنی: «پس تو هم هرگز یتیم را قهر مکن».

ماهت خسوف کرده به خون یا محمداه
 مهر سپهر توسست که افتاده بر زمین
 خونش روان به خاک و روانش برون ز تن
 این پادشاه بی چشم و خیل و بارگاه
 از بار ابـتلا الف قامتش کنون
 بگشوده پر چو مرغ به تن از پر خدنگ
 آن تن که بود در پر او برگ گل چو خار
 آن سر که بود بر سر دوش تو بارها
 اینک بُروز کرد ز دل‌های اُمتان
 با یوسف عزیز تو کردند کوفیان
 سرّوت به خاک گشته نگون یا محمداه
 با زخم از ستاره فزون یا محمداه
 از تیغ ظلم و سوز درون یا محمداه
 زد خیمه زین دیار برون یا محمداه
 گردیده خم به صورت نون یا محمداه
 این طایر تپیده به خون یا محمداه
 خفته به روی خاک زیون یا محمداه
 بر دوش خولی است کنون یا محمداه
 آن کینه‌ای که داشت کمون^(۱) یا محمداه
 گرگ‌آشتی به مکر و فسون یا محمداه

پس با دل شکسته و با سینه کباب

ژولیده‌مو نمود به خیرالنسا خطاب



کای دختر رسول به این شور و شین نگر
 بی‌سر به روی خاک تنش را تپان ببین
 بدرش هلال گشته ز جور سپهر پیر
 چون ذبح بر ذبیح خدا مانده بود دین
 شق القمر نموده به سان پدر ز تیغ
 بر نور هر دو عین تو شد گریه بر دو عین
 عین تغافل است که پوشی ز وی تو چشم
 او غرقه خون به خاک و تو و مرتضی به خلد
 با ناله کودکان حسین غریب تو
 بر تخت زر نموده یزید لعین عروج
 کرده زحل طلوع ز بخت مخالفان
 در انتظار شور نشور ار نشسته‌ای
 بر حال زار نور دو چشمت حسین نگر
 بی‌تن به دوش خصم سرش بر سنین نگر
 در انتقام غزوة بدر و حنین نگر
 این زاده ذبیح ادا کرده دین نگر
 فرقی که پا گذاشته بر فرق‌دین نگر
 در سنت رسول خدا فرض عین نگر
 بگشا دو چشم و آه به این نور عین نگر
 این طرفه حال از ولد و والدین نگر
 گویند در سراغ پدر این این نگر
 منزل به خاک کرده شه خافقین نگر
 وز خون خسوف کرده مه مشرقین نگر^(۲)
 شور نشور خاسته زین شور و شین نگر

بس زین مقوله کرد شکایت به مادرش

وانگه نمود روی به نعش برادرش



۱. ت و ذ: نگون

۲. این مصراع در حاشیه نسخه اساس این گونه نیز آمده است: وز خون کسوف کرده خور مشرقین نگر

کای جان ز دست داده مرا بی تو جان مباد
 بر روی خاک بی سر و بی جان فتاده‌ای
 از تشنگی به کام کشیدی زبان خشک
 من زنده و تو کشته ز تیغ جفا، دریغ!
 جان جهان تو بودی و رفتی از این جهان
 ای مَه که مهر روی تو پنهان شده ز ما
 بنموده‌ات چو پیر غم اکبر جوان
 ای خسرو زمانه که ماندی تو بر زمین
 بی سر به روی خاک فتاده تو را چو تن
 با زخم کاری تو از این پس به روزگار
 آن کج کشی که با تو نموده کمان کج
 با راستی خدنگ چرا با تو باخت کج
 شد خیمه‌ات ز باد حوادث به خاک پست

وانگه به ناله سیّد سجّاد دین‌پناه

با دست بسته سود سرش را به پای شاه



کای هرطرف بلند فغان در عزای تو
 نگذاشتی فدای تو گردد سرم چرا
 اینم گُشتد که از چه نگشتم من از وفا
 اندر وفای وعده حق داده‌ای تو جان
 دادند سروران همه بهر تو جان و سر
 زنجیر و غُل به گردن و بندِ گران به پا
 با این تب فراق که باشد مرا به تن
 بعد از تو گر به دهر بمانم هزار سال
 سازم ز درد پیرهن صبر خود قبا
 بندم به دست خویش ز خون جگر خضاب
 ای زخمی، که زخم تو مرهم‌پذیر نیست
 عباس صف‌شکن به کجا تا که از وفا

ما در فغان برای دل و دل برای تو
 تا اینکه جان خویش نمایم فدای تو
 ای زاده ذبیح، ذبیح منای تو
 من بی وفا نمرده‌ام اندر وفای تو
 خاکم به سر که سر نهادم به پای تو
 زین ره مرا سزاست که ماندم قفای تو
 بر حال خود نسوزم و سوزم برای تو
 خواهم گریست بر تو و بر ماجرای تو
 اندر فراقِ اکبر گلگون قبای تو
 اندر عزای قاسم پا در حنای تو
 وی غایبی که نیست امید لقای تو
 گیرد به دوش، ای شه دوران لوای تو

نالَم به پشتِ نَاقه به سان جرس همی شاها مگر به گوش من آید صدای تو
 برگو چگونه روی به سوی وطن نهم من بی تو ای غریب، که خالی ست جای تو
 از خطّه عراق به یثرب رَوم چو راست پُر می شود حجاز ز شور نوای تو
 کردند رو به کوفه و دل مانده در عقب
 وز^(۱) پیش رو به نیزه سرِ سرورِ عرب



آن سر که داشت بر سرِ دوش نبی مکان بر شد به روی دوش سنان بر سرِ سنان
 کرد از سپهرِ نیزه عجب کوکبی طلوع کز حسرتش به مغرب غم گشت خور نِهان
 جز ابروی هلالی و بدرِ رُخش به چرخ یکجا هلال و بدر توان دید، کی توان؟
 آن سر به سان مهر چو یک نیزه شد بلند با مهر و مه به گرد سرش گشت آسمان
 مَه دید بر زمین چو تپان آن تن شریف خور دیند بر سنان چو سرِ آن سرِ سران،
 بر مَه کَلَف ز ناخن ناهید شد پدید بر خور شفق ز دیده برجیس شد عیان
 خون گشت قلبِ قلب و دل عُقده عقده کرد می زد به رأس، رأس، چو بر فرق فرقدان
 از کربلا به کوفه و از کوفه تا به شام از سر نمود طییّ مسافت شه جهان
 گویا به راه دوست ندانست سر ز پا آری که پا ز سر نشناسند عاشقان
 بارِ سرش به نوبه گذشتی ز بوم و بر گاهی به دست این و زمانی به دوش آن
 در عرضِ راهِ شام، لثیمان سنگدل آن سر به روی سنگ نهادند یک زمان
 یک قطره خون چکید ز حلقوم شه به سنگ آمد به جوش سنگ و روان گشت خون از آن
 هر ساله روز قتل شهنشاه تشنه لب زان سنگ خون به روی زمین می شدی روان
 خون می گریستند بر اطراف آن حَجَر آن روز تا به شام گروهی ز دوستان
 شد قبله گاه چون حَجَرِ الْأَسودِ حرم این گونه می گذشت بر آن سنگ سالیان
 تا آن زمان که مُلک به عبدالملک رسید آن سنگ را نمود ز راهِ حسد نِهان
 وانگه به جای سنگ یکی قَبّه ساختند جمعی ز دوستان و گروهی ز شیعیان
 هر ساله می روند در آن قَبّه اهل دین در روز قتل شاه به مژگان خون چکان
 آن روز را به شام رسانند سوگووار هر لحظه می کشند ز سوز جگر فغان
 خون شو، دلا به سینه، شنیدی که گشت خون زین درد قلبِ سنگ و دلِ سختِ آسمان
 این کار سرسری نبود سنگ زن به سر کز گردش زمانه سرِ شاه انس و جان،

گه در تنورِ خولی ملعون مکان گرفت گه بر سرِ سنان به کفِ خولی و سنان
این تشت واژگونه شود سرنگون که داد در مجلسِ یزید به تشتِ زرش مکان
دردا که دید دیده گردون کینه‌ور
بر تخت زر یزید و سر شه به تشت زر



در تشت زر بدید چو زینب سرِ حسین
چوبی به دست داشت یزید سیاه‌دل
زینب به گریه گفت که دست بُریده باد
لعلش مکن کبود چو فیروزه، ای یزید
از آهِ سینه‌سوزِ یتیمانِ او بترس
این ظلم بس نبود که با کام تشنه شمر
از این سر بریده چه خواهی تو، ای یزید
از حکم تو به خواری و زاری به سانِ گُل
سیراب شد ز ناوکِ پیکانِ آبدار
خواهی ز روی رشک تو اطفاء نورِ حق
برهان اِتماست به عصمت گواه او
ای بی‌حیا به مجلسِ شومت نشانده‌ای
چشمت دمی بمال بگو با کدام چشم
این مرد سرخ مویِ پلیدِ سیاه‌دل
خواهد ز تو کنیز ز اولادِ انبیاء
ای بی‌حیا کنیزی و اولادِ مصطفی؟

داری هنوز دعوی اسلام ای یزید

اسلام را مساز تو بدنام ای یزید



در حیرتم که لاله، دلش داغدار کیست؟

سُنبُل گشوده گیسوی و آشفته تار کیست؟

قُمری پی سراغ که کوکو زند به باغ؟

نالدین هزار ندانم به زار کیست؟

گُل از برای چیست که بنمود جامه چاک؟
 باد صبا به طرف چمن بی قرار کیست؟
 بگذر به دشت ماریه ای باد صبحدم
 آنجا سؤال کن که در آنجا مزار کیست؟
 افغان‌کنان به دیده خونین نظر نما
 کانجا ز خونِ گُل بَدَنان لاله‌زار کیست؟
 با آهوان وحشی آن سرزمین بپرس
 کاین صید دست و پا زده در خون شکار کیست؟
 مجروح کن ز ناخن غم چهره و بگو
 کاین زخمی تپیده به خون زخم‌دار کیست؟
 پس با سر برهنه و پای پیاده‌گو
 کاین فارس فتاده ز توسن سوار کیست؟
 آن جسم بی‌روان که چو اشک روان شده
 خورش روان به ریگ روان، جان‌نثار کیست؟
 آن گُل بدن که خفته به خواری به روی خار
 خاکی به سر بریز ببینش که خوار کیست؟
 آن زخمی‌ای که کار وی از دست شد برون
 بنگر که زخم کاری عضویش ز کار کیست؟
 وان مرقدی که تربت او راست بوی سیب
 در حیرتم که نفخه مُشک تشار کیست؟
 خاکش مگر گُل است، نه گُل سینه‌چاک اوست
 گُل پای در گلی‌ست، به جایی که خاک اوست



گر گُل نه جامه چاک از این غم به برگند	خاکِ آلم نسیم صبايش به سر گُند
هر خار پای گُل زندش بیشتر به دل	بلبل اگر نه از غم او نوحه سر گُند
آمد مَه محرم و کو شاه تشنه‌لب	کاسندر ره عراق ز یثرب سفر کند؟
شاه جهادپیشه کجا کز پی جهاد	تا فکر تیغ و نیزه و درع و سپر کند؟
یا در وفای وعده خود سر نهد به تیغ	یا از نفاق وعده کوفی حذر کند

یا از سرِ غضبِ سرِ دشمن ز تن بُرد
 با ابنِ سعد خیره‌سر از من صبا! بگو
 یا ترکِ جنگ گوید و از ری کُند گذشت
 برگو صبا! به راکبِ دُلْدُل که یکسره
 بر خاکِ پاش عرضه ده ای بادِ صبحدم
 از قحطِ آب، جان به لبِ تشنه‌اش رسید
 برگو بتول را که به دفع ستم کُشد
 وامانده در عراق حسین از مخالفان
 هر گوشه راست گشته نوای مخالفت
 یا از نجاتِ اُمّت خود بگذرد نبی
 یا بَهر ما گذشت کند از حسین خویش

نگذارد این که خار به پای گُلش رَوَد

تا خارِ غم به پای گُل و بلبش رود



گُل کی به نازکی به تنِ اکبرش رسد
 خورشید را اگرچه بسی هست سوز و تاب
 بلبل هزار ناله کند گر به طرفِ باغ
 آمد مَه محَرَّم و از کوفه ابنِ سعد
 باید چنان گریست در این مه که از زمین
 شد وقت آن که شمر دگر باره از جفا
 بر هر طرف گشوده نظر شاهِ کم‌سپاه
 بر زه نهاده «حَرْمَلَةُ کاهلی» خدنگ
 گر تیر او به حنجر اصغر کند گذر
 بستند بر شکستِ حسین صف مخالفان
 از خاک سر برآرد و یکسر از آن دیار
 نگذارد اینکه نیزه کین پهلویش دَرَد
 نگذارد اینکه از کف شمر سیاه‌دل

یا رب مگر ز شیردلی آن شه بزرگ

سازد خلاص یوسف خود را ز چنگِ گرگ



مَه کی به روشنی به رُخِ اصغرش رسد
 اما کجا به سوزِ دل خواهرش رسد
 کی در نوا به سوزِ دل دخترش رسد
 نزدیک شد که با سپه و لشکرش رسد
 موج سرشک بر فلک و اخترش رسد
 در حربگاهِ ماریه با خنجرش رسد
 کز یثرب و حجاز مگر یاورش رسد
 خواهد که تیر او به نشان تا پَرش رسد
 سوفارِ آن به روی دل مادرش رسد
 گر این خبر به آن پدر صفدرش رسد
 بر بسته ذوالفقار دو سر بر سرش رسد
 نگذارد اینکه تیرِ ستم در پَرش رسد
 آن خنجر کشیده بر آن حنجرش رسد

گر داغ غم نه لاله به دل اندرش کشد
 نرگس اگر به خواب رود بی خیال او
 بی یاد تشنگیش اگر آب خورد تا ک
 دیگر محرم آمد و با بغض و کینه شمر
 شد وقت آنکه ماتم سلطان کربلا
 رو در مزار شیر خدا ای نسیم صبح
 آید به دشت ماریه تا انتقام خویش
 برگو کشیده اند حسین تو را به خاک
 خواهد که داغ غم به دل خواهرش نهد
 دشمن بر آن سر است که از تن بُرد سرش
 خواهد ز کین برهنه نماید تنش چو مهر
 نه مهلتی که رخ به رخ قاسمش نهد
 مهلت نمی دهند به او این قدر که تیر
 فرصت نمی دهند به او دشمنان که آه
 دیوی بود به قصد سلیمان که از ستم
 این یک کلاه مردی و غیرت ز سر گرفت
 وین یک نهاد پنبه غفلت به گوش خویش
 برگو بتول را که بساید به کربلا

نالد چو عندلیب به چاک تن گلش
 گل خار آن گلی ست که زهر است بلبش



ای دل به خواهش هوس و آرزو تا به کی؟
 غافل ز فکر آخرت و پرسش حساب
 کوشی به کفر و دعوی اسلام تا به چند؟
 هان وقت فرصت است، در توبه هست باز
 پویی ره عراق و نشابور تا به چند؟
 ای گوشه گیر جنگ حسین و مخالفان
 از قصه کبوتر خونین بیار یاد
 خفتن به بستر امل و ناز تا به کی؟
 کاهل ز ذکر مبدأ و آغاز تا به کی؟
 هستی ذلیل و خواهش اعزاز تا به کی؟
 بندی به روی خویش در باز تا به کی؟
 گویی ز اصفهان و شیراز تا به کی؟
 هستی به شور نغمه شهناز تا به کی؟
 باشی اسیر چنگل شهباز تا به کی؟

ای بی خبر ز جادویی زال روزگار
داری نه ییاد قامت از پا افتاده‌اش
شرکِ طریقت است هوای سوای دوست
ای لب، بُریده باد زبان تو در دهن
ای آه سینه‌سوز مگر سُرمه خورده‌ای^(۱)
ای ناله از برای چه ماندی بگو چنین
ای مردُمک به چشم تو گویا که نیست آب
غفلت ز یادِ صاحبِ اعجاز تا به کی؟
هستی به فکرِ دلبرِ طناز تا به کی؟
با مُشرکان به شرکت و انباز تا به کی؟
هستی به ضحک و قهقهه دمساز تا به کی؟
ناید برون ز حلق تو آواز تا به کی؟
بر دل نشسته بر صفتِ راز تا به کی؟
داری نهفته اشک، تو غماز تا به کی؟

از سختی جفای لثیمان عهدشست

هر دل که آن شکسته نشد هست نادرست



بی چاکِ سینه جامه دریدن چه فایده؟
بی سوزِ سینه، سینه زدن را چه حاصل است
بی پند و اعتبار به گوش و به چشم خویش
گر استماع و عظم بسی نغز و دلکش است
چون تیر از نشانه خطا کرد و درگذشت
هستی ز حبّ شیر خدا گرچه شیردل
گفتن که شد بُریده حسین را سر از ستم
گفتن که راست گشته بر او از کمان خدنگ
بی یادِ چشم پُر نمِ او خواب را چه سود؟
هست ای عزیز، یوسف مصر وفا حسین
بی ذکر او ز نطق و تکلم بود چه نفع؟
ای لاله داغدار برون کن سر از زمین
هر لحظه، ای هزار، ز شاخ گُلی به سرو
بی ذکرش آبِ سرد چشیدن چه فایده؟
او را نه ز آب شور خریدن چه فایده؟
بی فکر او به گنج خزیدن چه فایده؟
بی داغ او ز خاک دمیدن چه فایده؟
بی عشق او به هرزه پریدن چه فایده؟

بر گل گر ای هزار تو را ناله آرزوست

بر آن گُلی بنال که گل سینه‌چاکِ اوست



۱. «... می‌گویند اگر سرمه بد خورد کسی بدهند، صدایش می‌گیرد و نمی‌تواند آواز بلند داشته باشد از این جهت «حاجی فریدون» از این عقیده عامه استفاده کرده، قانعانه به معشوق خود گفته:

از نگاه سرمه سایبی می‌توان خاموش کرد
گر نمی‌خواهد دلت آواز ما گردد بلند»
(به بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیمایوشیخ، اخوان ثالث، مهدی، انتشارات بزرگمهر، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۹، ص ۵۲)

گل از غمش دریده قبا خار شاهد است
تیرِ غمش به روی دلم تا به پیر نشست
بلبل به باغ ناله کند در فراقِ او
از خونِ حلقِ تشنه او تیغِ آبدار
از بهرِ دادخواهی ما داد جان و سر
سر داد سرِّ حق ز برای نجات خلق
بر خونِ ناحقش شده دل‌ها به سینه خون
مجنونِ او به نزدِ خرد پیرِ عاقل است
در صرعِ دوری است ز سودای او سپهر
باشد به هوش، هر که بود مست باده‌اش
لطفش کشیده پرده به روی گناه من

خون شد دلم ز محنت او یار شاهد است
گر نیست باورت دمِ سوفار شاهد است
اغراق نیست، غنچه به گلزار شاهد است
سیراب گشت، خنجرِ خونخوار شاهد است
بر این مقوله داورِ دادار شاهد است
ناموسِ وحی و واقفِ اسرار شاهد است
وز دیده ریخت دیده‌ی خونبار شاهد است
عاقل بر این مقوله و گفتار شاهد است
دادارِ هفت گنبدِ دوار شاهد است
آنکس که هست عارفِ هشیار شاهد است
پوشیده نیست ساترِ ستار شاهد است

لطف حسین چو شامل حالِ «فدایی» است

آزاد از عذاب و نکالِ خدایی است



ای دل هنوز پخته نشد آرزوی خام
تا عرصه قیام نباید کشید آه
شام و عراق را ز مخالف فتاد شور
نام حسین بس است ز بهر گریستن
نام حسین تمام بود اشک و درد و غم
عام است این بلیه به افراد کائنات
نبود غمین کدام دل از ماجرای او
کدام دل یزید روا شد ز قتل او
دستِ اجل زمام گرفتش به کین ز کف
آن خسروِ آنام چو کارش ز دست رفت
آن خنکِ خوش خرام ز تک ماند و شه به خاک

خام است آرزوی تو تا عرصه قیام^(۱)
آه از جفای سنگدلانِ دیارِ شام
شورِ شه حجاز حسین بلندنام
بهر گریستن شده نام حسین تمام
غم در دل است و دل به غم او ز خاص و عام
افراد کائنات که نبود غمین کدام
از ماجرای اوست جهان جمله تلخکام
او تشنه کام داد به دستِ اجل زمام
کفزن به سر ز محنتِ آن خسروِ آنام
رفت از دلش قرار بر آن خنکِ خوش خرام
خاکم به سر که خنکِ فلک با که گشت رام

۱. استاد فدایی، در این بند از آغاز تا انجام آرایه بدیعی «رَدُّ الصِّدْرِ عَلَی الْعَجْزِ» را به کار گرفته است و با توانایی تمام به آفرینش این زیبایی ادبی دست زده است و شگفت آنکه در دو سو این هنر را به کار بسته، نخست پایان «عَجْز» بیت را با اول بیت بعد «صدر» و سپس پایان مصرع نخست «عروض» را با آغاز مصرع دوم «ابتداء» یکسان آورده است.

رام یزید گشت و حسین را ز کینه گشت گشتش ز تیغ و کشته ز خون گشت لعل فام
 فام سپهر گشت سیه چون عذارِ شب شب تیره شد چو صورت زنگی به گاهِ شام
 شام آلم رسید و گه روز گشت سر سر زد به پاس پیکر او شیر از گُنام
 شیر از گُنام آمد و نعشش به برکشید
 نعشش به برکشید و از آن تیر درکشید



زین درد خون گریست سپهر و ستاره هم خون گشت قلب لعل و دل سنگ خاره هم
 بر سر زدند از آلم زادهٔ بتول تنها همین نه مریم و هاجر که ساره هم
 بستند راه مهلت او از چهارسو تنها نه راه مهلت او راه چساره هم
 کردند قتل عام به نوعی که شد قتیل از کودکان آل نبی شیرخواره هم
 از قتل شیرخواره نکردند اکتفا تاراج برده‌اند ز کین گاهواره هم
 از کینه استخوان بر و سینه‌اش شکست تنها نه سنگ ظلم که از سُمّ باره هم
 درتاختند باره بر آن جسم پاره‌اش یکباره پس نبود که هفتاد باره هم
 بر خور نشست از اثر نعل میخ‌کوب تنها نه نقش ماه که نقش ستاره هم
 بگذاشتند پیکر مجروح او به خاک گذشته‌اند زان بدن پاره‌پاره هم
 آن پیکر شریف چو بر روی خاک ماند بر روی او پیاده گذشت و سواره هم
 شد پاره گوش پردگی گوشوار عرش تاراج گشت زیور و خلخال و یاره هم
 زین نظم شد گشوده به رویم در آلم
 بر قلب من نشست ز مَرهم هزار هم



خونین دلم به حسرت بی‌مُنتهاستی کز پا فتاده آن شه و گردون به پاستی
 پرچم به نیزه گشت چو گیسوی پُر خَمَش از زلفِ حوریان، شکنِ طَرّه و استی
 بنگر که از کشیدن بارِ سرش سنان همسر به دوشِ حضرت خیرُالوراستی
 چون قامتش فتاد ز پا تا صفِ قیام قد قامت الصَّلوة فتاده ز پاستی
 آن روز یک فرشته ندا کرد در هوا کامروز کامِ خاطرِ شیطان رواستی
 توفیق بر نماز جماعت از این گروه زین پس به سان دعوی پا در هواستی
 تا مبدأ ظهور شه آخر الزمان دامن خیر از کف مردم رهاستی
 ای صاحب زمانه کجایی شتاب کن بنگر چه ظلم فتنه به دور فناستی

در انتقام خون شهیدان کربلا قائم به وصف ذات تو حرفی بجاستی
 خون حسین به جوش و تویی وارث قصاص بنما آدای دین که فرصت قضاستی
 صبرت اگرچه هست فزون از حد قیاس اما شها حمیت و غیرت کجاستی
 بزدای زنگ از زیر تیغ ذوالفقار
 هستی به رتبه شیر خدا را تو یادگار



چون شد قتیل تیغ ستم ثالث سه چار شاه چهارمین خلف آن بزرگوار،
 چل سال در مصیبت آن شاه تشنه لب از دیده خون گریست چو سیلاب نوبهار
 می گفت: گم شده است ز یعقوب یک پسر شد روز او ز گریه چو شام سیاه تار
 او گم نمود یک پسر [و] گم شده ز من صدتن به خاک، بی سر و صد سر به روی دار
 از تلخی فراق پدر عاقبت چشید از جام جانربای اجل زهر ناگوار
 پس شاه پنجمین شه دین، باقر علوم می بود تا که بود از این غصه دل فگار
 وانگه امام سادس و صادق که جعفر است بر دل همی خلاند از این درد خار خار
 گر می گذشت نام حسین پیش آن جناب آن روز تا به شام همی بود دل فگار
 هفتم، جناب موسی کاظم که هفت سال یوسف صفت گرفت به زندان غم قرار
 هارون رطب به زهر بیالود از ستم زد بر دلش ز آتش آن زهر کین شرار
 هشتم، غریب توس که از محنت حسین شد زهر ناگوار بر آن شاه خوشگوار
 وانگه جواد آن تقی متقی لقب بس رنج ها کشید در این دار بی مدار
 در اول شباب ز دنیای دون گذشت همچون پدر ز دانه انگور زهردار
 پس هادی بریه امام نقی لقب از خطه مدینه جلا کرد اختیار
 رفت از سموم سم، سوی عقبای ز سامره بگرفت بر آرائی خلد برین قرار
 وانگه خدیو کشور دین عسکری لقب از زهر پُر شرار، دلش گشت پاره پاره
 پس مهدی زمانه شه آخر الزمان زین غم نهان نمود رخ از خلق روزگار
 ای صاحب زمانه علم کن ز کوه قاف

در انتقام خون حسین تیغ از غلاف



از بس که خون ناب فشاندم ز دیده دوش بودم غریق لجه خون دوش تا به دوش
 بیدار مانده بود مرا دیده از غمش چون چشم اختران به سپهر سیاه پوش

بودم میان آتش و آب سرشک و آه
 کای داده تن به لَجّه خوابه زین عزا
 گر در بساط قرب به بزم مقربان
 کن گریه تا به گریه زمین آید و زمان
 دارم وصیتی به تو ای داده دل ز کف
 بی‌یاد چشم پُر نم او لمحهای مخواب
 این دُر اشک را چو خریدار فاطمه‌ست
 اینک محرم آمد و آمد به کربلا
 یک لمحهای مدار سرشک از بصر دریع
 همچون فلک ز صبر و سکون شو کناره‌گیر
 همچون جرس ز ناله مشو یک زمان خموش

با درد او بساز و ز هجران او بسوز

شب را چو شمع با دل سوزان رسان به روز



دیدم شبی به خواب که در دشت کربلا
 نه قاسم شهید و نه عباس صف‌شکن
 از خون سرخ تازه جوانان سبز خط
 تا چشم می‌نمود در آن طرفه دشت‌کار
 ماند از تنان^(۱) به روی زمین جسم غرقه‌خون
 وین بوالعجب که از ثمر سر زهر طرف
 آنجا ستاده بود حبیب مظاهری
 یک سو سپاه کوفی و شامی کشیده صف
 ناگاه سپاه ظلم به شه حمله‌ور شدند
 آن دم من و حبیب نهادیم از خلوص
 ما را ز تن بُرید یکی زان سپاه سر
 بودند آن دو سر به تبسم گشوده لب
 کردی اشاره شاه که ایتم فدایی است
 آمد ز بخت خفته چو بیداریم ز خواب
 گفتم به بخت خویش که اَحْسَنْتَ مَرَحِبَا

جویم مدد ز طالع بیدار آن جناب

کان خواب را دوباره مگر بینمش به خواب



هر دل که ز آتش عطش او در آتش است
 بی شک به نزد اهل دل آن قلب بی غش است
 از هول مرگ و ترس سؤال و غم نشور
 جمع است خاطری که در این غم مشوش است
 جز او اگر ز اهل دلی در زمانه، دل
 بر کس مَبَند، گرچه نگارِ پَریوش است
 بر دهر دل مَبَند و بر اسبابِ دنیوی
 گر خود قَبایِ اطلس و ور خِنگِ اَبَرش است
 پهلوی تهی ز بسترِ خوش کن زیادهِ قبر
 کسانجا ز خاک، بستر و از خشت، بالش است
 فرصت مَدده ز دست که فرصت گرانبهاست
 غافل مشو ز نَفَس که این نَفَس سرکش است
 ماهِ محَرَم است و چکد خونِ دل ز چشم
 دل را کنون به دیده خونبار سازش است
 بَهرِ حسنِ بنال که آتش در آبِ اوست
 بَهرِ حسینِ بزار که آبش در آتش است
 وین هر دو را ز خوردنِ آب و نخوردنش
 حلقوم خشک و دیده تر و دل به سوزش است
 آن شه که ریخت لَحْتِ جگر از گلو به تشت
 دل در فراقِ اوست که همواره در غش است
 وین شه که داد در لبِ آبِ روان، روان
 ابر از برای اوست که گریان ز بارش است
 در گلشن و سپهر و نیستان به ماتمش
 بلبل به ناله، مه به کَلَف، نی به نالش است
 آه از دَمی که در پی نَزاعِ روان ز تن
 بیچاره دل ز دادن جان در کشاکش است
 آن دم گذار پسا به سرم ای شه شهید
 خواهم که جان به پات دهم، سهل خواهش است
 چون جانِ خود نکرد «فدایی» فدای تو
 خواهد که جانِ خویش فشانَد به پای تو

از مغرب آفتاب به مشرق عَلم کشد
 دوزخ به سانِ مَنفَعِ حَدَّادِ دَم کشد
 «هَلْ مِنْ مَزِيدِ» گوید و جوشی چو یم کشد
 اثباتِ هر قضیه به حُکْمِ حَکَم کشد
 در عرصه حساب ز لا و نَعَم کشد
 یک حبه‌ای نه بیش و نه یک ذره کم کشد
 بر حلقه سلاسل و وِیلِ ظَلَم کشد
 زهرا به پای عرش الهی قدم کشد
 با لشکر و سپاه به مَحْشَرِ حَشَم کشد
 تا انتقام خویش ز اهل ستم کشد
 خون زان گلوی تشنه به رنگِ بَقَم کشد
 از روی لطف بر خطِ عصیان قلم کشد
 حق در صف حساب ز جَذَرِ أَصَم کشد
 چون انتقامِ خونِ حسین را رقم کشد
 آهسی برای اَمّتِ خود دَم به دَم کشد

«محمود» را چه باک در آن بزم پُر ز شین

زیرا که هست بنده آزادی از حسین



دارم نهان به سینه از این غصه آه خویش
 واحسرتا چه چاره ز کارِ تباه خویش
 هستم خجل اگر چه ز روی سیاه خویش،
 هستم گدای شاه خود و پادشاه خویش
 با فضل او چه باک مرا از گناه خویش؟
 گم کرده‌ام ز غفلت و بیداد راه خویش
 جا یده مرا، فدای تو، اندر پناه خویش
 خواندم تو را ز اهل جهان دادخواه خویش
 بر فرقِ قَرَقَدین بسایم کلاه خویش
 او را حساب دار شها از سپاه خویش

آه از دمی که صورِ سرافیل دَم کشد
 تفتان شود چو کوره آهنگری زمین
 گوید: «هَلْ آمَلَاتُ» چو قَهَّارِ با سَقَر
 از مدّعی ثبوت نپرسند در قضا
 از قهرِ داوری نتواند کسی نفس
 میزانِ عدل را به جزای مُطَقِّقین
 داورِ مَالِ مَظْلَمه ظَلَمِ ظالمان
 در انتقامِ خونِ شهیدان کربلا
 پس با سر بُریده به کف شاهِ دین حسین
 آید همی به صورتِ صحرای کربلا
 فواره‌سان به دامنِ چرخ برین عَلم
 چون بنگرد به نامه اعمالِ دوستان
 از قاتلش حساب از آن ظلمِ بی حساب
 ترسم کشد به لوحِ نجات همه قلم
 گوید همی حبیبِ خدا: وای اَمّتی

لرزد تنم همیشه ز شرمِ گناه خویش
 کارم تباه گشت ز بسیاریِ گناه
 کردم اگر چه موی سیه از گُنه سفید
 لیکن ز فخرِ بندگی شاهِ تشنه لب
 با لطفِ او چه ترس مرا باشد از خطا
 یک ره به حال من نظر ای رهنمای گُل،
 غیر از تو من پناه ندارم به شش جهت
 گفتم تو را ز کون و مکان مایه امید،
 بر فرق من گذار شها پا که تا ز فخر
 ای شاه دین پناه «فدایی» فدای تو

غیر از تو کیست مقصدم ای نور ذوالجلال

یا مَقْصَدی هَلُمَّ و یا مَطْلَبی تَعَال



نظام چهارم

(که شامل بیست و هفت بند است)

نظام چهارم

دیدم به کِشتزار فلک دایم ماه نو
هرکس که بد نمود مکافاتِ او بدیست
آدم ز یک گناه که ناکرده بود هم
چشم ثواب^(۲) از عمل ناصواب خویش
حسرت مخور به مال که از کف برون شده،
از کس امید نیست مگر از شهی که داد
مستی ز تارِ طُرهٔ مشکین او خوش است
ماه محرم است و شد از ناخن هلال
آمد مه عزای شه مهر طلعتی

مهر سپهر علم و مه بُرج نیترین
نور دو چشم فاطمه و مرتضی، حسین



در باغ ناز، سرو قباپوش مصطفی
مهر کسوف کردهٔ پُرسوز فاطمه
ظلمی که رفت بر سر فرزند مرتضی
آه از دمی که در صف میدان کربلا
غلطان به روی دامن هامون فتاده بود
آن نیزه‌ای که بارِ سرِ آنورش کشید
چوبی که خورد بر دهنِ نوشخندِ او
زان تشنگان هنوز رسد بانگِ العطش

در بزمِ راز، زینتِ آغوش مصطفی
شمع فسرده شعلهٔ خاموش مصطفی
گردد کجا به خُلد فراموش مصطفی؟
از هوش رفت و رفت ز دل هوش مصطفی
آن تن که جای داشت در آغوش مصطفی
بنمود همسری به سرِ دوش مصطفی
گردید نیش قهر لب‌نوش مصطفی
از خیمه‌گاهِ ماریه بر گوش مصطفی

در صحنِ خیمه‌گاه کسی گر رود به هوش
آید صدای نالهٔ زینب همی به گوش



۱. این بیت برگرفته از پینی است که در آغاز غزلی از خواجهٔ بزرگ شیراز (حافظ) آمده، «فدایی» با توجه به وزن، بیت را بدین‌گونه آورده است. حافظ فرموده است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
(دیوان حافظ، تصحیح قزوینی - غنی، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۸، ص ۲۱۶)

هر کس که مَحْرَمِ کبریای اوست پیوسته مبتلا به هزاران بلای اوست
هر دوستی که در دلِ سالک نمود جا شرکِ طریقت است اگر ماسوای اوست
سلطانِ عشق بس که غیور است، غیر را هرگز نداده جای در آن دل که جای اوست
بَهرِ بهشت، گریه نکرد آدم صفی اشکش روان هنوز ز شوقِ لقای اوست
در بحرِ غم نکرد ز طوفانِ کناره نوح او غرقهٔ محیطِ بلا متهای اوست
یعقوب را ز گریه که شد دیدگان سفید یوسف بهانه بود، همین از برای اوست
عاشق‌کُشی ز شیوهٔ آن یارِ دلرباست کاو صد هزار عاشقِ بی‌دل فدای اوست
همچون خلیل هر که زَنَد لافِ خُلُتَش بر صورتِ ذبیح، ذبیحِ مینای اوست
آن کس که چون کلیم به طورِ لقاشافت بر هیأتِ مسیح به دارِ فَنای اوست
از خیلِ انبیاء و رُئُسل صبر در بلا اندر هوای او و رضا بر قضای اوست
آن ابن و آب ز خنجر و از آزهٔ دو سر یک دم شدن دو نیمه و بی‌سر برای اوست
دندان‌گذاشتن به جگر در مقام صبر منظور مصطفی ز برای رضای اوست
از سر‌گذشتن علی و پس‌گذاشتن پا بر سرِ هوا و هوس در هوای اوست
بر سر‌کشیدنِ حسن آن جامِ زهر را با تلخی که داشت ز شیرین لقای اوست
بنگر به چشمِ عقل که از حُسن او حسین غلتان به خاکِ معركةٔ کربلای اوست
دل را چه وسعتیست که گنجد غمش در آن جان را چه مایه است که گویم فدای اوست
در پای دین شده‌ست به نوکِ سنان سرش وز ترکِ سر شفاعتِ کُبری به پای اوست
عشاق را به پَردهٔ دل‌های بی‌قرار هر گوشه راست ناله ز شور نوای اوست
جانِ جهان رمیده ز تنه‌است در غمش پُشتِ فلک خمیده ز بار عزای اوست
هم کعبه راست عزّ و شرف از شرافتش هم مَروه را بها و صفا از صفای اوست

در فخرش این بس است که آن فخر خافقین

گفتش حسین از من و من هستم از حسین



گویم سخن به نام شهی بعدِ بسمله کز قتل او فتاد در افلاک غلغله
از پشت زین به روی زمین گشت تا نگون گردون به لرزه آمد و هامون به زلزله
بر دورِ پیکرش فلک از بس طواف کرد ز انجم پدید بر کفِ پایش شد آبله
گردون شکست بر سر خود تاج زرنگار پروین گسیخت در برِ خود عقدِ مُرسله
دیدم شبی به شمع که می‌سوخت در غمش کردم به او ز دیدهٔ بی‌آب خود گِله

کاین شورچشم، اشک نریزد چرا ز خون
گفتا که این گناه ز قلب سیاه توست
ای دل اگر تو سنگ نه‌ای پاره پاره شو
غافل مباش ای دل و همچون جَرَس بنال
ای دیده فرض عین بود خون گریستن
إِسْتَرْوَن عَقیم بود روز رستخیز،
ای مردمک ز دیده فرو بار طفل اشک
بر زاده بتول دریغا چه‌ها رسید
زین درد دلخراش اگر عاقلی دلا
کوکوزنان چو فاخته کن جستجو همی

بنما به سانِ جغد به ویرانه‌ها مُقام

ری را خراب ساز که آباد گشت^(۲) شام



آن بُوالهوس که او هوس مُلکِ ری نمود
از ساغر شقاوت و بیداد گشت مست
مستش نمود باده طولِ اَمَلِ چنان
از کوفه با سپاه سوی کربلا شتافت
از حرص و آزد مرضِ مُزمنش شدید
خاکش به سر که از لَهَبِ آتش فساد
بی‌آبرو چو آب به روی امام بست
چون زاده زیاده خدا را ز یاد داد
از تندبادِ فتنه و از صَرَصَرِ عناد
بس سروها فکند به گلزار دین ز پا
یکباره خاک لشکر دین را چو باد داد
جز شاه کم‌سپاه کسی زان میان نمآند
هم ناله‌ها ز سوز فراق قبیله کرد
ماتم برای قاسمش از یابُنِ آخ گرفت
بگذاشت دست بر کمر و گفت وا اخاه

کاری که او نمود غزازیل کی نمود
چون آرزوی جام‌جم و تاج کی نمود
کز مستیش کناره، دل مست می نمود
یکبارگی دو آسبه در آن راه هی نمود
آن خلط فاسدی که نهان داشت قی نمود
بر باد داد دین و همی یادِ ری نمود
بشکست عهد و پس هوسِ قتل وی نمود
با شاهِ دین جدالِ اَباکوس [و] نی نمود
باغ بهارِ گلشنِ دین را چو دی نمود
بس نخل‌ها که از چمنِ شرع پی نمود
یکجا بساط آل نبی را چو طی نمود
وان مهرِ آسمانِ وفا رو به فی نمود
هم گریه‌ها به مرگِ جوانان حی نمود
افغان به مرگ اکبرش از یا بُتّی نمود
اظهار درد از ستم اهل غی نمود

۱. ت: لاکباد

۲. ت: کرده

رفتند دوستان عزیزش چو پیش پیش
در برکشید خواهر و «روحی فداک» گفت
او نیز عزم راه جنان را ز پی نمود
بوسید روی دختر و «قلبی لدی» نمود

گفتا به اهل بیت که ای اهل و عترتم
اینک رسیده است در این جنگ نوبتم



چون نوبت قتال به سلطان دین رسید
جوشِ خروش غلغله در شش جهت فکند
بر دورش اهل بیت به نوعی گریستند
در تاخت ذوالجناح به میدان چو شاه دین
آواز المـبارز آن شاه کم سپاه
رو کرد سوی لشکر و گفتا که ای سپاه
کردم خبر که زاده شیر خدا کنون
یکجا کنید حمله به این شاه شیردل
از حرف او سپاه به شه حمله ور شدند
از چارسو صفیر پر تیر چارپر
خضم از زبان نیزه رساندش به دل خبر
او در صف قتال و به گوشش ز خیمه گاه
با تیغ تیز و خنجر بُران به قصد شاه
تیغ ستم به تارک آن ناتوان نشست
از دست یک پلید ستمکار سنگدل
تیری چنان به سینه او تا به پَر نشست

فریاد الفراق به چرخ برین رسید
افغان و آه بر فلک هفتمین رسید
کز خاک، موج اشک به قُربوس زین رسید^(۱)
از گرد زه مقابل صف‌های کین رسید^(۲)
بر گوش ابن سعد پلید لعین رسید
اینک هُزیر بیشه دین مُبین رسید
در دشت رزمگاه چو شیر غرین^(۳) رسید
کز تشنگی به حال دم واپسین رسید^(۴)
آواز طبل جنگ به چرخ از زمین رسید
بر گوش هوش تیر سپهر برین رسید
هر دم پس از خدنگ که آن رفت و این رسید
هر دم همی صدای خروش و آئین رسید
شمر از یسار و ابن‌نُمیر از یمین رسید
تیر جفا به پیکر آن نازنین رسید
سنگ ستم به فرق سر شاه دین رسید
کز سینه‌اش به سینه روح‌الامین رسید

بر پیکرش نشست ز بس تیز روی تیر^(۵)

گفتی گشوده بال و پر آن شاه شیرگیر



۱. ت پس از این بیت، دو بیت زیر را اضافه دارد:

از خیرگی دشمن و از بیکسی شاه
اشکش به پشت ماهی و زیر زمین چکید

۲. پس از این بیت هم، نسخه‌ت بی‌ی افزون دارد:

زد نیزه بر زمین و مبارز طلب نمود

۳. ت و ذ: غرین

۴. ت: کز وی به من ز رنج، چنان و چنین رسید

۵. نسخه‌ت پیش از بیت آخر، بیت زیر را اضافه دارد:

از ضرب آن خدنگ جگردوز دل شکاف

زینب چو دید اینکه دم واپسین رسید،
آهش به گوش عیسی گردون‌نشین رسید

گفتی که شیر بیشه دین مُبین رسید

علم‌الیقین شاه به عین‌الیقین رسید

بر پیکرش چو طایر پیکان و پَر نشست
تیرش به روی سینه، چو حلق پسر رسید،
بر هر کسی که تیغ زدی شاهِ دین به فرق
آن را که تیغ بر سپَر و تَرگِ سر زدی
از رزمگه غبار به سوی سپهر خاست
هامون ز خون سَرورِ دین گشت سرخ‌رو
آهو ز دشت جانبِ دریا نمود رو
زینب به خیمه‌گاه پریشان نمود مو
ایش به قصد تیر گشودن به پی‌فتاد
زخمش به زخم آمد و تیغش به روی تیغ
پیکان به سینه‌اش ز کمان ستم رسید
دندان گذاشت بر جگر آن دم که تیر کین
نوک سنان به پهلوی او جان ستان رسید
هم خستگی ز قلب شریفش قرار بُرد
نخل ریاض حیدر و زهرا ز پا فتاد
سروِ روانِ احمد مُرسَل به سر نشست

از صدرِ زین به پیکر مجروح چاک‌چاک

شد سرنگون به خاک، چو سرو نگون به خاک

□ □ □ □ □

از پشت زین چو سبَطِ نبی گشت سرنگون

فرشش ز خاک آمد و بالینِ او ز خون

گفتی که قرصِ ماه نگون گشت بر زمین

گفتی که آفتاب شد از آسمان نگون

آن دم که کرد این حرکت چرخ بی‌قرار

سطح زمین چو چرخ برین گشت بی‌سکون

آن تشنه می‌تپید ز سوز درون به خاک^(۲)

مانند ماهی که ز دریا فتنه برون

۱. نسخه‌ات پس از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:

۲. ت: جنگ
شد عرصه بر امام چو چشم حسود تنگ
از بس به چشم‌های زره تیر در نشست

جان از لبش ز تشنگی و تنگی نفس
 یک پای در برون و دگر پا به اندرون
 لعل لبش خموش و زبانش به ذکر حق
 در ذکر حق زبان و زبان از عطش زبون
 سوز دلش ز سوز دل آفتاب بیش
 زخم از ستاره بر تن آن تشنه لب فزون
 آهن دلی که تشنه به خون داشت خنجری
 بر حنجرش نهاد همان تیغ آبگون
 آمد ندای غیب ز درگاه کبریا
 کای ساکنان صومعه چرخ نیلگون
 اینک حسین نهاده به صحرای کربلا
 گردن به زیر خنجر بیداد شمر دون
 با شیشه‌های سبز به روی زمین روید
 بر ضبط خون حنجر آن تشنه لب کنون
 زان خون به روی خاک اگر قطره‌ای چکد
 گردد سپهر بی حرکت، خاک بی سکون
 آن خون که خونبهاش منم، از طفیل اوست
 لوح و قلم ابا رقم حرف کاف و نون
 در شیشه ریختند ملایک به حکم حق
 خون از گلوئی تشنه آن شاو غرقه خون
 وان شیشه سر به مهر نهادند قدسیان
 در مخزن کرامت دیان رهنمون
 آن گشته‌ای که هست خدا خونبهای او
 در رتبه‌اش نه جای قیاس است^(۱) چند و چون
 این نکته را به مذهب عشاق نیست شک
 افسانه‌اش مدان و مدان این سخن فسون

برهان قاطعیست بر این حرف تیغ^(۱) تیز
 اِنَا اَلَسِیَ مَرَجَعِ اِیْنِ شَد ز رَاچِعُون
 رَه بر درونِ بارگِه «اَلو کشف» نداشت
 اَن کَس که او ز پوست نشد چون کَشَف برون
 کرد از سر بریده اَن سَرِ حَق بروز
 سَرِی که داشت در سر عشق ازل کُمون
 دردا که شِمِرِ شوم ز بَرِیدِن سرش
 سیراب کرد خنجرش از خون خنجرش



از خنجرِ بریده نشد خنجرِ چنان بر خنجرِ کشیده نشد خنجرِ چنان
 سرها بَسِی بریده شد از سروان ز تیغ اَمّا نشد بُریده سرِ سروری چنان
 خنجر به بوسه گاه نبی زد ز کینه شمر شرمی نکرد از رخ پیغمبری چنان
 خولی سرش نهاد به خاکستر تنور ماهی چنین نهفت به خاکستری چنان
 هرگز به روزگار چو زینب ندید چرخ محنت کشی چنین و اَلَمِ پُروزی چنان
 نهاد چرخ پیر ز مرگ برادری داغی چنین به روی دل خواهری چنان
 بس طفل شد یتیم ولی چون سکینه اش دوران یتیم دید کجا دختری چنان؟
 آن گوهری که بود بتولش صدف، ندید گردون صدف چنین و صدف گوهری چنان
 در عرصه مصاف چو آن تشنه لب کسی تنها نکرد جنگ اَبَا لشکری چنان
 از تیرِ کین چو طایرِ قدسی گشود پَر روح الامین نداشت به تن شهپری چنان
 آن پیکری که زیب کنار رسول بود غلتان چو او به خاک نشد پیکری چنان
 تن داد بر زمین نه به دوران تنی چنین سر داد بر سنان نه به گیتی سری چنان
 آن نی که موسم تَریش بارور نبود خشکید و داد از سرِ آن شه بَری چنان
 طالع به اوج چرخ سنان شد سرش چو مهر بر آسمان طلوع نکرد اختری چنان
 بر گیسویش نشست به نوک سنان غبار بر روی مُشک ریخت صبا عنبری چنان
 آری خوش است عنبرِ سارا به مُشک چین
 کردم خطا که چین و ختایش دو خوشه چین



بر طُره‌اش چو گرد ز بادِ صبا نشست
 گردِ آلم به گیسوی خیرالنسا نشست
 از چار سو غبار چنان خاست بر هوا
 کز شش فلک گذشت و به هفتم سما نشست
 گردِ آلم به صورت شمسِ الصُّحی رسید
 خاک کَلَف به چهره بدرُ الدُّجی نشست
 پرچم به نیزه گشت چو گیسوی پُر خمش
 زان عقده‌ها به روی دل مصطفی نشست
 هم پهلوی بتول در این باب در شکست
 هم تیغ کین به فرق سر مرتضی نشست
 پهلوی پاک حمزه ز زوبین کین شکافت
 الماس ریزه بر جگر مجتبی نشست
 آن را که بود دوش رسولش نشستگاه
 تن بر زمین و سر به سنان جفا نشست
 گه در تنور خولی ملعون سرش نهان
 گه بر سرِ سنانِ سنان بر ملا نشست
 سرداری سنان ز سرِ او مسلم است
 شاه است آن کسی که به فرقش هما نشست
 آن خیمه‌ای که بود از او دین حق به پا
 از تندبادِ ظلم مخالف ز پا نشست
 وان مَسندی که مسکن شاه شهید بود
 بر رویش ابن سعد بَری از حیا نشست
 با خنجری کشیده به کف شمر سنگدل
 بر سینه مبارک زین‌العبا نشست^(۱)
 می‌گفت: اُقْتُلُوهُ بِسَیْفٍ عَلَی الْفَرَّاشِ
 آن دم چو بید لرزه به عرش علا نشست

۱. نسخه ت پیش از این بیت، یک بیت اضافه دارد:

آن دُوبَرِ بساط سلیمان گرفت جا بیجا نمود کار و نه آنجا بجا نشست

گفت ابن سعد نحس که بگذر از این جوان
 کز تب به چهره‌اش ز عرق قطره‌ها نشست
 برخاست شمر و مسندش از زیر پا کشید
 وان شه به روی خاکِ زمین بلا نشست
 از گریه‌های زار یستیمان بی‌پدر
 بر لاله‌شان^(۱) ز اشک روان ژاله‌ها نشست
 از بس تپانچه‌ها که بر آن کودکان زدند
 نقش بنفشه بر ورقِ لاله‌ها نشست
 آن یک نهاد روی به صحرا ز ترس خصم
 وین یک به پشت خیمه به خوف و رجا نشست
 چون کاروان وادی غم را خبر رسید
 کز پا امیر قافله کربلا نشست،
 خواهر ز پا به غلغله و آخا فتاد
 دختر به سر ز ولوله یا آبا نشست
 از بانگِ اَلرَّحیل جرس زد چنان به دل
 گُاشتر ز پا فتاد و دراز صدا نشست
 بر اشتر برهنه توان بانوی عرب
 دل در خروش و لب به فغان چون دراز نشست
 بس نعره‌ها که از دل شیر سپهر خاست
 تا بر شتر شلاله شیر خدا نشست
 مهری چنین بر اشتر چرخ برین که دید
 ماهی چنین به ناقة گردون کجا نشست
 او را سکینه با دل پُر خون بی‌سکون
 ژولیده‌موی و گریه‌کنان در قفا نشست
 بس گریه‌ها نمود ز چشمش چکید خون
 بس ناله‌ها کشید ز قلبش نوا نشست

شاهی که بود سلسلهٔ دین از او بپا
 زنجیر غُل به گردن و بندش به پا نشست
 آهن ز بس به گردن سیمین او بسود
 بر حلق او ز بندِ گران حلقه‌ها نشست
 در پشت ناقه با دل زار و لب خموش
 او چون درآ به ناله و زنجیر در خروش



دانی که چیست شیون زنجیر آهنین
 فریاد از جفای کسی کاو نمود
 مغلول باد دستِ کسی کاو ز ظلم،
 در گردن مبارک آن ناتوان فکند
 رویین تن سپهر، به کام عدو نهاد
 از چشم خویش دید چو در دشت کربلا
 از سیل گریه کرد بنای جهان خراب
 بنمود او ز نوحه به نوحِ نبی قران
 از کربلا به کوفه و از کوفه تا به شام
 هر لحظه می‌زدند به تن تازیانه‌اش
 یعقوب گریه کرد برای پسر گهی
 او یوسف حسین و ز یوسف عزیزتر
 شه‌زادهٔ دو کشور و نسلِ شه عجم
 طوقِ رضا و حلقهٔ تسلیم شد همی
 می‌گفت پا به حلقهٔ غُل زان گذاشتم
 عبرت بگیر ای دلِ غافل از این سخن

بشنو که گوید از دهنِ حلقه‌ها چنین:
 بسندِ گران به گردنِ سجّاد نازنین
 در کُنده باد پای کسی کاو مرا ز کین،
 مجروح ساخت گردن سیمین او ازین
 آهن به سیم او، چر دلش بود آهنین^(۱)
 کافتاد نور چشم رسول خدا ز زین،
 وز ناله داد دادِ دل ناله و انین
 و اندر مقام صبر به ایوب شد قرین
 گردید همسفر به سپاه مخالفین
 شمر از یسار و خرلی میشوم از یمین
 او گریه کرد بهر پدر تا دمِ پسین
 او شاه مصر مملکت ملّت و یقین
 فرزند پادشاه عرب شاه چارمین
 بسندِ گران به گردنِ آن شهریارِ دین
 کُافتم به فکرِ حلقهٔ زنجیر آتشین
 یک ره به چشم عقل به این ماجرا ببین

غافل مباش ای دل غافل ز کار خویش

یک دم بنال بر خود و بر روزگار خویش



۱. یعنی سپهر رویین تن. چون سنگین دل بود موافق با خواست دشمن. زنجیر آهنین بر تن سیمین آن حضرت نهاد.

بر قتلِ شه چو چرخ، قضا را بهانه ساخت
 زین غصّه روزگار گریبان گشود و مو
 زنگوله در خروش درآمد به ماتمش
 چون شد گذارِ قافلهٔ غم به قتلگاه
 سجّاد ناتوان چو به نعش پدر رسید
 از خون حلقِ قاسم خونین بدن، عروس
 آن سروزی که ترکِ سر از بهرِ دوست کرد
 می‌خواست از شفاعت کبریٰ نجاتِ خلق
 گویند شد فدای ذبیح خدا حسین
 در وصلِ دوست فانی فی‌الله ز شوق شد
 از تشنگی کشید چو سوسن زبان به کام

جانم فدای آن که ز شوقِ لقای دوست
 از جانِ خود گذشت برای رضای دوست



این بزم ماتم است و یا محشر است این؟
 این قطره خون، دلی ست که در لوح سینه است
 ای دل به سان شمع بسوز و به غم بساز
 گر باور تو نیست در این داوری مرا
 دانی چه گفت آن شه لب‌تشنه زیر تیغ
 کان شاهِ دین‌پناه در آن دم به ناله گفت:
 این تیغِ آبدار بود و این گلوی خشک
 دادم ز صدقِ گر به سر وعدهٔ تو سر
 خواهم هزار بار شوم کُشته در رَهَت
 آمد ندای غیب که سر دادنت قبول
 چون شد گذارِ قافلهٔ غم به مقتلش
 زینب در آن میانه به نعش برادرش
 زخمِ تنت چراست فزون از ستاره‌ها
 این پیکرست یا مهِ بنهفته در شفق

یا مجلس عزای شه بی‌سر است این؟
 یا اینکه عود سوخته در میجر است این؟
 بزم عزای خسرو دین‌پرور است این
 شاهد دو عادل‌اند، دو چشمِ تر است این
 بشنو حدیثِ راست که در خاطر است این
 یا رب به زیر خنجر کین حنجر است این
 در راهِ ارتضاء و رضایت سر است این
 در خجلتم که آه، همین یک سر است این
 پیوسته خود به سینه مرا مضمر است این
 از لطفِ ما به فرق سران افسر است این
 شد شورشی که گفت فلک: محشر است این
 گفتا که ای اسیرِ ستم، خواهر است این
 جانا مگر سپهر پر از اختر است این؟
 یا مهرِ تابناک به خون اندر است این؟

این مهر مشرق است که یک نیزه شد بلند
 سر نیست بر سنان ستم گویا کنون
 زین العباد توسست که در آتش تب است
 زنجیر و غُل به گردن و بندِ گران به پا
 بین بر سکینه تو زَنَد تازیانه شمر
 این کافر پلید خود اندر کتاب حق
 رخسارِ این یتیم که بر رنگِ لاله بود
 ما را اسیروار سوی شام می‌برند
 وانگه به ناله گفت که یا ایها الرسول
 بی‌تن به روی نیزه اعدا سر است آن
 آن قاسم بُریده سر و پای در حناست
 آن سرو سرنگون شده عباس باوفاست
 غلتان به خاک با تن عریان و چاک چاک
 گردیده پاره‌پاره ز چنگال رو بهان
 این جسم خون‌تپیده و یا مهرِ انور است؟
 هرگز کسی ندیده که نی آورَد ثَمَر
 شد تشنه لب شهید، حسین غریب تو
 دادی تو وعده کوثر و اَمّت به روی ما

پس دخت دختِ نبی و زاده ولی

رو کرد جانب نجف و گفت: یا علی



این فارس فتاده ز زین شهسوار توسست
 این نخل سر بریده نهالی است از نبی
 خارش به تن خلیده گُل باغ فاطمه‌ست
 این آفتاب مُنکسف و ماهِ مُنکسف
 مرهم به زخم پیکر مجروح او گذار
 کارش ز دست رفت و به کارش نیامدی
 وین گُلبن نشسته به گِل، گُل‌لُذار توسست
 وین سرو سرنگون شده شاخ چنار توسست
 آبش کسی نداده دُرِ شاهوار توسست
 خود آفتاب روز و مه شام تار توسست
 کو مرهم جراحی قلب فگار توسست
 زن بخیه زخم کاری او را که کار توسست

۱. اشاره به آیه نهم از سوره الضحی: «فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ» «پس تو هم هرگز یتیم را قهر مکن».

از وی مکن کناره که زیب کنار توس
 بر دوش خود گذار که این بارِ توس
 خوابیده در غلاف چرا ذوالفقار توس
 در گردن نسیره زار و نزار توس
 همچون اسیرِ زنگ، مگر این نه عار توس
 ای افتخارِ ملت و دین، افتخارِ توس
 شک نیست خیرِ ما همه در اختیارِ توس
 گو پاسبانِ زاده ضیغم شکارِ توس
 گویی شیهه هیکل قدسی مدارِ توس
 ایمن مایه قرار دلِ بی‌قرارِ توس
 بر خون‌چکانِ بلازکِ جوشن‌گذارِ توس
 شد سدّ راه دشمن و او شرمسارِ توس
 اینک به خاک دشت بلا خاکسارِ توس
 آخر نه این رسیده غریب دیارِ توس؟
 مهمان‌پذیری ای شه دورانِ شعارِ توس
 دفنش نما به خاک که در انتظارِ توس

بنگر به چشم پُر نم و با قلب سوزناک

بی‌تن سرش به نیزه و بی‌سر تنش به خاک



این تن که بود پرورشش در کنارِ تو
 این سر که بارِ او ز سنان می‌کشد سنان
 بیدار گشت فتنه خوابیده در جهان
 آن ریسمان که بست به گردن تو را ...
 ما را اسیروار سوی کوفه می‌برند
 گفتم غلط، به راه خدا صبر در بلا
 چون خود به اختیارِ رضا بر قضا شدی
 ای شیر حق به شیر نیستان سفارشی
 بوالحارثی که حارسِ شبُل رشیدِ توس
 ای ضیغم گرفته به دشت نجف قرار
 خونخواهیش حواله ایاشحنه نجف
 می‌خواست تا مجاور کوی تو گردد او
 راهش نداده‌اند به کویت گراز ستم
 یک لحظه‌ای پدر، پدری کن به این پسر
 مهمان نورسیده خود را نوازشی
 آبش بده ز کوتر و تیر از تنش بکش

بی‌سر تنش فتاد چو در عرصه مصاف
 خم شد قد سپهر که او را گند سجود
 از نو شکست گوه‌ر دندانِ مصطفی
 «قُتِفْد» به تازه بازوی خیرُالنسا شکست
 بر سر کشید سوده الماس را حسن
 هرکس که از غلاف بر او تیغ کین کشید
 چون تاختند اسبِ ستم قوم سنگدل
 پُر شد هوا ز غلغله از عرش تا به فرش
 آمد زمین به لرزید کوه قاف
 آمد فلک به چرخ که بنمایدش طواف
 از سر فتاد بر سر شیر خدا شکاف
 سنگر دوباره بست به غصبِ فدک گزاف
 شد حمزه را ز حربه زوبین دریده ناف
 لرزید چون خلاف^(۱) در آن عرصه بی‌خلاف
 بر پیکر امام زمان اندر آن مصاف،
 آمد زمین به زلزله از قاف تا به قاف

غلتید از شِعارِ جَبَلِ سنگ بر زمین لبریز شد ز ابرِ آلم بر جُرفِ جُراف
 نزدیک شد که پیشتر از رجعتش علی از بهر انتقام کشد تیغ از غلاف
 آن دم که در ظهور شه آخر الزمان بر مردمان کنند ندا: «انْفِرُوا خِفَاف»^(۱)
 دارم امید آن که بر آرم ز گور سر لبیکگو به هاتف و عامل بر آن هتاف
 ای آنکه بر ولای حسین می‌نهی قدم وی آنکه بر محبت او می‌زنی تو لاف
 با دعوی ولایت او کی روا بُود کو خفته روی خاک و تو خوابیده در لحاف
 هستند سالکان رهش واله و حزین باشند عارفان رُخش لاغر و عجاف
 تن‌پروری نه شیوهٔ مردان ره بُود شرط سلوک چشم تر است و لبان جاف
 حاشا حیا به دیده و اشکی نریختن کلاً امید عفو و از این غم شدن معاف
 این غم مَحَك به قلب خلائق ز قلب و غش، وین باده پُر به ساغر دوران ز دُرد و صاف
 زین بار اگر که قَدْ الفسان نگشت نون تیغش به سر کشیده چو سرکش به فرق گاف
 از تار و پود ترک هوا و هوس دلا در کارگاهِ سینه خیالش^(۲) همی بباف
 بگشای دل ز قیدِ گنه از شفاعتش دل بسند بر کفایتِ حق از «الْیَسْ کاف»^(۳)

آن طایری که تیر ستم گشت بال او

از بال او بنال چه پُرسی ز حال او



از غرقه‌ای که آب گذشتش ز سر می‌پرس وز تشنه‌ای که گشت دلش پُر شرر می‌پرس
 بی‌یاوری که دید برادر به خون‌تپان از وی ز حال بازوی و پشت و کمر می‌پرس
 از آن پدر که قتل پسر دید پیش چشم از وی ز نور چشم و ضیای بَصَر می‌پرس
 بر دود آه بین و ز سوز جگر مگو بر حلق خشک بنگر و وز چشم تر می‌پرس
 از تیغِ آبدار می‌پرس از گلوی خشک سیلاب را ز تشنه نباشد خبر، می‌پرس
 زان تن که گشت تیر بر آن بال و پَر مگو زان سر که گشت نیزه از آن بارور می‌پرس
 از^(۴) خنجری که جوهر او خون شود مگو^(۵) وز نیزه‌ای که آورد از سر تَمَر می‌پرس
 حلقِ پسر که یافت چو فرق پدر شکاف فرق پدر ببین و ز حلق پسر می‌پرس

۱. اشاره به سورهٔ التوبه، آیهٔ چهل و یکم: «انْفِرُوا خِفَافًا وَ ثِقَالاً...» «برای جنگ با کافران سبکبار و مجهز بیرون شوید...»

۲. ت: حناش؛ ذ: چنانش

۳. اشاره به سورهٔ زمر، آیهٔ ۳۶: «الْیَسْ اَللّٰهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ» «آیا خدای مهربان برای بنده‌اش کافی نیست؟»

۴. ت: بر

۵. ت: چنین

پیراهنی که پاره شد از چنگِ گرگ بین
آن سر که گشته او به سر نیزه سربلند
زان راستی که داشت سنان الأمان، مگو
بین بر شُم سمند و نگر نعلِ میخ‌کوب
از آن تنی که بود به خاکش مکان مگو
از خیمه‌ای که خیمگیانش شدند اسیر
بَنگَر دُرشتی غُل و زنجیر آهنین
احوالِ آن اسیر که شد همسفر به شمر
بر صورت بنفشه ببین و کبودیش
از گریهٔ اسیر که آتش زَنَد به دل
دیدِی اگر به دهر پدرمُرده‌ای اسیر
پروانه‌ای که سوزِ دل شمع خویش دید
بین خواهری که سوخت ز مرگ برادری

آن گشته‌ای که زخم تن او رُفُو نداشت

دلسوز غیر زینبِ ژولیده‌مو نداشت



دل‌ها کبابِ سینهٔ بریان زینب است

عالم خرابِ موجهٔ طوفان زینب است

گفتم به عندلیب که داری چرا فغان؟

گفتا فغانم از غمِ افغان زینب است

گفتم به گل که چاک گریبان تو ز چیست؟

گفتا ز دست چاک گریبان زینب است

گفتم به سُنبل از چه غم، افشان تو راست زلف؟

گفتا ز یادِ طُرَّةٔ افشان زینب است

گفتم به نستر که پریشانی ز چیست؟

گفتا: ز حال زار پریشان زینب است

گفتم به لاله داغ دلت از برای کیست؟
 گفتا ز داغ سینه سوزان زینب است
 گفتم به ژاله کز چه شده دیده‌ات پُر آب
 گفتا ز یادِ دیده‌گریان زینب است
 بلبل به شاخ سرو ننالد برای گل
 نالان به حسرت دل نالان زینب است
 کوکوزنان به گلشن و بستان و دشت و کوه
 قُمری پی سراغ جوانان زینب است
 خم قامت سپهر نگفتی برای چیست؟
 برگو ز بارِ محنتِ دوران زینب است
 جانِ جهان که داده برای نجاتِ خلق
 جان را به دشت ماریه، او جانِ زینب است
 سروی که از سموم حوادث به سر نشست
 نخل ز پا فتاده بستان زینب است
 داغی نهاد بر دل زارش، برادرش
 کان داغ را ندید مگر قلبِ مادرش



ای دل بنال بر دلِ نالان فاطمه
 پیرانه سر هوای جوانی به سر مگیر
 آه از دمی که در صف میدان کربلا
 بر باد رفت غنچه گلزار مصطفی
 چون صید نیم گشته شد از زخم بی شمار
 می زد به زیر تیغ همی دست و پا به خون
 سر داد بر سنان جفا نقد مرتضی
 دارِ سنان و عیسی گردون مصطفی،
 افتاد بر کنار فرات و میانِ خاک
 بر خار و خَس به خواری و زاری گلی نماند
 افغان نما ز حسرتِ افغان فاطمه
 هستی اگر به یاد جوانانِ فاطمه
 از پای ماند^(۱) سرو خرامان فاطمه
 بر خاک خفت لاله بستان فاطمه
 غلطان به خاک، گوهر غلطان فاطمه
 بی دست و سر تهمتن دستان فاطمه
 جان داد زیر تیغ ستم جانِ فاطمه
 جنگال گرگ و یوسف کنعانِ فاطمه؟
 زیب کنار و زینت دامان فاطمه
 همچون گلی ریاض گلستان فاطمه

گردید مُنْخَسِف نه ز بی‌مهری سپهر
گردون ز چشم کوکب دُری ندید خواب
ابری به نوبهار نباریده در چمن
خورشید را به آتش محنت فرو نشاند
هر کس که شد اسیر ستم‌پیشه‌ای به دهر
آگه بُود ز دردِ غریبان، دل غریب
ماهی به چرخ چون مَه تابان فاطمه
دُری به رنگِ دُر درخشان فاطمه
چون بارش دو دیده‌گریبان فاطمه
آهی که خاست از دلِ سوزان فاطمه
دارد خیر ز حال اسیران فاطمه
واحسرتا ز دردِ غریبان فاطمه!

گفتم غریب و گشت دلم پُر غم و فسوس
داغم به دل فتاد ز یادِ غریبِ طوس



افسرده شامگاه شد این شمع زرلگن
همچون دل غریب که از دوری وطن
طَرَفِ اُفق به سان حسین گشت غرقه خون
گردون به تشت، لَختِ جگر ریخت چون حسن
روی زمین چو شام غریبان سیاه گشت
بر یاد پادشاه غریبان ابوالحسن
پروین مثال خوشه‌انگور در طَبَق
بر هم کشید عِقْدِ مسلسل به یک رسن
یادم رسید کز ستم انگور زهردار
آمد به کام خسرو دین و شه زَمَن
یاران! شنیده‌اید که مأمون ناامین
چون کرد از نفاق به قتل شه انجمن،
انگورِ زهردار میان طبق نهاد
گفتا که یابنِ عَم به فدای تو جانِ من،
این خوب میوه‌ای ست، از این اندکی بخور
گفتش شه غریب که ای مظهرِ فِتَن،
زین میوه بهتر است یقین میوه بهشت
مأمون دوباره کرد چو تکرار این سخن،

ناچار یک دو دانه از آن خورد شامِ دین
 تن داد بر قضای خداوند ذوالمنن
 بر سرِ ردا کشید | او | از آن جایگاه خاست
 مأمون به حيله گفت به آن شاه مُمتحن:
 شاهها کجا اراده تو را؟ گفت شامِ دین:
 دادم چه کرده‌ای به من از کید اهرمن
 آنجا روم که خود نو فرستاده‌ای مرا
 گفت این و شد به مسکن خود با غم و مَحَن
 بر دل گذاشت دست و به روی زمین تپید
 از حلقِ چاک پاره دل ریخت در لگن
 می‌ریخت از گلویش همی لخت دل به خاک
 چون گل به صحن گُلشن و چون لاله در چمن
 می‌خواست تا که تازه نماید غم حسین
 ز این ره به تفت لخت جگر ریخت چون حسن
 زان روز تا به شامِ دِز شب تا دم سحر
 شام^۱ غریب پاره دل ریخت از دهن
 روزِ دگر که از دهن صبح سینه‌چاک
 مسموم چرخ، خون شفق ریخت در لگن،
 شد در میانِ خانه یکی نوجوان پدید
 از قد به سان سرو و به رخسار چون سمن
 با خسرو غریب به صورت شبیه بود
 بر صورت تعلّق یک روح با دو تن
 با آن جوان به گریه ابرو الصلت نامدار
 گفتا که ای نهالِ قَدَت زبِ هر چمن،
 برگو به من چه سان ز در بسته آمدی؟
 گفتش شه جواد کزین در مگو سخن

آن کس که از مدینه به طوسم رسانده است
 قادر به فتح باب بود بی گمان و ظن
 القَصَه چون به صورت او شه نظر نمود
 آهی کشید از دل صدچاک پُر حَزَن
 او را کشید در بُر و گفتا به سوزِ دل
 کی سرو قد غنچه لب لاله گون بدن
 خوش آمدی که دیده به راه تو داشتم
 جانم در انتظار تو بوده ست مُرَتَّهَن
 اینک روانه ام به سوی بوستان خُلد
 از بعدِ من تو هادی خُلُقِ به جای من
 این لحظه بر وصال تو جان می دهم ز شوق
 یوسف تویی و مُشتریت قلب و جان ثَمَن
 گفت این کلام و طایر روحش گرفت پُر
 بر شاخسار سدره شد از آشیانِ تن
 در حیرتم که کرد چرا این ستم عَنَب
 زین ظلم بر موافقتِ زهر داد تن؟
 از مایه شراب که اُمّ الخبائث است
 چشم وفا نداشت مگر عابد و ثَن
 مأمونِ نابکار مُسمّاش خائن است
 مأیونِ بگوی و بر سرِ اسمش قلم بزن
 با زاده رسول کسی کاو ستم نمود
 با زاده زناست و یا معدنِ اَبَن
 ناپاک زاده پاک نگرده به هیچ گاه
 وز سُستشو سفید نگرده ز رخ سیاه



دارم به سر همیشه هوای هوای طوس	خواهم همی ز بخت رضای رضای طوس
از هر کسی که آن خلف مرتضی رضا	باشد رضا، رضاست از آن کس خدای طوس
گفت آسمان که خشت زر خود دهم عوض	از بهر نیم خشت ز خشت بنای طوس

گفتم تو ضرفه می‌بری و غبن فاحش است
 هر شب به التماس کند نور اقتباس
 گر کعبه را بهاست، نباشد بهای او
 افتد اگر گذار خلیل اندر آن مقام
 گر بگذرد به کوه طُرق بی‌سخن کلیم
 آنجا به صد بهانه تمارض کند مسیح
 ختم سخن که ختم رُسل هادی سُبُل
 فرمود روضه‌ای ز بهشت برین بود
 گوید فلک که کاش زمین بودمی نخست
 گردون بود به گردش و باشد به چرخ چرخ
 رضوان کند ز شهپر خود رُفت و رو همی
 ای دل گرت هوای بهشت است آرزو
 شاهان همه گدای در پادشاه او
 بنما از این دیار دمی از ره وفا
 با آن دفین خاک سناباد عرضه ده
 جان را چه رتبه‌ایست که سازم فدای تو
 شاها «فدایی» تو رسانده‌ست جان به لب

نپسندم این معامله را از برای طوس
 خشت زر سپهر ز خشت طلای طوس
 گر مروه را صفاست ندارد صفای طوس
 قربان کند دوباره پسر در منای طوس
 داند که طور نیست چو طور لقای طوس
 تا بر نهد به بستر دارالشفای طوس
 جدّ رضای طوس نموده ثنای طوس
 مابین آن دو کوه فلک‌ارتقای طوس
 می‌بود طوس جای من و من به جای طوس
 از بهر طوف قبّه عالی‌بنای طوس
 صحن بنای طوس اگر شد رضای طوس
 یک‌سان بود هوای بهشت و هوای طوس
 نی‌نی شهان تمام گدای گدای طوس
 ای هُدهد صبا‌گذری در سبای طوس
 کای شاه دین و خسرو مُعجز نمای طوس،
 جانم فدای آن که شود او فدای طوس
 تا جان کند فدای طریق وفای طوس

با رُخصتِ تو ای خَلْفُ الصَّدَقِ مرتضی

یک سر روم ز طوس به گُلگشت کربلا



باغ بهشت عرصهٔ بستان کربلاست
 جنت که دارد آن چو سماوات و ارض عرض
 رضوان کمینه چاکر فراش آن در است
 ز آب فرات قطره بود آب سلسبیل
 جبریل بلبل ز گلستان ماریه است
 شیر فلک که رُوبه نیزار نینواست
 گردون که طایف حرم ارض طُف بود
 هر لاله‌ای که سرکشد از شاطی الفرات
 عرشِ اِلَه مَنظَرِ ایوان کربلاست
 طولش مده که ارض بیابان کربلاست
 طُوبی به رشکِ نخل خیابان کربلاست
 کوثر کفی ز موجّه عُمان کربلاست
 می‌کال کودکی ز دبستان کربلاست
 در بیم چنگ^(۱) شیر نیستان کربلاست
 در چرخِ طوف کعبه عرفان کربلاست
 داغش به دل ز داغ شهیدان کربلاست

بر نخل او ز دیده حسرت چو بنگری
سُنبُل در آن ریاض به زنجیر پیچ و تاب
هرگز نرفته است در آن بوستان به خواب
از هر طرف به سوی رواقِ سپهر بر
از آن دَمی که کشتی آل نبی شکست
آمد شط فرات گِل آلود آن گلی
آن کعبه‌ای که کرسی بنای اوست عرش
خضرِ ره بهشت به صحرای ماریه‌ست
باشد عزیزِ مصر ذلیل عزیز او
فرمان حکم دیو و دد و انس و جن همه
بگذشت هر که او ز صراط پل فرات
رضوان به اعتراف که در روضه بهشت
آید شمیم جان ز نسیم صبای او
تربت مگو که غالیه عنبر است آن
لطف ازل سرشته به خاکش چنان شفا
گر در بهای خاک دهی جان «فدائیا»

آنان که گشته‌اند در آن سرزمین دفین

بی‌شُبّه در بهشتِ برین‌اند خال‌دین



خَم ماهِ نو چو شخصِ کهن ساله آمده
ماهِ محَرَم است و حرام است خوشدلی
بازارِ حُسنِ یوسف زهراست، زُهره باز
غم گرچه هست تلخ، ولی تلخی غمش
دیدم سحر که خسرو خاور به کوهسار
گفتم چه آتش است تو را در دلِ کباب؟
آمد بهارِ محنت و از دیده سحاب
بر لاله ژاله نیست، تو گویی ز داغ دل

شال عزا به گردنش از هاله آمده
دیگر دلا حواله به دل ناله آمده
با مشتری به صورتِ دلّاله آمده
شیرین به سان شکر بنگاله آمده
با تاب و تب چو شعله جواله آمده
گفتا که سوز آتش هر ساله آمده
اشکی ز ژاله بر ورقِ لاله آمده
تب کرد و ژاله‌اش همه تبخاله آمده

با لاله گو که داغ دلش از فراق کیست؟

وز گُلِ پُرس چاکِ گریبانِ او ز چیست؟



ای لاله داغ کیست که بر دل کشیده‌ای؟ وی گُل به ماتم که گریبان دریده‌ای؟
 ای غنچه تنگدل ز غم کیستی بگو لب‌بسته^(۱) از برای چه و پژمُریده‌ای؟
 از چیست ای نسیم صبا بی‌قواریت کاندَر چمن چو من نه دمی آرمیده‌ای
 ای سوسن از چه راه کشیدی زبان به کام آیا حدیثِ تشنه‌لبان را شنیده‌ای؟
 ای نرگس از فراق که چشم‌ت سفید شد وز خواب خوش رمیده چو صید رمیده‌ای
 آیا مگر ز دیده خود دیده‌ای به خاک نعلش جوان سرو قد خط دمیده‌ای؟
 داری آیا چنار چرا دست بر کمر دیدی مگر برادرِ بازو بریده‌ای؟
 ای سرو از برای چه گشتی مثالِ آه آیا مگر سری به سرِ نیزه دیده‌ای؟
 ای شاخ بید مرگِ جوان دیده‌ای مگر کز بار غم چو قامت پیر خمیده‌ای؟
 از خون رُخت خضاب شقایق برای چیست؟ دیدی مگر تو گشته در خون تپیده‌ای؟
 ای خارِ گل برای چه گشتی تو خوار و زار آیا مگر که گُل بدنی را خلیده‌ای؟
 پیچیده‌ای به صورتِ زنجیرِ نسترن آیا که غُل به حلقِ اسیری تو دیده‌ای
 گو ای بنفشه گشت چرا صورتت بنفش آیا مگر به درد یتیمی رسیده‌ای؟
 ای شنبَل خمیده قد از ماتم که آه ژولیده‌مو چو زینِ ماتم کشیده‌ای؟
 رفتم به صحن گلشن و دیدم که عندلیب نالد همی ز درد چو کُر دُم گزیده‌ای
 گفتم به گل که ناله بلبل برای کیست؟ گفتم برای نوگل در خون تپیده‌ای؟
 در باغِ بزم^(۲) سرو روان سَهی قدی در دشتِ رزم یگانه سوار جَریده‌ای
 یک دم به روی بسترِ راحت نخفته‌ای یک گُل ز باغِ عشرت دوران نچیده‌ای
 تیرِ ستم به سینه بریان نشسته‌ای آبِ آجل ز خنجرِ عُدوان چشیده‌ای
 گفتم که نام او به من مبتلا بگو گفتم که نام او ز زبان‌ها شنیده‌ای
 سوزد زبان ز گفتن نام شریف او گویا طمع ز جانِ من و خود بریده‌ای
 از من مپرس و پُرس ز بلبل تو نام او گر ز اهل هوش و دانش و اربابِ دیده‌ای
 رفتم به سوی بلبل و نالیدم از جگر با چشم اشکبار و به رنگِ پریده‌ای

گفتم که ای هزار تو را چیست شور و شین؟

گفتم هزار بار که در ماتم حسین



۱. ت: لب تشنه

۲. ت: گل

از بی‌کسی چو آن شه دین یاوری ندید
آمد به سوی مَقْتَل و تن‌های گُشتگان
جز خون به صحن باغ وفا یک گُلی نیافت
پُشتش شکسته بود غم بی‌برادری
هر جا نظاره کرد و به جا قاسمی نیافت
نورش ز دیده بُرد غم نور دیدگان
آهش عَلم کشید و علمدار خود نیافت
بهر مدد نمود ز بی یاوری ندا
آبی به روی کار به میدان کارزار
دردا که نور چشم پیمبر در آن مصاف
گاهی که می‌فکند سوی خیمه‌گه نظر
در پُشتِ سر نه غیر خروش و فغان شنید
بر نوک نیزه غیر سر بی تنی نیافت
با سوز تشنگی پسر شاه صف شکن
هر طایری که بر قد سروش کشید پر
غیر از دم خدنگ کسی همدمش نبود
شد سرنگون ز توسن و غلتید بر زمین
از خاک بر نداشت سرش کس به غیر شمر
آن بی حیا که دعوی اسلام می نمود

شرم از خدا نکرد و ز شمشیر خون‌چکان

از تن سرش برید و زدش بر سر سنان



چون شد سر بُریده او بر سنان بلند
شاه بلند رُتبه که^(۱) نامش بلند شد
گردد بلند هر که شود پست این چنین
بر شد مسیح‌وار به دارِ سنان سرش
فخرِ رُسل به یک سر و گردن ز معجزه
شد آه اهل بیت سوی آسمان بلند
تا شد سرش به نوک سنان بلند
آری به دهر کس نشود رایگان بلند
مریم فغان نمود به دارِ جنان بلند
بود از تمام خلق جهان بی‌گمان بلند

۱. ت: شاه بلندمرتبه

این شاه سر بُریدهٔ سرداده بر سنان
 ترجیح او به احمدِ مُرسل مکن گمان
 فخرِ رُسل شفیعِ اُمم هادی شُبُل
 داده ز روی مهر به دوش خودش مکان
 دارد تنش هزار شرف بر هزار جان
 گردون به اوج رفت و حضيض درش بدید
 از سینه پست خاسته‌ای، ای فغان چرا
 تا شد نهال قد بلندش به خاک پست
 آتش ز خیمه‌های حرم شد سوی سپهر
 چون شد گذارِ قافلهٔ غم به قتلگاه
 دیدند شاه تشنه‌لبان را چو غرقه خون
 گفتا که ای به خاک درت اوج چرخ پست،
 برگو چراست نخل بلندِ قَدَت چنین
 بنگر به کودکان یتیم که ناله‌ها
 از ضربِ تازیانه و زنجیر آهین
 با صدمهٔ تپانچه ز راه ستم زنند

گفتش نه از هزار یکی دردِ دل به او

گشتش ز تابِ ناله‌گره‌گره در گلو



احوالِ گل ز خار بپرس وز من مپرس نالیدن از هزار بپرس وز من مپرس
 پُرسی برای چیست که پیچیده‌ای به خویش؟ زان زلفِ تاب‌دار بپرس وز من مپرس
 گویی خُمار کیست که کردت خراب و مَسْت؟ زان چشمِ پُر خُمار بپرس وز من مپرس
 از سوزِ آن گلو که شد از قحطِ آب خشک از تیغِ آبدار بپرس وز من مپرس
 از تیزی خدنگ که شد بر گلو فرو از طفلِ شیرخوار بپرس وز من مپرس
 سوزِ درون تشنه‌لبان فرات را از قلبِ داغدار بپرس وز من مپرس
 از زخمِ آن تنی که چو گل گشت چاک چاک از تیغ و تیر و خار بپرس وز من مپرس
 از ماجرای آن تن و باریدنِ خدنگ از ابرِ نوبهار بپرس وز من مپرس
 خواهی حکایتی اگر از زخم‌کاریش از دشتِ کارزار بپرس وز من مپرس

یکجا شمارِ آنجم افلاکِ سبعة را زان زخمِ بی‌شمارِ بپرس وز منِ مپرس
تأثیرِ زخمِ تیرِ ز دَهرِ آبِ خورده را رو از دهانِ مارِ بپرس وز منِ مپرس
احوالِ حنجری که ز خنجرِ بُریده شد از شمرِ نابکارِ بپرس وز منِ مپرس
حالِ سری که شد به سرِ نیزه سربلند رو رو ز نیزه‌دارِ بپرس وز منِ مپرس
از حالِ گشته‌ای که بر او اسبِ تاختند از نعلِ میخ‌دارِ بپرس وز منِ مپرس
گفتم به گُل که نالهٔ بلبل برای چیست گفتا که از هزارِ بپرس وز منِ مپرس
بهتر ز مُشک، تربتِ عنبرسُرش اوست از آهوی تکتارِ بپرس وز منِ مپرس
یا رب سزای فعلی بَدَم را به روزِ حشر از حُبِ هشت و چارِ بپرس وز منِ مپرس
از لطفِ حقِ گناه «فدایی» شود ثواب

آری شرابِ سرکه برآید به انقلاب



ای رحمتِ تو در حقِ هر ناروا روا	وی خلعتِ تو بر قدِ هر نارسا رسا
ما سر به سر گناه و سزاوارِ رحمتیم	ما را مده ز فعلِ بدِ ناسزا سزا
بر بنده‌ات ز روی عدالت مکن سلوک	وز فضل خود مگیر ز فعلِ خطا خطا
عمرم ز چلِ گذشت عصایم امیدِ توست	هر کو ز چلِ گذشت ندارد عصا عَصی ^(۱)
گشتم اگرچه پیر به پیرمُ رحم کن	بختم نما به جابه‌شهِ لافَتی فَتی
بگذر ز من به شأنِ شهی کو به شأنِ او	از وحی منزلت ز فلک «هل آتی» آتی ^(۲)
خُشکم گر از سُموم گنه، از کَرَم مرا	سرسبز گن چو خضر که ز آب بقا بقی
بنما ز لطفِ خویش به مستقبلِ قبول	بر ماضی‌ام ز فضل بگو: ما مضی مَضی
دادم بسرس که کالبدِ ناتوان من	از حادثاتِ فتنهٔ دورِ فنا فَنی
صبری به من ز لطفِ عطا کن که تا ز صبر	گویم به وفق وعدهٔ قَالُوا بَلٰی: بَلٰی
زان کشتی نجات به ساحلِ رسان مرا	کز وی به سان نوحِ نَجی مَن نَجی نَجی ^(۳)
آن کشتی نجات حسین است و دَهرِ بحر	توفیقِ بادِ شُرطهٔ او، ناخدا خدا
او را فدا شدن نه ز حدِّ «فدایی» است	جانِش شود بر آن که شد او را فدا فدا ^(۴)

۱. ت و ذ: چون اربعین گذشته شود بی عصای عَصی

۲. سورهٔ انسان (دَهر) آیهٔ اول: «هَلْ آتٰی عَلٰی الْاِنْسَانِ حَبِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَكُنْ شَیْئًا مَّذْکُورًا» «آیا بر انسان روزگارانی نگذشت، در حالی که انسان چیز قابلِ ذکرِ نبود»

۳. ت: از ورطهٔ عِقاب به ساحلِ رسان مرا زان کشتی نجات که نوحِ نَجی نَجی

۴. نسخه‌های ت این بیت را ندارد، ولی بی‌نی را آورده که فافیه‌اش با این بیت یکسان است: نبود عجب که از مددِ بختِ کارساز کان شاه را ز رتبهٔ شود این فدا فدا

ای دیده گریه کن که پس از گریه خنده است آن بنده را که از خبرِ «مَنْ بَكَى» بکى^(۱)
 تنها بر او نه آدم و خاتم گریستند
 بالله بر او تمامی عالم گریستند^(۲)



این مقتل منظوم چو گردید تمام بر چار نظام نظمِ او یافت نظام
 افکند خلل به چارِ ارکانِ وجود بی نظم شد آن چار از این چار نظام



زد قلم چندان پی تحریرِ این مقتل قدم کز نهادِ نی برآمد ناله «جَفَّ الْقَلَمُ»^(۳)
 کِلکِ خونریز «فدائی» در دمِ اتمامِ آن «مقتلِ شاه شهیدان» زد به تاریخش رقم

۱. نسخه‌های ت و ذ این بیت را ندارند.

۲. این بیت در نسخه‌ت نیامده است، اما به جای آن بینی را آورده، که در نسخه ذ نیز آمده است:

عمری ست کو به مرتبه‌اش دم زَنَد همی هر دم قلم به لوحه ماتم زَنَد همی
 ۳. اشاره به حدیث: «جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ»

پیوست‌ها

* واژه‌نامه

* فهرست آیات قرآنی

* فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی

* نام‌نامه (فهرست اعلام و اشخاص)

* کتاب‌شناسی مأخذ

واژه‌نامه

اَرتَماس: به آب فرو شدن؛ فرو شدن در آب؛ به یکباره در آب فرو شدن
اَرغَنون: سازی که یونانیان و رومیان می‌نواختند؛ سازی خالی و به چرم کشیده و دارای تار

اِرَم: ارم در قرآن هم مذکور است، غالباً آن را بهشت شَداد دانسته‌اند و محل آن را در عربستان جنوبی یاد کرده و گفته‌اند چون شَداد ذکر بهشت بشنید خواست در این دنیا بهشتی بسازد. از این رو در موضعی در عدن، شهری بنا کرد که سنگ‌های آن از زر و سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصع بود و پس از اتمام بنا خواست آن را دیدار کند. چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود، به هنگام دخول در آن باغ وی را قبض روح کردند و شهر مذکور در زیر ریگ مدفون شد. (فم)

اِزار: زیرجامه؛ شلوار؛ لنگ
اِسپر: سپر؛ مجن
اِسْتَرَوَن: زنی که بچه نیاورد؛ نازا؛ عقیم؛ ترکیبی از استر و پسوند ماندگی «ون»
اِشهب: اسب خاکستری؛ هر چیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد.
اصطبار: صبر کردن؛ شکیبایی کردن
اصفیا: اصفیاء جمع صفی؛ پاکان؛ گزیدگان
اَصَم: کر؛ سخن‌ناشنو؛ آکنده گوش
اَطباق: گروه‌ها

اَبَنوس: درختی است از تیره پروانه‌واران. چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبهاست. (فم*)
آبی: اِباکننده؛ خودداری‌کننده؛ بیزار
آس: آسیا

آکله: مؤنث آکل؛ خورنده (زن)
اَکُفت: آسیب؛ صدمه؛ آزار
آل: سرخ؛ سرخ کم‌رنگ
آیین بستن: آراستن شهر و دیار؛ آذین‌بندی
آبا: با؛ همراه
اَبَرش: اسبی که بر اعضای از نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا؛ اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد.

ابقا کردن: به جای گذاشتن؛ باقی ماندن
اَبکم: گنگ؛ لال
اَبَن: جمع اُبنه، یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز کند و شخص خواهش نماید تا مردی را به روی خود کشد؛ عیب و تباهی.
اِتیان: آوردن؛ انجام دادن کاری
اُجاج: تند؛ تیز و دهن‌سوز
اِحْتباس: به زندان افتادن؛ زندانی و حبس کردن؛ حبس شدن
اُخرس: گنگ؛ لال؛ کندزبان
اَدَهَم: شتر یا اسب خاکستری که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد؛ اسب سیاه
ارائک: جمع اریکه؛ تخت آراسته؛ تختی که در خانه عروس یعنی حجله نهند؛ سریر؛ اورنگ

بادسار: متکبر؛ خودپسند و مغرور
باذل: بخشش‌کننده؛ بذل‌کننده
بارید: نوازنده و موسیقیدان معروف دربار
 خسرو پرویز ساسانی؛ الحان بازی
 آوازهایی است که او ساخته است و تعداد
 آنها را ۳۰ یا ۳۱ نوشته‌اند.
بارقه: درخشنده؛ برق‌زننده
باره: اسب؛ فرس
برات: نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانة یا بر
 حکام حواله و جهی دهد.
بربط: یکی از متداولترین و مهمترین
 سازهای دوره‌های گذشته تاریخ ایران و
 عرب، و آن طنبورمانندی است کاسه‌بزرگ و
 دسته کوتاه
برجیس: نام ستاره است؛ ستاره مشتری؛
 اورمزد
برق یمانی: برق ستاره یمانی، یمانی
 منسوب به یمن است.
بُرُس: جامه و کلاه پشمین که بیشتر نصارا
 و ترسایان می‌پوشند و بر می‌نهند.
 (عُبرهان)
برید: نامه‌بر؛ پیک؛ چاپار
بریه: خلق؛ مخلوق
بزم ششدری: کنایه از دنیا به سبب
 جهت‌های ششگانه آن: بالا و پایین، پس و
 پیش، چپ و راست
بسط: گسترانیدن؛ باز کردن؛ شرح دادن
بِسمَل: گلوبریده؛ نیمه‌جان؛ هر چیزی که آن
 را ذبح کرده باشند و وجه تسمیه‌اش آن است
 که در وقت ذبح کردن بسم‌الله می‌گویند.
بضعه: پاره گوشت؛ فرزند؛ جگر گوشه

اعجمیت: غیر عرب بودن؛ زبان‌بسته بودن
اغبَر: غبارآلود؛ خاک‌رنگ
اِف لک: وای بر تو؛ تف بر تو
اَقنوم: اصل هر چیز؛ سبب اشیا؛ نزد
 مسیحیان اقنوم‌های سه‌گانه عبارت‌اند از:
 اب. ابن. روح‌القدس
اکباد: جمع کبد؛ جگرها
اکسیر: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام
 را تغییر دهد و کامل‌تر سازد مثلاً مس را طلا
 سازد؛ هر چیز مفید و کمیاب
اکلیل: نام یکی از صور فلکی است که به
 اکلیل جنوبی و اکلیل شمالی تقسیم می‌شود.
الچی: ایلچی؛ سفیر؛ فرستاده‌ای که از
 کشوری به کشور دیگر می‌رفت. (ع فرهنگ
 مغولی)
اُم‌الخبائث: مادرِ پلیدی‌ها، که مراد از آن
 شراب است.
امتساک: نگاه داشتن؛ چنگ در زدن
اَنام: آفریدگان؛ مخلوق
اَنباز: شریک؛ همتا؛ رفیق
اَنجم: جمع نجم؛ ستارگان؛ اختران
انشاد: شعر کسی را خواندن برای دیگری؛
 تعریف و وصف کردن گمشده را
اَنین: آواز دردناک؛ ناله
اوان: هنگام؛ زمان
اوتاد: جمع وُتد؛ پیشوایان طریقت؛ میخ‌ها؛
 چهارتن از بزرگان که در چهار جهت دنیا
 باشند.
اورنگ: تخت؛ سریر پادشاهی
ایاب: بازگشتن؛ بازآمدن
ایقان: بی‌گمان شدن؛ به یقین دانستن چیزی

بَطّ: مرغابی	پی نمودن: قطع کردن؛ بریدن
بَطْشان: شجاعت؛ پردلی؛ دلاوری	تاک: درخت انگور؛ مو
بطنان: جمع بطن؛ اندرون؛ نهان	تُنُق: چادر؛ پرده
بغی: ستم کردن؛ تجاوز و تعدی نمودن؛ گردن‌کشی و نافرمانی	تُرک: کلاه‌خود؛ مغفر؛ به صورت ترگ هم به کار رفته است.
بَقَم: چوبی است سرخ که رنگ‌رزان بدان رنگ کنند و به فارسی آن را بکم گویند، درخت آن بزرگ و برگش به برگ بادام می‌ماند.	تُرکش: جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند؛ تیردان
بَلارَک: نوعی فولاد جوهردار؛ شمشیر بسیار جوهر	تُروس: جمع ترس؛ سپر یا صفحه فولادی به شکل دایره که برای نگهداری از آسیب شمشیر و جز آن بردارند.
بَنان: سرانگشت؛ نوک انگشت	تَف: حرارت؛ گرمی
بوالعجب: چیز عجیب و شگفت	تفویض: واگذاشتن؛ سپردن؛ اختیار دادن
بهشت: از مصدر «هشتن»؛ به معنی نهاد؛ گذاشت	تمکین: پابرجا کردن؛ قدرت دادن؛ توانایی
بیت الصنم: بت‌خانه؛ محل قرارگرفتن بت	تنگ: تسمه و نواری که به کمر اسب می‌بندند؛ دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم می‌سازند.
بیع سَلَم: در فقه، بیعی که بهای جنس از پیش پرداخته شود و تحویل جنس پس از موعدی که در عقد مقرر شده است صورت گیرد، که به آن بیع سلف هم می‌گویند.	توأمان: مثنای توأم؛ دو همزاد؛ دو همراه؛ دو قرین
پاب: خلیفه دین عیسی (ع) را گویند؛ پاپ؛ رئیس کلیسای کاتولیک	توسن: اسب سرکش؛ رام ناشونده
پالهنگ: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب یدک را بدان می‌کشند و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند؛ کمند	ثالث ثلاثه: تعبیری است که در عربی از تثلیث مسیحیت شده، ثالث ثلاثه از این آیه گرفته شده است: ﴿لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ﴾ (مائده/۷۷)
پرچم: دسته‌ای مو یا ریشه و منگله سیاه رنگ که بر نیزه و علم و یا به گردن اسبان آویزند؛ درفش؛ علم	جاف: خشک؛ بی‌آب
پردگی: هر چیز پوشیده؛ مستوره؛ پرده‌نشین؛ زن یا دختر باحجاب	جام جم: که جام اسکندر یا جام کیخسرو یا جمشید، جهان‌نما، گیتی‌نما، جهان‌بین، عالم‌بین و جام جهان‌آرا نیز نامیده شده است. جامی بوده است که احوال عالم و راز هفت فلک را در آن می‌دیدند و خاصیتی اسرارآمیز داشت.

(← فرهنگ اساطیر)

جباه: جمع جبهه؛ پیشانی‌ها

جبروت: قدرت؛ عظمت؛ جهان برین؛ عالم قدرت و عظمت الهی

جبین: پیشانی؛ یک طرف پیشانی

جحیم: یکی از نامهای دوزخ است؛ آتش بسیار قوی

جذرِ اصم: جذر کر؛ ناشنوا

هرگاه جذر در عددی صحیح باشد، آن را جذر مُطَبِّق خوانند و اگر نتوان برای جذر آن عددی صحیح به دست آورد، آن را جذر اصم گویند.

(← شرح لغات و مشکلات انوری)

جزار: انبوه؛ بیشمار؛ لشکر بسیار

جُراف: نوعی از پیمانه؛ همچنین صفتی است برای سیل ویرانگر و نابود سازنده

جَرَس: زنگ؛ درای

جرعه: اندک اندک آشامیدن؛ آن مقدار از آب یا نوشیدنی که یکبار و یکدفعه آشامند.

جُرُف: آبکند؛ جایی که سیل کنده باشد.

جَفّ القلم: جمله فعلی مأخوذ از حدیث

«جَفّ القلم بما انت لاق» یعنی «خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی» و یا «جَفّ القلم بما هو کائن الی یوم الدّین» یعنی «خشک شد خامه به آنچه او بودنی است تا روز قیامت»
(← احادیث مثنوی)

جلا: آواره شدن؛ ترک وطن

جَلادَت: چابکی؛ شجاعت

جَمّازَه: شتر تیزرو؛ هیون

جواد: اسب بانژاد و نیک؛ اسب راهوار

جَوّالَه: بسیار گردنده؛ بسیار جولان‌کننده

جوزا: نام برجی است در آسمان که به آن دوپیکر یا توأمان هم می‌گویند.

جوف: اندرون؛ شکم؛ هر چیز که در میان چیز دیگر باشد.

جیاد: اسبان نیکو؛ اسبهای اصیل

جَیب: گریبان؛ یخه

حیفه: مردار؛ هر چیز پست ناپایدار

چاچی کمان: نوعی کمان بسیار خوب که در شهر چاچ ساخته می‌شد. چاچ شهری از ماوراءالنهر در کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود.

چارارکان: چهارارکان؛ چهار حد جهان؛ مشرق، مغرب، شمال و جنوب؛ چهار عنصر **چارعنصر:** آب، باد، خاک و آتش؛ چهارعنصر یا چهاراستاد و چهارآخشج و چهاراژدها نیز نامیده می‌شود.

چارنظام: چهارنظام؛ «فدایی» شعرهای مقتل خود را در چهار بخش آورده، که هر کدام را «نظام» نامیده است (نظام اول، نظام ثانی ...) بنابر این چهارنظام همان دیوان یا مقتل فدایی است.

چرخ چار: فلک چهارم؛ آسمان چهارم

چَلّه: چهل؛ چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند؛ اربعین

چلیپا: صلیب؛ چوب چهارپره که مسیحیان به نشانه دار عیسی بر گردن آویزند و یا در کلیسا و نقاط دیگر برپا کنند.

چنگل: جنگال؛ پنجه و مجموعه انگشتان پرندگان شکاری و حیوانات درنده
حایل: جداکننده؛ آنچه میان دو چیز واقع

خاج: صلیب؛ چلیپا
 خار مغیلان: خار درخت ام غیلان (مادر دیوان) است، عصارهٔ ثمر آن را اقا قیا گویند.
 خافقین: مشرق و مغرب؛ خاور و باختر
 خامه: قلم؛ نبی که با آن چیز نویسند.
 خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر سازند؛ تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ می‌سازند.
 خدیو: پادشاه؛ امیر؛ بزرگ قوم
 خَزَف: ظرف سفالین؛ هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد.
 خلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان به میچ پای اندازند؛ پای برنجن
 خُلُود: جاوید بودن؛ جاوید زیستن
 خنگ: اسب سفیدموی؛ اسب سفیدرنگ؛ اسب ابلق
 خنیاگر: خواننده؛ سرود گوی؛ آوازخوان
 خیم: جمع خیمه؛ چادرها؛ سرپرده‌ها؛ خیمه‌ها
 دأب: عادت و خو، مترادف دَیْدَن
 داج: تاریک؛ شب تیره
 دادار: آفریننده؛ خداوند؛ بخشاینده
 دار شش‌دری: خانه دارای شش در؛ کنایه از دنیا به سبب شش جهت
 دُجی: جمع دجیه؛ تاریکی‌ها
 دَرا: زنگ بزرگ؛ جرس
 دراری: درخشنده‌ها
 دُرج: صندوقچه؛ جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت‌آلات نهند.
 دُرد: تهنشین شراب و مایعات دیگر؛ مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند.

شود و مانع از اتصال آن دو گردد.
 حبرالأسود: سنگی است سیاه رنگ که بر دیوار رکن کعبه قرار دارد و حاجیان هنگام طواف کعبه به تبرک آن را لمس کنند.
 حدّاد: آهنگر؛ آهن‌فروش
 حَرّ: گرما؛ حرارت؛ گرمی
 حَرّا: گرم؛ آتشین و سوزان
 حُسام: شمشیر تیز و بران؛ جانب تیز شمشیر
 حَسَب: اندازه؛ شمار
 حُسینی: یازدهمین دوره از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی ایرانی که معرف یک دستگاه است؛ نام مقامی از موسیقی که آن را در آخر شب نوازند.
 حَصاد: درو کردن؛ بریدن محصول با داس و مانند آن؛ هنگام درو
 حَضِیض: نشیب؛ پستی؛ جای پست در پای کوه؛ نقطهٔ مقابل اوج
 حکاگ: بسیار حک‌کننده؛ آنکه شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشتی نقش کند.
 حَمّا: تب
 حَمام: کبوتر
 حمایل: بندهای شمشیر؛ آنچه به شانه و پهلوی آویزند مانند شمشیر
 حنظل: هندوانه ابو جهل؛ کبست؛ گیاهی که میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است.
 حَیّ: قبیله
 حیطان: جمع حوت؛ ماهی‌ها
 حَیّه: افعی؛ مار

راهب: عابد مسیحی؛ ترسای پارسا و گوشه‌نشین
رایض: رام‌کننده ستوران
رحیق: شراب بی‌غش؛ می خالص؛ باده ناب
رشیق: خوش اندام؛ زیبا
رضوان: بهشت؛ جنت
رَطْبُ اللسان: ترزبان؛ شیرین‌زبان
رَفَرَف: نام یکی از دو اسب حضرت رسول (ص) که در شب معراج سوار شده بود.
رکین: استوار؛ محکم؛ ثابت
رُمح: نیزه
ریاض: جمع روضه؛ باغها
زبانان: منزل شانزدهم ماه؛ «یدی‌العقرب» و «زبان‌العقرب»، نام‌های دیگر عربی آن است؛ از اصطلاحات نجومی است.
زَلَل: لغزش؛ گناه
زَنَار: کمربندی که زردشتیان به کمر بستند؛ کستی؛ کشتی؛ رشته‌ای که مسیحیان به گردن یا کمر می‌بندند.
زِه: چلّه کمان
زُهره: کنایه از دلیری، مردانگی و شجاعت
زُهره: از سیاره‌های منظومه شمسی است، در زبان فارسی با نام‌های ناهید و بیدخت هم آمده است و شاعران آن را ارغنون زن گردون، چنگی و خنیاگر فلک لقب داده‌اند.
زوبین: نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های قدیم آن را به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.
زورق: کشتی بسیار کوچک؛ کرجی؛ قایق

درع: جامه جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند؛ زره
دُژم: افسرده؛ غمگین؛ خشمگین
دستبرد: دلیری؛ چابک‌دستی؛ تردستی
دغا: ناراست؛ حرامزاده
دَف: نوعی ساز؛ آلتی حلقه‌ای که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.
دُلْدُل: اسب پیامبر (ص) که به روایت شیعیان آن حضرت، آن را به حضرت علی (ع) بخشید.
دَوَاج: لحاف؛ پوشش
دوچه: درخت بزرگ پرشاخه؛ درخت تناور
دهور: جمع دهر؛ دوران؛ روزگاران
دُهن: روغن؛ چربی
دیان: یکی از اسمای الهی؛ قَهَّار؛ به حساب رسنده
دیت: دیده؛ خونبها
دَیْدَن: عادت؛ خو؛ مترادف دَاب
دیر: صومعه؛ محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند.
دُبَاب: مگس؛ زنبور
ذبیح: گلوبریده؛ قربانی
ذوالمنن: صاحب منتهای خداوند احسانها؛ صفتی از صفات خداوند است.
رأس: از اصطلاحات نجومی است؛ یکی از دو نقطه تقاطع میان فلک حامل و فلک مایل
قمر (☾): فرهنگ اصطلاحات نجومی)
راک: آوازی است ایرانی؛ یکی از تغییر مقامات ماهور انتقال به آواز راک است.
راکب: سوار بر اسب و شتر و هر چارپای دیگر

زیب: زینت؛ آرایش؛ زیور	سلاسل: جمع سلسله؛ زنجیرها
ژیان: خشمگین؛ درنده؛ غضبناک	سُلاله: نسل و نژاد؛ برگزیده و خلاصه هر چیز
سارا: ناب و خالص؛ بی‌غش	سلسبیل: روان؛ گوارا؛ نام چشمه‌ای است در بهشت
ساطع: تابان؛ درخشان؛ درخشنده	سَلَف: گذشته؛ کسی که پیشتر از ما می‌زیسته؛ درگذشته
سام: مرض؛ بیماری سرسام؛ مرگ	سِلک: صف؛ رده؛ رشته
سایس: رام‌کننده؛ تربیت‌کننده	سلوک: رفتن در راهی؛ رفتار
سبائک: جمع سبیکه؛ زر و سیم گداخته؛ شوشه سیم	سِماک: نام دو ستاره است. یکی سماک راح یعنی نيزه‌دار و دیگری سماک اعزل یعنی بی‌سلاح.
سَبَط: نواده؛ فرزندزاده	سَمک: ماهی؛ مقصود ماهی است که گمان می‌کردند زمین بر پشت آن قرار دارد؛ سماک و سمک: کنایه از آسمان و زمین است.
سُبُل: راه‌ها؛ طریق‌ها	سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد؛ زرده
سپنج: خانه موقت؛ آرامگاه عارینی؛ ناپایدار و زودگذر	سمندر: جانوری است که در آتش زندگی می‌کند و چون از آتش بیرون آید بمیرد؛ در ادبیات شرق و غرب سمندر جانوری معرفی شده است که در آتش زندگی می‌کند و یا اینکه آتش آن را نمی‌سوزاند. برای اولین بار ارسطو از سمندر یاد کرده است. ویژگی‌هایی که به سمندر نسبت داده‌اند، به ققنوس نیز منسوب است.
سُرادق: سراپرده؛ خیمه	سَمو: بلندی؛ رفعت؛ بلند شدن
سرطان: برج چهارم از بروج دوازده‌گانه فلکی معادل تیرماه؛ خراجگ و پنج‌پا هم از نام‌های دیگر آن در شعر فارسی است.	سَمور: جانوری که شب‌ها جهت شکار از لانه‌اش خارج می‌شود؛ پستانداری است از رده گوشتخواران، از پوست آن در پوشاک بهره می‌برند.
سرنگ: ظاهراً نام مرکب یا اسبی بوده است و شاید ساخت دیگر از واژه «سیرنگ» باشد که در بُرهان قاطع به معنی سیمرخ و عنقا آمده است و اینجا شاعر به مجاز، اسب را سرنگ خوانده است.	سَموم: باد گرم و کشنده؛ باد زهرآلود
سروش: فرشته؛ ملک	
سریز: تخت پادشاهی؛ اورنگ	
سَفاک: خون‌ریز؛ بسیار خون‌ریز	
سُفتن: سوراخ کردن	
سفینه: کشتی	
سَقَر: دوزخ؛ جهنم	
سقمونیا: گیاهی است مسهل؛ محموده	
سُکر: حالتی که بر اثر نوشیدن باده و غیره در شخص ایجاد شود؛ مستی	
سکندری: به سر درآمدن؛ لغزیدن پای	

- سَمین:** سخن عالی
سنابک: جمع سنبک؛ جلو سم اسب؛ پیش سم؛ مجازاً سم اسبان
سِنان: سرنیزه؛ تیزی هر چیز
سندروس: ماده‌ای زردرنگ که از درختی به نام سروکوهی به دست می‌آید؛ در اشعار بیشتر رنگ آن مورد نظر است؛ رنگ زرد؛ رنگ سرخ را نیز می‌گویند.
سِنین: ممال و کوتاه‌شده «سنان» است؛ سرنیزه
سَواد: جماعت مردم
سوده: ساییده‌شده؛ خردشده؛ کوفته
سور: دیوار گرداگرد شهر؛ باره
سوفار: دهانه تیر یعنی جایی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند.
سه‌اصل: سه‌ارکان یا سه‌اساس که همان موالید ثلاث؛ جماد، نبات و حیوان است.
سِه‌ام: جمع سَهْم؛ تیرها
سَهَر: بیداری؛ بیدار ماندن به شب
سَهی: راست بالا؛ مستقیم روییده
سیل‌العزم: سیل انبوه؛ توده شدید سیل
سیماب: جیوه؛ زیبق
شاب: جمع شباب؛ مردان جوان
شاطی: کنار رود؛ ساحل دریا
شامخ: بلند؛ مرتفع
شَباک: جمع شبکه؛ تورهای ماهی‌گیری؛ دام‌ها
شَبَل: بچه شیر؛ شیربچه‌ای که شکار کند.
شَبَه: نوعی سنگ؛ سنگ سیاه
شپاشپ: آواز و صدای پیکان تیر که پیایی به جایی خورد.
- شِحنه:** نگهبان؛ پاسبان شهر؛ داروغه
شُرزه: خشمگین؛ زورمند
شُرطه: باد موافق؛ بادی که در جهت حرکت بوزد.
شِعاف: جمع شَعفه؛ سرکوه‌ها
شِعری / شِعرا: نام دو ستاره است. یکی شعرای شامی و دیگری شعرای یمانی. لیکن چون شعرای یمانی درخشنده‌تر و در نتیجه معروفتر است مراد از آن شعری، شعرای یمانی است.
در شعر فارسی شعری نمودار بلندی قدر و اعتلا و درخشندگی و فخر و سعادت است.
(← فرهنگ اصطلاحات نجومی)
شمسه: آنچه از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند؛ هر تصویر مدور و منقش
شَموس: اسب سرکش؛ استر چموش؛ توسن
شورِ نشور: غوغای قیامت؛ نشور؛ زنده شدن
شیرگیر: آنکه شیر را شکار کند؛ دلیر و نیرومند
صُخف: جمع صحیفه؛ کتاب‌ها؛ نامه‌ها
صَرَصَر: باد سخت و سرد
صلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی؛ فراخواندن
صَمصام: شمشیر برنده؛ تیغی که خم نگردد.
صور سرافیل: صور اسرافیل؛ شیپوری که اسرافیل روز قیامت در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.

صومعه: عبادتگاه راهب مسیحی: دیر:

خانقاه

صیت: آوازه؛ شهرت نیک

ضامی: جمع آوری کننده؛ آنکه چیزی فراهم نماید.

ضرغام: شیر بیشه؛ شیر درنده

ضمان: بر عهده گرفتن؛ پذیرفتن

ضیغم: شیر درنده؛ شیر بیشه

طاغیه: مؤنت طاغی: احمق متکبر: نافرمان

طایف: طواف کننده

طرار: رباینده؛ دزد

طراز: زینت؛ آرایش

طُرُق: کوهی است در ۱۴ کیلومتری جنوب مشهد مقدس

طَرّه: موی پیشانی؛ موی صاف کرده بر

پیشانی؛ طره طرار: گیسو و موی دلربا

طری: تر و تازه؛ شاداب؛ باطراوت

طَرید: رانده شده؛ نفی شده

طعن: نیزه زدن؛ نیزه زنی

طغرا: طغراء؛ فرمان و منشور؛ در اصل

خطی که بر بالای فرمان‌ها می‌نوشته‌اند به

شکل قوس و شامل نام و القاب سلطان

وقت بود که حکم امضا را داشت.

طُفوف: جمع طف؛ و آن نام موضعی است

در نزدیکی کوفه که مقتل امام حسین (ع)

است.

طُفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود؛

انگل

طلیق رَشیق: خنده‌روی زیبا؛ از بند رسته

خوش اندام

طُمطراق: شأن و شوکت؛ تجمل

طنطنه: آوازه؛ شوکت و کر و فر

طوبی: بهشت؛ درخت بهشتی

طوف: دور چیزی گشتن؛ طواف

طی الارض: نوعی از معجزه و کرامت و آن،

چنان است که به جای طی کردن طول

مسافت، زمین در زیر پای وی پیچیده گردد و

در مدتی اندک به مقصد رسد.

طیر: جمع طایر؛ پرندگان

عجاف: باریک؛ لاغر

عدیل: نظیر؛ مثل و مانند

عذار: رخسار؛ چهره

عَرعر: درختی است زیبا و تنومند

عروق: جمع عرق؛ رگها؛ ریشه‌ها

عَرین: بیشه؛ نیزار؛ جای شیر

عُطاس: عطسه

عُقَاب: گویی نام اسب بوده، یا فدایی به

استعاره، اسب را عقاب خوانده است.

عُقده: از اصطلاحات نجوم است و آن محل

تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و این

تقاطع یا در سر دایره مفروضه است یا در

آخر دایره، صورت اول را «رأس» و صورت

دوم را «ذنب» گویند.

عُقود: جمع عقد؛ امان‌نامه‌ها؛ در اصطلاح،

حساب با انگشتان دست و پا و یا بندها و

مفاصل انگشتان

علم‌الیقین: دانستن چیزی به کمال یقین که

هیچ شبهه و شکی در آن نباشد.

عَلَى الصَّبَاح: صبحگاه؛ بامدادان

عَمِیاء: مؤنت اعمی؛ کوری؛

پوشیدگی

عنان: افسار؛ دهانه اسب

عندلیب: بلبل

عین الثور: گیاهی است که آن را بابونه زرد گویند و به فارسی گاوچشم نامیده می‌شود. در اینجا اصطلاح نجومی است که ستاره درخشان صورت «ثور» یا دبران است و نام دیگر آن «فنیق» است.

عین الیقین: مرحله دوم یقین است و آن، چنان است که سالک به سبب صفای باطن به کشف بسیاری از رموز اسرار جهان موفق شود. این علم بدون مطالعه و توجه به کتاب و نوشته دست می‌دهد، زیرا که به گمان صوفیان، سالک در طی مقامات و احوال می‌تواند به جایی برسد که دیگران با خواندن کتب و هزاران رنج به آن نمی‌رسند.

غاب: جمع غابه؛ بیشه‌ها؛ نیستان‌ها

غازه: سرخاب؛ گلگونه

غاشیه: پوشش زین؛ جامه نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند.

غافر الخطا: آمرزنده گناه؛ پوشنده خطا و لغزش؛ نامی از نام‌های پروردگار

غالبه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند. آن را از مخترعات جالینوس دانسته‌اند.

عَث: سخن نادرست و بیهوده؛ کلام تباه

عَرَا: عبارت فصیح و استوار

غریو: فریاد؛ بانگ و غوغا

غزا: جنگ کردن با دشمن دین

غَصْ غصین: شاخه پر بار و پرثمر

غِلْمان: جمع غلام؛ کنیزان و غلامان

غَمَاز: سخن چین؛ نمام؛ بسیار خبرکش

عَنَم: گوسفند

عَی: گمراه شدن؛ بیراهی؛ نابودی

فاخته: کوکو؛ پرنده‌ای است خاکستری‌رنگ و طوق سیاه به گردن دارد.

فارِس: سوار بر اسب؛ جنگاور؛ دلیر

فام: پسوند رنگ؛ سرخ‌فام؛ سرخ‌رنگ

فتراک: ترک‌بند؛ تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.

فتی: جوانمرد؛ سخی

فدک: دهی است در حجاز که پیغمبر(ص) در آنجا باغ خرما داشت و آن را به فاطمه، علیهاالسلام، بخشید.

فَرَس قصب: نبی که کودکان برای بازی بر آن سوار شوند. (اسب چوبین)

فَرط: زیاده‌روی؛ بسیاری؛ از حد درگذشتن

فَرقدان: دو ستاره روشن بر سینۀ خرس کوچک؛ دو برادران؛ دو ستاره نزدیک قطب شمال

فگار: آزرده؛ مجروح

فُلک: کشتی؛ سفینه

فَم: دهان

فَی: سایه؛ سایه هر چیز پس از زوال

فیصل دادن: حل و فصل کردن؛ به پایان رساندن

فِیفاء: بیابان پهن و هموار و خالی از سکنه

قَباب: جمع قبه؛ گنبد؛ بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد.

قَتَلا: جمع قتیل؛ کشته‌شدگان

قَدَح: کاسه؛ جام

قدوه: پیشوا؛ رهبر؛ مقتدا

قربان: کماندان؛ تیردان؛ دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل وار در گردن اندازند به طوری که ترکش پس دوش می ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند.

قربوس: کوهه زین اسب

قراطاس: کاغذ

قصبه: شهر و آبادی و ده

قُصوی: مؤنث اقصی؛ دورترین

قُطاس: یک دسته مو یا منگله سیاه رنگ که بر نیزه و عَلم آویزند یا به گردن اسب بندند و این منگله از موی یک نوع گازمیش کوهی است؛ پرچم (برهان)

قلب: اصطلاح نجومی است؛ منزل هجدهم ماه و علامت آن ستاره سرخ رنگ است.

قوایم: جمع قائمه؛ ستون‌ها؛ پایه‌ها

کائنات: جمع کاینه؛ موجودات

کاهل: تنبل؛ ناتوان

کأس: جام شراب؛ کاسه؛ پیاله

کُؤوس: جمع کاس؛ جام‌ها؛ پیاله‌ها

کتم: پوشیدگی؛ پنهان داشتن؛ کتم عدم؛ جهان نیستی

کج کشی: نافرمانی و سرکشی کردن

کَرار: بسیار حمله‌برنده (لقب حضرت علی(ع))

کُرب: غم و اندوه

کُزُنا: آتشی است بادی و بلند که صدای آن بم است و در قدیم در رزم به کار می‌رفت.

کُرویان: ملائکه مقرب؛ فرشتگانی که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزد خدا حاضرند. اینان دارای دو بال هستند.

کِسوت: لباس؛ جامه پوشیدنی

کُش: آغوش؛ بغل؛ این واژه هنوز در گویش مازندرانی به این معنی به کار می‌رود.

کَشَف: لاک‌پشت

کَفّ الخضیب: کف دست رنگ‌شده؛ از اصطلاحات نجوم است و آن ستاره‌ای است روشن بر منبر خداوند کرسی (ذات‌الکرسی)، او را کف خضیب یعنی دست حنابسته گویند و گروهی آن را کوهان اشتر خوانند. (← فرهنگ اصطلاحات نجومی)

کِلاب: جمع کلب؛ سگان

کَلَف: هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می‌شود.

کِلک: قلم؛ نی

کمون: پوشیدگی؛ نهفتگی؛ کمینگاه

کُمیت: اسب سرخ‌پال و دم‌سیاه؛ کهر

کُنّام: آشپانه جانوران

کُنشت: معبد یهودان؛ عبادتگاه کافران

کوفان: نام شهر کوفه

کوس: طبل؛ نقاره بزرگ

کُی: پادشاه

کید: فریب؛ مکر؛ بدسگالی

کیمیا: یکی از دانش‌های نهانی و رازناک که به وسیله آن، اجساد ناقص را به مرتبه کمال رسانند مثلاً مس را به طلا تبدیل کنند.

گرگ‌آشتی: بنابر مصلحت به طریق فریب و به ظاهر با دشمن صلح کردن

گُلخن: تون حمام؛ آتشدان

گلگشت: گشت و گذار در میان گل‌ها؛

تفریح

گورگه: از واژگان مغولی است که در فارسی باقی مانده و نام نوعی از طبل یا کوس و نقاره است که در جنگ‌های قدیم با آهنگ معینی نواخته می‌شد. به آن «گورگا» هم می‌گفتند.

لَا تَحْفَ: ترس؛ نهراس (فعل نهی مفرد مذکر حاضر)

لَا سَمِيَمًا: بویژه؛ بخصوص؛ علی‌الخصوص

لِثَام: جمع لثیم؛ فرومایگان

لَالِي: جمع لؤلؤ؛ مرواریدها

لَبَن: شیر؛ نوشیدنی

لَبُوس: پوشش؛ جامه و پوشاک؛ زره

لُجَه: عمیقترین جای دریا؛ ژرفترین قسمت آب

لُجِي: پر جوش و خروش؛ توفانی

لُدُنِي: فطری؛ ذاتی؛ علم لدنی؛ دانشی که شخص بدون رنج و به الهام الهی دریابد.

لُظْشَان: معنایی متناسب با متن برای این واژه نیافتیم.

لُعَاب: آب دهان؛ آب غلیظ که بعضی جانوران آن را تولید کنند.

لَمَحَه: یک بار نگرستن

لَمَعَان: درخشش؛ تابندگی

لِوَا: لواء؛ درفش؛ علم؛ پرچم

لَهَب: شعله آتش؛ زبانه آتش

مَادِح: ستایشگر؛ مدح‌کننده

ماسوا: بغیر؛ جز

ماشى: رونده؛ رهرو؛ پیاده

مالک الرقاب: صاحب گردن‌ها؛ مهتر افراد

مام: مادر؛ والد

مامضی: آنچه گذشت؛ گذشته

مَاهِ نَخْشَب: نام ماهی است که هاشم‌بن حکیم‌بن عطاء، معروف به المقنع، به سحر و جادو ساخته بود و در شهر نخشب در ترکستان آن را از درون چاهی به آسمان می‌فرستاد و گویند این ماه تا مدت دو ماه هر شب از این چاه برمی‌آمد و تا چهار فرسنگ را روشن می‌کرد، معروف است که جنس این ماه از سیماب (جیوه) بوده است.

مَأَب: جای و مکان بازگشت؛ بازگشت

مُجَدَّر: آبله‌رو؛ آنکه دچار آبله شده.

مُجَرَّه: کهکشان؛ راه شیری

مُحَاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.

مَحَاوِي: مضمون‌ها؛ دربرگرفته‌ها

مُحْتَجِب: پنهان؛ پوشیده

مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بندند؛ هودج

مُخْبِر: آگاه؛ مطلع و باخبر

مختوم: مهر کرده‌شده؛ قفل کرده

مُخَدَّرَه: دختر و زن در پرده نشانیده؛ مستوره

مُخَمَّر: سرشته؛ تخمیر شده

مَخْمُور: آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده؛ خمارآلود؛ مست

مذبوح: گلوبریده؛ ذبح شده

مرآت: آینه

مُرْتَهَن: چیزی که به‌گرو گرفته شده؛ گروگان
مُرسلة عقد: رشته مروارید؛ مروارید
آویخته شده

مُزْمِن: که‌نه؛ آنچه زمانی طولانی بر آن گذشته

معمول	مَسَاء: عصر؛ بعد از ظهر
مُعین: یاری کننده؛ مددکار	مُسْتَكِن: پوشیده؛ پنهان
مَغَاك: گودال؛ جای فرو رفته و گود	مُسَلَّل: برهنه؛ برکشیده؛ شمشیر کشیده و بیرون آمده از غلاف
مَغْفَر: کلاه خود؛ زرهی که زیر کلاه خود بر سر می گذاشتند.	مُسَمَّی: نامیده شده
مُفْتَری: تهمت زننده؛ مکار؛ دروغ گوینده بر کسی	مُشَاهَفَت: گفتگو کردن با یکدیگر؛ روبه رو سخن گفتن
مُقَام: محل اقامت؛ اقامت شده	مُشْعِر: آگاه کننده
مَقْتَل: محل قتل؛ قتلگاه؛ در اصطلاح ادبی کتابی که درباره رویداد کربلا تألیف شده «مقتل» نام دارد.	مُشْك تَتَار: ماده ای سیاه رنگ و بسیار خوشبو، که در زیر شکم یک نوع حیوان شبیه آهو پرورده می شود، به سبب اینکه این ماده در تاتارستان یا سرزمین تاتار به دست می آمد آن را مشک تاتار هم گفته اند.
مَقْرُوح: آبله رسیده؛ زخم برآمده؛ چرکین	مِصْقَل: آلتی که بدان فلزات را صیقل دهند.
مَقْصُوص: کوتاه	مِضْمَار: میدان اسب دوانی؛ جای تمرین و ناخت اسب
مَقْطُوع الرَّأْس: سر بریده شده	مُضْمِر: پوشیده شده؛ پنهان گردیده
مُقُوس: خمیده؛ قوسی کرده شده	مَضِیق: تنگنا؛ جای تنگ
مَكْنُونه: نهانی؛ مخفی؛ پنهان داشته شده	مُطَارَده: به یکدیگر حمله کردن؛ حمله ور شدن
مَكِين: جای گیر؛ آنچه در مکانی جای گیرد.	مُطَرَز: مزین؛ زینت داده شده
مَلَّاح: دریانورد؛ ملوان	مُطْفَفین: کم فروشان
ملماس: ظاهراً به معنی قلم و مداد به کار رفته است.	مَطِير: بارنده؛ صفت ابر است؛ ابر بارنده
مَلْهَوف: اندوهگین؛ مظلوم	مَظْلَمه: شکایت از ظلم؛ دادخواهی
مُمَاس: به هم ساییده؛ تلاقی کرده	مِعْجَر: روسری؛ چارقد؛ پارچه ای که زنان بر سر افکنند.
مُمْتَحَن: آزموده؛ امتحان شده	مَعْمَعَان: سختی گرما؛ شدت گرما و دشواری آن
مُمْتَنع: سرپیچنده؛ آنکه از کاری باز ایستد.	مُعْنُون: دارای نشان و مقدمه؛ عنوان کرده شده
مَمَر: محل عبور؛ گذرگاه	مَعْهُود: شناخته شده؛ پیمان کرده شده؛
مَنَام: خواب؛ آنچه در خواب بینند.	
مَنْتَقِم: انتقام گیرنده؛ کینه کش	
منشوره: پراکنده؛ متفرق	
مَنْجَنیق: فلاخن؛ آلتی که در جنگ های قدیم به وسیله آن سنگ و آتش به سوی دشمن پرتاب می کردند.	

- است.» (فم)
میل: آلتی چوبی یا فلزی که به وسیله آن سرمه و توتیا به چشم کشند. میل در چشم کسی کشیدن: به وسیله میل داغ، چشم او را کور کردن
ناجیه: مؤنث ناجی؛ نجات یابنده؛ فرقه ناجیه: مسلمانان
نادم: پشیمان؛ شرمنده
ناسی: فراموشکار؛ فراموش کننده
نافله: غنیمت و دهش؛ عبادتی که واجب نباشد.
نافه: کیسه‌ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم آهوی ختن قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌ای قهوه‌ای‌رنگ روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو است به نام مشک.
ناقه: شتر ماده؛ شتری که به دعای صالح پیغمبر(ع) از کوه بیرون آمد.
نامیه: بالنده؛ رشدکننده؛ قوتی که در نباتات موجود است و فعل آن نمو است.
ناوک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود.
نایب مناب: جانشین؛ قائم مقام
نایره: آتش؛ شعله آتش
نَبید: شراب؛ می؛ نبیذ
نَبیل: بزرگ؛ صاحب فضل
نُحاس: مس
نخشَب: نام شهری در ترکستان که شخصی به نام المقنع، ماهی به جادو از چاهی که در اطراف آن بود برآورد.
- مُنخرط:** آراسته؛ به رشته کشیده‌شونده
مُنخسف: پنهان‌گردنده؛ ماه گرفته
مُنطوی: پیچیده‌شونده؛ درنور دیده
مَنفَع: جای دمیدن؛ دمیدن‌گاه؛ دمه‌آهنگران
مُنکسف: پنهان‌شونده؛ آفتاب در هنگامی که تمام یا بخشی از آن گرفته و تاریک شده باشد.
مَنکوب: دچار رنج‌شونده، گرفتار نکبت
مَنگَوس: نام شهری در هند که در آنجا فیل قوی هیکل و عظیم‌الجثه می‌باشد.
مَنیع: استوار و بلند؛ رفیع
مو: درخت انگور؛ تاک؛ رز
موالیان: بندگان؛ چاکران (این واژه از اضداد است).
موثّق: مورد اطمینان؛ معتمد؛ استوارکرده‌شده
مَوْجه: واحد موج؛ یک موج؛ یک کوهه آب
موکَل: نگهبان؛ محافظ
مَهراج: شاه بزرگ؛ امیر بزرگ هند؛ مهاراجه
مُهَنّد: شمشیر هندی؛ تیغ مهند نوع برنده و خوب شمشیر بود.
مُهِیْمَن: ایمن‌کننده از خوف؛ یکی از اسمای پروردگار
میشومه: نامبارک؛ پلید؛ بدیمن = مشووم، مشوومه
روانشاد قزوینی درباره ضبط این واژه می‌نویسند: «صواب در آن یا «مشووم» است بر وزن مفعول، یا «مشوم» به حذف همزه تسخیفاً و آن اسم مفعول از شام است و «میشوم» به هیچ وجه صحیح نیست، چه فعلی از ماده «ی ش م» در لغت عرب نیامده

نَخْلِ آیمَن: درختی که حضرت موسی از آن
در وادی آیمَن آتشی دید.
نَدَم: پشیمانی؛ ندامت
نَزَع: جان کندن؛ جان دادن
نَسْتَرُون: یکی از گونه‌های وحشی و
خودروی گل سرخ است
نَص: کلام صریح؛ لفظ آشکار
نِصال: جمع نصل؛ پیکان‌ها
نُعاس: چرت؛ ابتدای خواب
نَفخ صور: دمیدن اسرافیل در عصور برای
برانگیختن مردگان
نَقاره: نوعی طبل کوچک دوتایی. یکی
بزرگ‌تر که صدایش بم‌تر و یکی کوچک‌تر که
صدایش زیرتر است. آلت نواختن نقاره دو
عدد چوب است.
نِکال: عقوبت کردن؛ شکنجه سخت
نِکایت: جراحت و آزار و اذیت
نَوان: نالان؛ نالنده
نُه قَباب: نه‌قبه؛ کنایه از نه‌فلک؛ نه‌گنبد
نُه مَدَار: کنایه از نه‌آسمان؛ افلاک نه‌گانه؛
نه‌دایره‌گردنده
نیرین: آفتاب و ماه؛ دو روشنایی بخش
نیسان: نام ماه هفتم از سال رومیان و به
سریانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار و آن
دارای ۳۰ روز است.
نیلی آبدار: شمشیر
وادی: صحرا؛ بیابان
واسطی نژاد: منسوب به شهر واسط، که
شهری است در عراق، گونه‌ای قلم اعلای از
شهر واسط می‌آوردند به نام قلم واسطی و
منظور فدایی همین است.

واقعہ: رؤیا؛ امور غیبی که بر اهل خلوت
آشکار شود؛ مکاشفه
واله: سرگشته از عشق؛ شیدا؛ شیفته
والی: حاکم ایالت؛ استاندار
وثن: بُت
وَسَخ: چرک؛ آلودگی؛ ریم
وَسَمه: گیاهی که در برگ‌های آن ماده
رنگ‌کننده‌ای وجود دارد، که از آن جهت
رنگ کردن ابروها و آرایش خانم‌ها استفاده
می‌شود؛ یکی از هفت قلم آرایش، که
عبارتند از: وَسَمه، شُرمه، سرخاب،
سپیداب، حنا، غالیه، زُرک
وِیل: سختی؛ نفیر و افغان
هاله: حلقه و دایره‌ای است که بعضی
شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه
دیده شود؛ خرمن ماه
هامون: زمین وسیع هموار؛ دشت؛ خشکی
هایله: ترساننده؛ وحشتناک
هَبَا: هباء؛ بیهوده؛ گرد و غبار هوا؛ ضایع
هَتاف: آواز بلند
هیرماس: بچه پلنگ؛ شیر سخت‌خونخوار
هزار: بلبل که به آن هزارستان و هزارآوا هم
می‌گویند؛ عندلیب
هَژیر: شیر بیشه
هَژیر: چابک؛ پسندیده
هشت جَسَّت: به طبقه‌های هشت‌گانه
بهشت گفته می‌شود که هر طبقه را نام
ویژه‌ای است به این ترتیب: ۱. خُلد ۲.
دارالسلام ۳. دارالقرار ۴. جنت عدن ۵.
جنت‌المأوی ۶. جنت‌النعم ۷. علین ۸.
فردوس که بالاترین طبقه است.

هفت چرخ: هفت فلک؛ هفت آسمان
هفت گنبد: هفت قُبّه؛ هفت آسمان؛
 هفت چرخ
هفت و چار: هفت آبء و چهار اُمّهات؛
 افلاک را از جهت تأثیراتی که در عالم عناصر
 و تکوین موالید برای هر یک قائل بوده‌اند.
 «آبء» یعنی پدران، نامیده‌اند و عناصر
 چهارگانه آب، باد، خاک و آتش را چهار مادر
 یا «اُمّهات اربعه» و «معدن، نبات و حیوان»
 را موالید ثلاثه یا فرزندان سه‌گانه گفته‌اند.
هَفَوَات: لغزش‌ها؛ خطاها و اشتباهات
هَمّاس: شیر درنده
همال: نظیر؛ همتا؛ همانند
هَنگ: دانایی؛ هشیاری
هور: خورشید؛ آفتاب
هَیجا: جنگ؛ نبرد

هیف: بادِ گرم و سوزان؛ نام باد است و
 هیفان باد جنوب و دُبور را گویند.
هیولا: لفظی است یونانی به معنی اصل و
 ماده؛ مادهٔ اَوَّلِیّهٔ عالم را که همواره متصور به
 صور و متقلب به احوال و اشکال و هیأت
 مختلف است هیولی گویند.
یاره: دست بند؛ حلقه‌ای از طلا یا نقره که
 زنان در دست کنند.
یعسوب: پادشاه زنیوران؛ یعسوب دین لقب
 حضرت علی(ع)
یله: آزاد؛ رها؛ ول
یَم: دریا؛ دریایی که ساحل آن به چشم نیاید.
یمین: سوی راست؛ دست راست
یَنابیع: جمع ینبوع؛ چشمه‌های بزرگ؛
 جوی‌های بسیار آب

فهرست آیات قرآنی

ص ۴۸، ۳۳	تکویر / ۱	اِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ
ص ۱۳۳	یونس / ۹۱	اَلْاَن قَدْ عَصَيْتَ
ص ۱۶۲	قیامت / ۳۰	اِلَى رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ
ص ۱۹۶	زمر / ۳۶	اَلَيْسَ اللّٰهُ بِكَافٍ عَبْدَهٗ
ص ۱۹۴، ۱۶۶	ضحیٰ / ۹	اِنَّمَا الْيَتِيْمُ فَلَا تُقَهِّرْ
ص ۱۸۹، ۲۰	بقره / ۱۵۶	اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ
ص ۴۲	غاشیه / ۲۵	اِنَّ الْبِئْسَ اِيَّاْتَهُمْ
ص ۹	معارج / ۱۶	اِنَّهَا لَظَىٰ نَرَاَعَهُ لَللَّشْوَىٰ
ص ۱۹۶	نوبه / ۴۱	اِنْفِرُوا خِفَافًا
ص ۷۵	مسد / ۴	حَمَالَةَ الْحَطَبِ
ص ۵	رحمن / ۴	خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهٗ الْبَيَانَ
ص ۵	حدید / ۲۱	ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ
ص ۹۳	رعد / ۲۹	طُوْبَىٰ لِّهٖم وَّ حُسْنُ مَاۢبٍ
ص ۸۷	شعراء / ۲۲۷	ظَلَمُوْا اِىَّ مَنْقَلَبٍ
ص ۱۲۹	مؤمنون / ۲۷	فَاَرَ التَّنٰوِيْرُ
ص ۹	قارعه / ۱۰۱	فَاَمُّهُ هَاوِيَةٌ وَّ مَا اَدْرَايْكَ...
ص ۲۰۷، ۱۱۵، ۲۸، ۲۶	اعراف / ۱۷۲	فَالْوَاۤبِلٰى
ص ۴۳	نجم / ۹	قَابَ قَوْسَيْنِ
ص ۱۶۲، ۱۵۲	اعراف / ۱۷۹	كَالْاَنْعَامِ بَلْ اٰصَلَّ
ص ۷	آل عمران / ۱۶۹	لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِيْنَ قَتَلُوْا...
ص ۱۲۳	مائده / ۹۵	لَا تَقْتُلُوْا...
ص ۱۹۴، ۱۶۶	ضحیٰ / ۹	لَا تُقَهِّرْ
ص ۱۵۳	طه / ۹۷	لَا مَسَاسَ...
ص ۶	فاطر / ۱۲	مَا يَسْتَوِي الْبَحْرَانِ...
ص ۸۵	كهف / ۹	مِنْ اٰیَاتِنَا
ص ۱۲۰	انبیاء / ۳۰	مِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ
ص ۳۰	طه / ۵۵	مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ و فِيْهَا نُعِيْدُكُمْ

نون والقلم و ما یسطرون	فلم / ١	ص ٤
وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا	شمس / ١	ص ١٤٩
وَاللَّيْلُ إِذَا يَغْشَاهَا	شمس / ٤	ص ١٤٩
وَمَا تَنْلُوهُ وَمَا صَلَّوْهُ وَلَٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ...	نساء / ١٥٧	ص ٢٥
هَلْ أَتَىٰ	انسان / ١	ص ٢٠٧، ١٧٠، ٨٥، ٤٧
هَلْ أَمْتَلَأْتُ	ق / ٣٠	ص ١٨٠
هُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ	اسراء / ٧٢	ص ١٣٥
هِيَ عَصَائِیْ أَتَوَكَّزَا عَلَيْهَا	طه / ١٨	ص ٤
يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تَرَابًا	نبأ / ٤٠	ص ٨
يَضِيقُ صُدْرِي وَلَا يَنْطِقُ لِسَانِي	شعراء / ١٣	ص ٧

فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی

ص ۸	إِحْتَمَلِ الْأُذُنَاتِ حَتَّى تَعْجَبَ...
ص ۶۲	أَذْرِكُنِي يَا أَخَاهُ
ص ۱۳۷، ۵۴	أَدْرِكُنِي يَا حُسَيْنَ
ص ۱۱	إِذَا نَادَاهُ حِينَ لِقَائِهِ بِالنَّارِ...
ص ۱۲	اسْقُونِي شَرِبَةً مِنَ الْمَاءِ...
ص ۹۷	أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ
ص ۵	أَعْنَى الْفَاضِلِ الْبَازِلِ...
ص ۱۹۰	أَقْتُلُوهُ بِسَيْفٍ عَلَى الْفِرَاشِ
ص ۶۲	أَلَا نِئْكَسْرُ
ص ۱۱۰	الْبَلَاءُ لِلْوَلَا
ص ۸	الَّذِي طَحَنَ جَنُودَ الْفُجَارِ...
ص ۱۱۲	الْقَلْبُ بَيْتُ الرَّحْمَنِ
ص ۶	الْمِسُورُ وَلَا يَسْقُطُ...
ص ۱۰	أَنَا بَيْنُ رَسُولِ اللَّهِ
ص ۱۱	أَنْزَلَ اللَّهُ النَّصْرَ حَتَّى رَفَرَفَ...
ص ۵	إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةً...
ص ۱۵۳	أَوَّلُ مَنْ قَاسَ
ص ۶	أَهْلُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
ص ۱۹۰	بَدْرُ الدُّجَى
ص ۴۸	بَدْرٍ وَالدُّجَى
ص ۹۶	بِلَا زَيْبٍ
ص ۱۱۵	بَيْتُ الصَّنَمِ
ص ۱۱	تَرَكْتُ الْخَلْقَ كُلَّ فِي هَوَاكَ...
ص ۲۰	ثَارَ اللَّهُ
ص ۷۰	جَزَاكَ اللَّهُ

ص ۲۰۸	جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ...
ص ۵	حَذُّو النَّعْلَ بِالنَّعْلِ
ص ۱۵۲	خَيْرُ الْكَلَامِ
ص ۸۰، ۸۵، ۱۲۵، ۱۲۷	خَيْرُ الْوَرَى
ص ۱۰	دَيَّانُ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ
ص ۱۴۹	رَطْبُ اللِّسَانِ
ص ۳۳، ۵۳	روحنا فداء
ص ۱۸۶	روحی فِداک
ص ۳	سُبْحَانَكَ نَحْنُ مَا عَرَفْنَاكَ
ص ۱۱۵	سَيِّدُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ
ص ۸۵	شمس الضحی
ص ۴۸	شمس و الضحی
ص ۹۷	طَرَقُوا
ص ۱۲۱	عَلَى الْقَلْبِ أَلْفُ كَيِّ
ص ۷	عَيْنُ اللَّهِ نَازِلَةٌ
ص ۱۹۳	فَانِي فِي اللَّهِ
ص ۱۲۷	فَدَيْنَا
ص ۱۴۹	فَقَدْ نَجَى
ص ۱۴۹	فَقَدْ هَلَكَ
ص ۱۱	فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الْحُبِّ إِزْبَاً
ص ۱۵۰	قَلْبُنَا لَدَيْكَ
ص ۱۲۱	قَلْبِي لَدَيْكَ يَا وَلَدِي، قَلْبُكَ لَدَيَّ
ص ۵۲	لَا تَخَفْ
ص ۳۱، ۴۷، ۵۰، ۷۰، ۲۰۷	لَا فِتْنَى
ص ۱۲	لَا تَرْكُ حَتَّى تَسْقَى...
ص ۳۸، ۱۳۹	لَا يُوفَى
ص ۵	لِلَّهِ دَرَّةٌ
ص ۱۵۲	لَمْ يَزَلْ

لَو كَشَفَ	ص ۱۸۹، ۵۲
لَو لَآك لَمَّا خَلَقْتُ...	ص ۵۲، ۲۷، ۳
لَو لَآهُ فِی الْوُجُود...	ص ۵۲
مَا عَبَدْنَاكَ	ص ۳
مَا لَا يَدْرُكُ كُلَّهُ لَا يَتْرُكُ	ص ۶
مَالِكُ الرِّقَابِ	ص ۹۳، ۴۱، ۴۳، ۵۱
مَنْ بَكَى	ص ۲۰۸، ۲۹
مَنْ عَرَفَ	ص ۵۲
مَنْ قَالَ لَنَا بَيْتاً بَنَى اللَّهُ لَهُ فِی الْجَنَّةِ بَيْتاً	ص ۵
نَعْمُ الْاِخْتِخَارِ	ص ۳۶
وَ اِخَاهُ	ص ۱۸۵، ۱۶۶، ۱۰۲، ۱۰۱
وَ اِخِی	ص ۱۲۶
وَالْقَسَى اِیَّاكَ	ص ۴
هَلِ الْخَشَرُ قَدْ ظَهَرَ؟	ص ۴۷
هَلْ مِنْ مَزِيدٍ	ص ۱۸۰
هَلُمَّ... تَعَالِ	ص ۱۸۰
يَا اَبَاهُ	ص ۱۲۱
يَا اِخَاهُ	ص ۱۴۰، ۳۱
يَا بَنَ أَخٍ	ص ۱۸۵
يَا بُنَى	ص ۱۸۵
يَا لَيْتَنَّا مَعَهُ	ص ۱۱۵
يَا لَيْتَنِي تُرَابِ	ص ۱۶۵
يَا مُحَمَّدَاهُ	ص ۱۶۷
يَا وَيْلَتِي	ص ۸۵
يُمَهِّلْ وَلَا يُهْمَلْ	ص ۱۲۰

فهرست اعلام

آ

آدم	سی. ۳۶، ۹۵، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۰۸
آذر	۵۸، ۹۶
آسیه	۸۹، ۱۴۷

الف

ابان بن حازمی	۶۱
ابراهیم (ع)	۱۱
ابن زیاد	۴۰، ۸۵
ابن الحکم	۳۷
ابن الحسین	۸۶
ابن بوتراب	۳۲، ۴۴، ۵۲، ۶۵، ۹۳، ۱۶۲، ۱۶۳
ابن سعد	۱۴، ۴۱، ۴۳، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۷۰، ۷۴، ۸۳، ۸۷، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱
ابن ضُبَیح	۵۷
ابن عمر نهشلی	۵۴
ابن عوسجه	۵۴
ابن ملجم	۳۰
ابن مطاع	۵۴
ابن نمیر	۷۴، ۱۱۴، ۱۸۶
ابن وهب	۷۴
ابو تمامه	۵۴
ابو الحسن	۱۹۹
ابو الحنوق	۷۳، ۱۲۳
ابو جهل	۹۵، ۲۱۵
ابو الصَّلَت	۲۰۰
ابوشنطیا	۹۴
ابولهب	۷۵
أُحَد	۱۴، ۲۷، ۲۸، ۱۱۱
احمد (ص)	۶، ۴۲، ۶۳، ۸۹، ۹۱، ۹۴، ۱۱۱، ۱۳۴، ۱۵۹، ۱۸۷، ۲۰۶
احمد مختار	۱۴۴، ۱۵۳
اخوان ثالث	۱۷۴
ارسطو	۲۱۷
ارغنون	۷۹
إِزْم	۳۸، ۱۶۱
ازرق	۵۹
اسدالله	۱۰، ۱۱، ۱۵۳

اسرافیل	۱۸۰، ۲۱۸، ۲۲۵
اسکندر	۲۱۳، ۱۱۶
اسماعیل اتویی	چهل و سه
اشعث	۴۴، ۳۲
اشکیوس	۵۱
اصغر	۲۵، ۶۵، ۷۶، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۴، ۲۰۵
اصفهان	۱۷۳
اعزّی	چهل و یک، چهل و سه
اکبر	۲۵، ۴۹، ۶۲، ۶۶، ۷۶، ۸۴، ۸۶، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۰۵
اُمّ‌البنین	۶۰، ۶۱
انوری	۲۱۴
اُورمزد	۲۱۲
اهرمن	۳۱، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۳۹، ۱۶۳، ۲۰۰
اهریمن	۴۵
اهواز	۴
ایلیا	۹۴
ایوب	۸، ۱۵۳، ۱۹۲

ب

باربد	۳۰، ۱۵۱، ۲۱۲
باقر	۲۶، ۱۲۰، ۱۷۷
بتول	۵، ۱۳، ۲۵، ۲۹، ۵۷، ۷۲، ۸۰، ۸۳، ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۰
بدخشان	۱۴۰
بدر	۶، ۱۰، ۳۷، ۵۱، ۵۹، ۸۰، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۶۷، ۱۶۹
بُراق	۶۳، ۱۶۱
بُزیر	۴۶، ۵۴
بَشیر	۱۰۳
بصره	۴۰، ۱۵۲
بطحا	۱۵۹
بنگاله	۲۰۳
بوالحارث	۱۹۵
بوالحسن	۳۲
بوالحنوق	۱۳
بو تراب	۸، ۳۲، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۵۲، ۶۰، ۶۵، ۷۵، ۸۶، ۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵
بوذر	۹۵
بوفراس	۱۵۳
بولهب	۹۷
بهرام (گور)	بیست و شش، ۱۶۲

بهبشت	بنج: ۹، ۱۱، ۲۸، ۳۵، ۴۲، ۵۹، ۱۲۸، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۵
بیستون	۱۴۸، ۹۰

پ

پاب	۴۲
پورنامداریان (تقی)	چهل و سه

ت

تاشکند	۲۱۴
تتار	۲۲۳
تقی	۱۷۷
تلاوک	چهارده، پانزده، شانزده، هفده، چهل و یک، چهل و دو، چهل و سه
تمیم ابن قحطبه	۱۶۳
تهمتن	هجده، بیست و هفت، ۱۰، ۵۰، ۱۹۸

ج

جالینوس	۲۲۰
جبرائیل	۱۷، ۱۱
جبریل	۲۰۲، ۱۲۴، ۳۶، ۳۳، ۳۰، ۲۸
جمده مرمی	۴۳
جعفر	بیست و هفت، ۲۶، ۴۳، ۵۷، ۶۰، ۶۸، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۶۰، ۱۷۷، ۱۹۴
جعفر صادق (ع)	۱۷۷، ۱۱
جعفر طیار	۱۴۴
جعفری	۲۰۵، ۵۸
جم (= جمشید)	۱۱۵
جمشید	۲۱۳، ۷
جمل (جنگ جمل)	۱۵۲
جواد	۲۱۴، ۲۰۰، ۱۷۷، ۲۶، ۶، ۴

چ

چاچ	۲۱۴، ۱۶۴، ۱۲۳، ۱۱۷، ۵۳، ۴۸
چین	۱۱۶

ح

حاتم	۱۷
حاجی فریدون	۱۷۴
حافظ	سی و نه، چهل، ۶، ۵۶، ۱۲۰، ۱۸۳
حاکمی (اسماعیل)	چهل و سه
حبیب مظاهر	شانزده، ۵۶، ۱۱۴، ۱۷۸
حجاز	بیست و نه، سی، سی و هفت، ۳۸، ۴۰، ۸۷، ۱۲۷، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۵

۲۱۵	حَجَرِ الْأَسْوَد
۵۴، ۵۳	حُرّ
۱۷۲، ۶۵	حَزْمَلَه
۱۹، ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۵۲، ۵۹، ۷۴، ۸۴، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۴۷، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۷۹، ۱۸۴	حسن (ع)
۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۰	
چهار، پنج، شش، هفت، نه، ده، شانزده، بیست و هشت، بیست و نه، سی، سی و یک، سی و چهار، سی و هفت، ۳، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۴	حسین (ع)
۲۱۹، ۲۰۷	

۱۶۲	حسین بن مرتضی
بیست و هفت، ۲۸، ۵۲، ۶۸، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۹۰، ۱۹۵	حمزه
۸	جَنَیْر
۱۰، ۳۷، ۸۰، ۱۰۹، ۱۶۷	حُنین
سی، ۳۶، ۱۴۶، ۱۴۷	حَوّا
بیست و پنج، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۵، ۳۱، ۶۱، ۶۳، ۷۰، ۹۶، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۷، ۱۹۴	حیدر

خ

۱۱۶	خاقان
۲۱۳	خاقانی
۵۴	خالد بن عمرو
۸۵، ۱۴۸، ۲۲۴	خُتَن
هجده، نوزده، بیست و یک، بیست و پنج، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۳۰، ۳۹، ۴۰، ۵۶، ۵۷، ۶۸، ۷۵، ۸۰، ۹۰، ۹۴، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۰۰	خسرو
۲۰۲، ۲۰۳	
۹۰، ۲۱۲	خسرو پرویز
بیست و هشت، ۶۶، ۷۷، ۱۱۶، ۱۴۰، ۲۰۳، ۲۰۷	خضر
۱۳۰	خَلْج
۱۱، ۲۵، ۲۷، ۵۸، ۵۷، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۵۴، ۱۸۴، ۲۰۲	خلیل
۳۶، ۶۱، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲	خولی
۵۳، ۱۰	خبیر
۱۴، ۳۴، ۸۵، ۱۲۴، ۱۳۲، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۹۰، ۱۹۵	خیر النساء

د

۱۱۶	دارا
۵۷، ۱۰	دجله
بیست و هشت، ۱۰، ۱۳۹	دستان

دُلْدُل	۶۳، ۱۷۲، ۲۱۶
دمشق	۸۷
دودانگه	دو، پانزده
دی	۱۸۵

ذ

ذبیح	۲۰، ۲۷، ۳۳، ۸۰، ۸۶، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۱۶
ذلیکانی	شانزده، چهل و یک، چهل و سه
ذوالجناح	۱۲، ۳۳، ۳۹، ۵۰، ۵۴، ۶۰، ۷۱، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۲۴، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۸۶
ذوالفقار	چهل و دو، ۲۸، ۳۰، ۶۱، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۱۰۰، ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۹۵
ذی الجوشن	۷۵

ر

رَخْش	نوزده، بیست و هشت، ۲۰، ۳۹، ۶۱، ۸۰، ۹۳، ۱۳۶
رستم بن سام	۱۶۲
رستم دستان	بیست و هشت، ۱۰، ۱۳۹
رضا	۲۶، ۲۰۱، ۲۰۲
رضوان	۳۱، ۱۴۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۶
رَفَرَف	۶۳
رَقِیه	۵۷
روح الامین	۸، ۲۸، ۳۵، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۶، ۱۸۹
روس	۹۲، ۱۲۳
روضه السلام	۱۳۷
روضه الشهداء	هفت، ند، ۴۳، ۱۲۰
رُوم	۱۱۰، ۱۱۶
ری	۴۰، ۱۲۰، ۱۶۳، ۱۷۲، ۱۸۵

ز

زال	چهار، بیست و شش، ۶، ۱۳۰، ۱۶۰، ۱۷۴
زجرین بدر	۶۱
زُحَل	۱۶۷
زردشتی	۲۱۶
زرعه بن شریک	۷۴
زَعْفَر	۷۰
زکریا	۲۵، ۱۴۷
زلیخا	۸۹، ۱۴۶
زنگ	۴۲، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۹۲، ۱۱۵، ۱۲۳
زهرا	۱۴، ۱۶، ۱۷، ۲۹، ۴۲، ۷۶، ۸۳، ۸۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۸۷، ۲۰۳
زُهره	۶، ۴۵، ۷۶

زُهِیر	۱۱۴
زهیرتین (زهیربن قین بجلی)	۵۱
زیاد (ابن زیاد)	۱۸۵، ۴۵، ۸۶، ۱۱۳، ۱۸۵
زید اَرْقَم کوفی	۸۵
زین العبا	۸۵، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۹۰
زین العباد	سی و پنج، ۶۶، ۸۴، ۹۰، ۹۵، ۱۰۳، ۱۴۴، ۱۹۴
زینب (س)	۲۵، ۳۵، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۵، ۵۰، ۵۸، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۴، ۸۰، ۸۵، ۸۶، ۱۰۰، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۷، ۱۹۸

س

ساره	۱۷۶
ساری	چهارده، شانزده
ساسانی	۲۱۲
سام	۱۶۰، ۱۶۲
سامره	۱۷۷
سامری	۶، ۲۶، ۹۵، ۹۷، ۱۱۰، ۱۳۱، ۱۵۳
سام نریمان	۱۰
سبا	۲۰۲، ۷۶
سجّاد	۲۶، ۳۰، ۴۶، ۷۸، ۸۲، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۵، ۹۷، ۱۰۳، ۱۳۵، ۱۴۸، ۱۶۸، ۱۹۲، ۱۹۳
سرافیل	۲۱۸
سرنگ	۵۳، ۵۵، ۱۲۲، ۲۱۷
سریانی	۲۲۵
سعد	۵۴، ۱۴۷
سعدی	سی و دو، ۴، ۲۶
سعید	۱۱۴، ۱۱۵
سَقْمُونیا	۲۱۷
سکندر	بیست و هشت، ۲۱۷
سکندروس	۳۹، ۵۱
سکینه	۶۷، ۶۸، ۸۰، ۹۹، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۶، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴
سلیمان	سی و پنج، ۶، ۲۰، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۹۰، ۲۰۳
سناباد	۲۰۲
سنانِ آنس	۷۴
سندروس	سی و سه، ۵۱، ۵۳، ۹۲، ۲۱۸
سَوید عمرو	۵۴
سیاه وُخش	۱۴۸
سیحون	۲۱۴

ش

شام	سی و چهار، سی و هفت، ۱۰، ۱۱، ۳۷، ۳۸، ۴۷، ۴۸، ۸۷، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۹۹، ۱۰۱
-----	--

۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۹۴	شبدیز
۹۰	شَدَاد
۳۷، ۳۸، ۴۶، ۵۷، ۸۹، ۹۵، ۱۴۸، ۱۵۲، ۲۱۱	شِلْدَرِه
دو	شمر
۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۷	
سی و شش	شهیدی (سید جعفر)
۵۴	شوذب
۶۰	شیث
۱۸۳، ۱۷۳، یک	شیراز
۸۹، ۹۰، ۱۴۸	شیرین
۶۹، ۱۲۵، ۱۵۴	شیعه
۴، ۱۱، ۱۶۹، ۲۱۶	شیعیان

ص

۶۵، ۱۲۰، ۱۴۶، ۲۲۴	صالح
۱۴	صالح بن وهب
هشت، ۵	صباحی
چهار، شش	صفا (ذبیح الله)
۸، ۱۰، ۱۶، ۲۵، ۳۱، ۶۲، ۸۱، ۹۶، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۷۲، ۱۹۴	صفدر
۱۳۰	صفورا
۱۰	صفین
۱۳۰	صفیه

ض

۴۶	ضحاک
۸۷	ضریر خزاعی

ط

طاهری (شهاب)، (محمد) سی و سه	
۲۰۲	طُرُق (کوه)
۲۰۲	طَف
۹۳، ۱۲۶، ۱۵۹، ۲۰۲، ۲۱۹	طوبین
۲۵، ۱۵۹، ۱۸۴	طور
۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲	طوس
۵۸، ۵۹	طیار

ع

۵۸	عامرین نهشل
----	-------------

عبّاس	بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هشت، ۲۵، ۴۲، ۴۳، ۴۹، ۵۱، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۶، ۸۴، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۹۴
عباسیان	۱۷
عبداللّه	۵۷
عبداللّه بن بَطّة طائی	۵۸
عبدالملک	۱۶۹
عبدودّ	۱۵۲
عبری	۱۹
عبیداللّه زیاد	۱۶۳
عُبیده	۱۶۰
عتبّه وقاص	۲۸
عثمان (بن علی)	۴۳، ۵۳، ۶۰، ۶۱، ۱۷۸
عثمان (بن عفّان)	۵۲
عدن	۲۲۵، ۲۱۱
عراق	بازده، بیست و نه، سی، سی و هفت، ۳۸، ۴۰، ۸۷، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۲۲۵
عرب	بیست و هشت، ۱۵، ۳۰، ۴۴، ۵۱، ۵۶، ۵۹، ۷۴، ۷۵، ۹۹، ۱۱۵، ۱۵۲، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۴
عَزالیل	۱۸۵
عزیز	۲۶، ۸۰، ۸۹، ۹۰، ۱۴۶، ۲۰۳
عسقلان	۸۷
عسکری	۲۶، ۱۷۷
عقیل	۵۸، ۵۷
علی (ع)	چهار، شش، ده، شانزده، بیست و شش، ۳، ۸، ۱۷، ۲۸، ۳۰، ۳۴، ۳۹، ۴۱، ۴۶، ۴۹، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۶
عُمان (سامانی)	۱۹
عُمَر	۱۵
عَمرو خُریث	۸۶
عمر و خالد	۵۴
عناصری (جابر)	چهارده
عوسجه	۵۴
عون	۴۳، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۶، ۱۹۴، ۲۰۵
عیسی (ع)	۲۹، ۳۳، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۶، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۸۶، ۱۹۸، ۲۱۳، ۲۱۴

غ

غنی (قاسم) ۱۲۰، ۱۸۳

ف

فارقلیط	۹۴
فاطمه (س)	۲۹، ۴۳، ۴۷، ۵۲، ۵۸، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۴، ۷۵، ۸۴، ۸۵، ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۲

۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۶۰، ۱۷۰، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۲۰	فدایی
یک، دو، سه، هشت، چهارده، پانزده، شانزده، هفده، هجده، بیست و یک، بیست و سه، بیست و چهار، بیست و هشت، بیست و نه، سی، سی و یک، سی و دو، سی و سه، سی و هفت، سی و نه، چهل، چهل و یک، چهل و دو، چهل و سه، ۴، ۵۱، ۵۶، ۱۰۵، ۱۲۰، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۵	
۱۵۰	فدک
بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هفت، بیست و هشت، ۱۰، ۱۲، ۲۵، ۳۴، ۳۹، ۴۰، ۴۳، ۵۲، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶	فوات
۹۴	فرزین
۲۶	فرعون
سیزده، ۴۲، ۵۳، ۸۸، ۹۴، ۹۵، ۱۲۲	فرنگ
۱۴۸	فرهاد
پانزده	فریم
۲۹، ۸۱، ۱۴۸	فضه
۱۹، ۳۵، ۳۶، ۴۳، ۱۰۵	فطرس

ق

۱۵۰	قارون
۲۵، ۳۲، ۴۶، ۴۹، ۵۹، ۶۶، ۷۶، ۸۴، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۵	قاسم
سه، ۲۶، ۱۷۷، ۱۹۵	قاف (کوه)
۱۲۰، ۱۸۳، ۲۲۴	قزوینی (محمد)
۱۹۵	قُنْقُذ
۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹	قیس
۱۱۶	قیصر

ک

۲۱۳	کاتولیک
۲۶، ۱۷۷	کاظم (ع)
یک، سه، چهار، پنج، شش، هفت، نه، ده، دوازده، شانزده، سی و دو، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۲۰، ۲۷، ۳۱، ۳۴، ۳۷، ۴۰، ۴۸، ۴۹، ۵۴، ۵۷، ۶۲، ۶۶، ۷۵، ۷۶، ۸۰، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۳	کربلا
۱۱۶	کسری
۳۰، ۹۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۵	کعبه
۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۳	کلثوم
سی، ۹۰، ۱۳۱، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۸۴، ۲۰۲	کلیم (موسی)

۱۴۷	کمره‌ای، محمدباقر
۸۹، ۱۳۹، ۱۹۸، ۲۰۳	کنعان
بیست و پنج، بیست و شش، ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۲	کوثر
۸۵، ۸۷، ۸۹، ۹۱، ۹۴، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۶۹	کوفه
۱۷۲، ۱۸۵، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۹، ۲۲۱	
۹۰	کوهکن
۸۵	کهف
۲۱۴	کیخسرو
گ	
۹۰	گلگون
ل	
۹۹	لوط
م	
۵۷، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۹۸، ۲۰۲	ماریه
۲۰۳	
دو، پانزده، هفده، بیست و سه، چهل و سه	مازندران
۴۴	مالک ابن عروه
۷۴	مالک بن بشر
۲۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱	مأمون
۵۹، ۷۴، ۷۵، ۱۱۰، ۱۳۲، ۱۶۱، ۱۹۰	مجتبی
۵۱، ۹۲	مجوس
چهار، هفت، هشت، سی و نه، ۵، ۳۷، ۴۰، ۵۶، ۱۱۵	محتشم (کاشانی)
هشت، یازده، چهارده، بیست و سه، ۴۱، ۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۳	محرم
۲۰۳	
۹۷، ۱۲۱	محمد (ص)
۵۸، ۶۰، ۱۴۷	محمد ابن علی
۱۰، ۱۳۵، ۱۳۶	مختار
۷۶، ۸۳، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۶۶، ۱۷۷، ۲۰۱	مدینه
۵، ۶، ۱۲، ۳۳، ۳۹، ۴۲، ۴۹، ۵۲، ۵۴، ۵۷، ۸۰، ۸۶، ۸۷، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۲۵	مرتضی
۱۲۷، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۸۳، ۱۹۰، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۲	
۸۵، ۱۶۲	مرجانه
۳۷	مروان
۹۶، ۱۵۴، ۱۸۴، ۲۰۲	مروه
۱۷، ۱۸، ۲۹، ۹۱	مریم
۵۴	مسلم بن عوسجه
۳۸، ۵۷	مسلم عقیل
نوزده، سی و یک، ۳، ۲۷، ۹۵، ۱۵۰	مسیح (عیسی (ع))
۶	مسیلمه

۲۱۹	مشهد
۸۰، ۸۹، ۱۴۶، ۱۷۴، ۱۹۲، ۲۰۳	مصر
۸، ۳۴، ۳۷، ۴۸، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۸۶، ۸۷، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۸	مصطفی (ص)
۱۲	مُطهری (مرتضی)
۳۲	معاویه
۱۸، ۹۶، ۱۳۱	مکّه
۶۳	منقذ
۵۱، ۲۲۴	منگلوس
۲۵، ۸۹، ۹۵، ۱۵۹، ۲۲۵	موسی (ع)
۱۷۷	موسی کاظم (ع)
۹۷	موسوی
۲۶، ۱۴۷، ۱۷۷	مهدی (عج)
۹۶	میقات
۲۰۲	میکال (میکائیل)

ن

۵۴	نافع هلال
سی. ۱۴۲، ۱۶۹، ۲۱۶	ناهید
۵۰، ۱۱۸، ۱۹۴، ۱۹۵	نجف
۶، ۲۲۲	نَخشب
بیست و نه	نُرد
۱۰	نریمان
سی و پنج، ۳۱، ۸۷، ۸۸، ۱۳۰، ۱۹۷، ۲۰۴	نسترن
۱۸	نسترون
۱۷۳	نشابور
۹۶	نصاری
۵۳، ۹۲	نصرانی
۱۱، ۱۳، ۶۲، ۷۳، ۱۴۷	نفس المهموم
۲۶، ۱۷۷	نقی (ع)
۲۵، ۳۷، ۳۸، ۵۷، ۱۱۰، ۱۴۸، ۱۵۲	نمرود
۱۴، ۲۰، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۸۴، ۱۹۲، ۲۰۷	نوح
۶۲	نوفل
۱۰	نهروان
۵۴	نهللی ابن عمر
۱۰، ۱۴، ۵۷، ۱۵۰، ۱۶۰	نیل (رود)
۱۷۴	نیما
۴۸، ۱۰۴، ۱۴۵، ۱۷۸، ۲۰۲	نینوا

و

۱۳۰، ۲۲۵	وادی ایمن
۵۴	وَهَب

هـ

هاجر	۱۷۶، ۱۴۷، ۲۹
هادی	۲۰۶، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۷۷، ۲۶
هارون	۱۷۷، ۱۳۱، ۱۱۰، ۲۶
هاشمی	۱۰۳، ۷۵، ۶۲، ۵۸، ۵۳، ۴۲، ۴۰
هلال نافع	۵۴
هند	۲۲۴، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۸۸، ۵۴، ۳
هود	۲۱۱، ۱۴۶

ی

یا حقی (محمد جعفر)	چهار
یا جوج	۱۶۵
یشرب	سی، ۳۸، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲
یحیی	۲۰، ۲۵، ۳۳، ۴۰، ۸۹، ۱۲۷، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
یزدجرد	۱۴۳
یزید	سی و یک، سی و سه، ۱۵، ۳۲، ۳۷، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۶۵، ۸۰، ۸۲، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۵
یعسوب	۱۷۶
یعقوب	۱۶۵
یل یلّیل	۱۹۲، ۱۸۴، ۱۷۷، ۱۶۱، ۹۶، ۴۵، ۲۵
یوسف	۱۵۲
یونان	۶، ۲۵، ۲۶، ۴۵، ۵۰، ۵۸، ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۸۹، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۱، ۱۶۴
یهود	۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۳
یهودان خیبری	۲۲۶
	۱۳، ۵۳، ۹۰، ۹۶، ۱۳۰، ۱۳۱
	۹۵، ۱۱۰

کتاب‌شناسی مأخذ

۱. احادیث مشنوی، فروزانفر، بدیع الزمان، امیرکبیر، تهران، چ ۵، ۱۳۷۰.
۲. ادبیات نمایشی در ایران، ملک‌پور، جمشید، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۳.
۳. از صبا تا نیما، آرین‌پور، یحیی، انتشارات زوّار، چ ۴، ۱۳۷۲.
۴. اشک خون، احمدی بیرجندی، احمد، چاپ امور خیریه الهادی، چ ۱، ۱۳۶۹.
۵. بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیمایوشیج، اخوان ثالث، مهدی، انتشارات بزرگمهر، چ ۲، ۱۳۶۹.
۶. برهان قاطع، خلف تبریزی، محمدحسین، به کوشش محمد معین، امیرکبیر، چ ۴، چهارجلد، ۱۳۶۱.
۷. پیوند موسیقی و شعر، ملاح، حسینعلی، نشر فضا، چ ۱، ۱۳۶۷.
۸. تاریخ ادبیات در ایران، صفا، ذبیح‌الله، انتشارات فردوس، چ ۷، ۱۳۶۹.
۹. تیاتر کریم شیرهای، با مقدمه و حواشی: مؤمنی، باقر، نشر سپیده، چ ۱، ۲۵۳۷.
۱۰. حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة، سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
۱۱. حماسه حسینی، مطهری، مرتضی، انتشارات صدرا، چ ۱۹، ۱۳۷۱، ج ۱.
۱۲. در کربلا چه گذشت؟ (ترجمة نفّس‌المهموم)، تألیف حاج شیخ عباس قمی، مترجم: کمره‌ای، محمدباقر، انتشارات مسجد صاحب‌الزمان، قم، چ ۴، ۱۳۷۳.
۱۳. دُرّه نادره، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، تصحیح: شهیدی، سیدجعفر، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۱.
۱۴. دیوان حافظ، تصحیح قزوینی - غنی، به کوشش جریزه‌دار، عبدالرحیم، انتشارات اساطیر، چ ۲، ۱۳۶۸.
۱۵. دیوان خاقانی شروانی، تصحیح: سجّادی، سیدضیاءالدین، انتشارات زوّار، چ ۳، ۱۳۶۸.
۱۶. دیوان سیف فرغانی، تصحیح: صفا، ذبیح‌الله، چاپ تهران، ۱۳۴۱.
۱۷. دیوان محتشم کاشانی، تصحیح: کرکانی، مهرعلی، انتشارات سنایی، چ ۳، ۱۳۷۰.
۱۸. روضة الشهداء، واعظ کاشفی، ملاحسین، به تصحیح: رمضان‌نوی، محمد، کتابفروشی اسلامیّه، ۱۳۴۱.
۱۹. سبک‌شناسی، بهار، محمدتقی (ملک‌الشعراء)، انتشارات امیرکبیر، چ ۶، تهران، ۱۳۷۰.

۲۰. شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، شهیدی، سیدجعفر، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۲، ۱۳۶۴.
۲۱. شعر و ادب فارسی، مؤتمن، زین‌العابدین، انتشارات زرین، چ ۲، ۱۳۶۴.
۲۲. صناعات ادبی (فن بدیع و اقسام شعر)، همایی، جلال‌الدین، چاپ علمی، بی‌تا.
۲۳. فرهنگ اساطیر، یاحقی، محمدجعفر، انتشارات سروش، چ ۱، ۱۳۶۹.
۲۴. فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول، شریک امین، شمیم، فرهنگستان ادب و هنر ایران، ۱۳۵۷.
۲۵. فرهنگ اصطلاحات نجومی، مُصَنِّی، ابوالفضل، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چ ۲، ۱۳۶۶.
۲۶. فرهنگ فارسی معین، معین، محمد، شش جلد، امیرکبیر، تهران، چ ۷، ۱۳۶۴.
۲۷. قیام سیدالشهداء حسین بن علی (ع) و خونخواهی مختار به روایت طبری و انشای ابوعلی بلعمی، به تصحیح: سرور مولایی، محمد، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.
۲۸. کتاب نمایش (فرهنگ‌واژه‌ها، اصطلاحها و سبکهای نمایشی)، شهریار، خسرو، انتشارات امیرکبیر، تهران، چ ۱، ۱۳۶۵.
۲۹. گنجینه‌الاسرار، عمان ساسانی، به اهتمام مجاهدی، محمدعلی، انتشارات اسوه، چ ۱، بی‌تا.
۳۰. مازندران و استرآباد، ه.ل. رابینو، ترجمه وحید مازندرانی، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۳، ۱۳۶۵.
۳۱. مثنوی معنوی، مولوی، جلال‌الدین محمد، به کوشش نیکلسن، با مقدمه سرامی، قدمعلی، انتشارات بهزاد، چ ۱، ۱۳۷۰.
۳۲. نگرشی به مرثیه‌سرایی در ایران، افسری کرمانی، عبدالرضا، انتشارات اطلاعات، چ ۱،

مجله‌ها

۱. ارمغان، دوره سی‌ام، شماره ۴ و ۵، تهران.
۲. فصلنامه وقف، میراث جاویدان، سال ۱، شماره ۳، پاییز ۱۳۷۲، مقاله «تعزیه هنر وقفی ایران» نوشته عناصری، جابر.
۳. فصلنامه وقف، میراث جاویدان، سال دوم، شماره ۳، پاییز ۱۳۷۳، مقاله «فدایی مازندرانی، گزارشگر حماسه حسینی». اکبری، فریدون.